هو الله

تعالی شأنه العزیز

از کتاب مستطاب

الهی نامه شیخ عطار

بتاریخ ۲۳ شوال ۱۳۵۵ راقم محمد علی [illegible]

بدستور آقایان آقا سید محمد میر کمالی خوانساری

و آقای حاجی سید احمد اخوان

کتابچی مدیر کتابفروشی اسلامیه

طهران خیابان ناصرخسرو

بقلم تحریر درآمد اللهم وفقنا بالاتمام بمحمد و آله علیهم السلام

هذا

کتاب الهی نامهٔ

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی نامه را آغاز کردم — بنامش نامه را سر باز کردم

بنام آنکه ملکش بی زوال است — بوصفش عقل صاحب نطق لال است

مفرح نامهٔ جانهاست نامش — سر فهرست دیوانهاست نامش

ز نامش پر شکر شد کام جانها — ز یادش پر گهر کام و دهانها

اگر بی یاد او بوئی است رنگیست — وگر بی نام او نامی است ننگیست

خداوندی که چندانی که هستی است — همه در جنب ذاتش عین پستی است

چو ذاتش برتر است از هر چه دانیم — چگونه شرح آن دادن توانیم

بدست صنع گوئی مرکز خاک — فکنده در خم چوگان افلاک

چو عقل هیچکس بالای او نیست — کسی دانندهٔ آلای او نیست

همه نفی جهان اثباتش آمد — همه عالم دلیل ذاتش آمد

صفاتش ذات و ذاتش چون صفات است — چو نیکو بنگری خود جمله ذات است

وجود جمله ظل حضرت او است — همه آثار وضع قدرت او است

نکوگوی نکو گفتست در ذات — که التوحید اسقاط الاضافات

زهی رتبت که از مه تا بماهی — بود پیشش چو از موی سیاهی

زهی عزت که چندان بی نیازیست — که چندین عقل و جان آنجا ببازیست

زهی جنبش که گر در جان در آید — ز هر یک ذره صد طوفان بر آید

زهی وحدت که موئی در نگنجد — در آن حضرت سر موئی چه سنجد

زهی رحمت که گر یک ذره ابلیس — بیابد گوی برباید ز ادریس

زهی غیرت که گر بر عالم افتد — بیک ساعت دو عالم بر هم افتد

زهی هیبت که گر یک ذره خورشید — بیابد گم شود در سایه جاوید

زهی خدمت که از تعظیم آن جاه — نیابد کس ورای او بدان راه

زهی ملکت که واجب گشت لابد — که بی نقصان پذیرد بی تزاید

زهی قوت که گر خواهد بیک دم — زمین چون موم گردد نه فلک هم

زهی شربت که در خون میزند جان — بامید سقاهم ربهم جان

زهی ساحت که گر عالم نبودی — سر موئی از آن جا کم نبودی

زهی علت که چشم و عقل و ادراک — بماند بعد ازان افکنده در خاک

زهی حیلت که چون هنگام آید — بموئی عالمی در دام آید

زهی شدت محبت بر گرفتن — نه برگ خامشی نه روی گفتن

زهی عزلت که چندینی زن و مرد ❊ دویدند و ندیدند از پس گرد

زهی غفلت که ما را کرد تحسیر ❊ وگرنه نیست ما را هیچ تقصیر

زهی حسرت که خواهد بود ما را ❊ ولی حسرت ندارد سود ما را

زهی طاقت که تا ما زین امانت ❊ برون آییم ناکرده خیانت

جهان عشق را پا و سری نیست ❊ بجز خون دل آنجا رهبری نیست

کسی عاشق بود کز پای تا فرق ❊ چو گل در خون شود اول قدم غرق

خداوندا بسی بیهوده گفتم ❊ فراوان بوده و نابوده گفتم

اگرچه جرم عاصی صد جهان است ❊ ولی یک ذره فضلت بیش از آنست

چو ما را نیست جز تقصیر طاعت ❊ چه وزن آریم مشتی کم بضاعت

کنون چون اوفتاد این کار ما را ❊ خداوندا بما مگذار ما را

مبرا از کم و چون و چرائی ❊ ورای عالم و خلقت ورائی

خدایا رحمتت دریای عامست ❊ وز آنجا قطرهٔ ما را تمامست

اگر آلایش خلق گنهکار ❊ بدان دریا فرو شوئی بیکبار

نگردد تیره آن دریا زمانی ❊ ولی روشن شود کار جهانی

چه کم گردد از آن دریای عصمت ❊ که یک قطره کنی بر خلق قسمت

خوشا حالی ز حق در بنده هوئی ❊ میان بنده و حق تا بهوئی

نداری در همه عالم کسی تو ❊ چرا بر خود نمی گریی بسی تو

که گر صد آشنا در خانه داری — چو مردی آن همه بیگانه داری

بآسانی است این اندوه باید — صفای بحر و صبر کوه باید

اگر پیش از اجل یکدم بمیری — در آن یکدم همه عالم بگیری

اگر آگه شوی ای مرد مهجور — که از نزد که ماندی اینچنین دور

ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو — سر تشویر بر زانو نهی تو

اگر شایستهٔ راه خدا را — بکلی میل کش راه هوا را

چو نابینا شود چشم هوائیت — بحق بینا شود چشم خدائیت

تحیر را نهایت نیست پیدا — که باید باز یک سوزن ز دریا

جهان را چون رباطی با دو در دان — که چون زین در درآمدی بگذری زان

تو غافل خفته وز هیبت خبر نه — بخواهی مرد اگر خواهی وگرنه

ترا گر تو گدائی ور شهنشاه — دو گز کرباس و ده خشت است همراه

بسی گر دست گردون دستکاری — نخواهد بود کس را رستگاری

ز هر چیزی که داری کام و ناکام — جدا میبایدت گشتن سرانجام

وگر ملکت ز ماهی تا بماهست — سرانجامت بدین دروازه راهست

وگر اسکندری دنیای فانیست — کند روزی کفن اسکندرانیست

عزیزا گر توی گنج پادشاهی — برای خویشتن تنها نخواهی

اگر رایش بود بردار آن گنج — وگرنه همچنان بگذار آن گنج

تراهم هرچه باید این خبر داشت
که آن گنج از چه بنهاد و چه بر داشت

جهان سودا نوری ندارد
دمی بی ماتمی سوری ندارد

اگر سیمت بخشد سنگ باشد
وگر عذریت گوید لنگ باشد

وصالی بی فراقی قسم کس نیست
که گل بیخار و شکر بی مگس نیست

ندیدانم کسی را بی غمی من
که تا دستی برآرد مالم دمی من

براو تن در غم بار گران نه
بسی جان کن چو جان خواهند جان ده

نمی بینم ترا آن مردی و زور
که هرگردون دوی نارفته در گور

نه ششصد سال آدم ماند غمناک
زبهر گندمی چون بخت بر خاک

چو اورا گندمی بی صد بلا نیست
تراهم لقمهٔ بی غم روا نیست

زیان آمد همه سود من و تو
فغان از زاد و زبود من و تو

جهانا کیست کز جور تو شاد ست
همه جور تو و دور تو باد است

جهان چون نیست از بهر تو غمناک
چرا بر سر کنی از دست او خاک

جهان چون تو بسی داماد دارد
بسی عید و عروسی یاد دارد

مرا عمری است تا در بند آنم
که تا باهمدمی رازی بدانم

نمی بینم یکی همدم موافق
فغان زین همنشینان منافق

چو بهر خاک زادستی زمادر
در این پستی چه سازی کاخ و منظر

چو جانت سوده خواهد گشت در خاک
سر منظر چه افرازی بر افلاک

اگر آلندهٔ از سیم و زر گنج — نخواهی خورد یکدم آب بی رنج

غم خود خور که کس را از تو غم نیست — چه بگویم ترا حقا که هم نیست

اگرچه جای تو در زیر خاک است — ولیکن جان پاک از خاک پاک است

که مسجود ملایک گوهر تست — نه تاجی از خلافت بر سر تست

خلیفه زادهٔ گلخن رها کن — گران طبعی بدان گلشن رها کن

بمصر اندر برای تست شاهی — تو چون یوسف چرا در قعر چاهی

از آن بر ملک خویشت نیست فرمان — که دیوت هست بر جای سلیمان

تو شاهی هم در اول هم در آخر — ولی بیننده را چشمست احول

دو می بینی یکی هم دو صد صد — چه یک خود و چه صد جمله توئی خود

تو یکدل داری ای مسکین و صد یار — بیکدل چون توانی کرد صد کار

ترا اندوه نان و جامه تا کی — ترا از ننگ و نام عامه تا کی

نهادی بو العجب داری تو در اصل — پلاسی کرده اندر اطلسی وصل

اگر مردم حضورت را بکوشی — ز واسجد واقترب خلعت بپوشی

ز بس اندیشهٔ بیهوده کردی — نهاد خویش را فرسوده کردی

الا ای خسته گر هستی خردمند — در باب خود بر خود فرو بند

زهی حرص دل فرزند آدم — زهی حیران و سرگردان عالم

الا ای از حریصی با دل کور — بماندی در حریصی تا لب گور

تو تا مرده نگردد حرص تو کم ... کز ریش حرص را مرگست مرهم

چشیدی مال مالا مال دنیا ... چه خواهی کرد چندین مال دنیا

نیرزد بالله اندر چشم رهرو ... متاع جملهٔ دنیا بیک جو

فغان زین عنکبوتان مگس خوار ... همه چون کرگسان در بند مردار

فغان زین مور طبعان سخن چین ... چو مور از جمله فی رهبر نه ره بین

حریصی بر سرت کرده مهاری ... ترا حرص است و اشتر را مهاری

فغان از حرص مشتی استخوان بند ... همه سگ سیرتان موش پیوند

الا ای روز و شب غمخوار مانده ... بدست حرص در بیچاره مانده

تو بر رزاق ایمن باش آخر ... صبوری ورز و ساکن باش آخر

ز کافر او نگیرد رزق خود باز ... کجا گیرد ز مرد بی‌خرد باز

مگر در دست صبح آید درستی ... چو داری ایمنی و تندرستی

چو تو بیدار باشی صبحگاهی ... بیابی هرچه آن ساعت بخواهی

هر آن خلعت که زان درگاه پوشند ... چو آید صبحدم آنگاه پوشند

در روضه سحرگاهان گشایند ... جمال او بمشتاقان نمایند

اگر خواهی که یابی پادشاهی ... ز درگاه محمد کن گدائی

در نعت سید المرسلین علیه السلام

محمد کو سرافراز عرب بود　　وجودش دُرِ دریای طلب بود

سراجی کآفتاب از روی او تافت　　مه نو از خم ابروی او تافت

فلک بر خاک پایش بوسه داده　　فلک بر آستانش سر نهاده

شب معراج از آنجا بر گذشته　　که عقل از وصف آن مدهوش گشته

زهی چشم و چراغ اهل عالم　　سر و سالار فرزندان آدم

توئی اصل وجود و عالمت فرع　　توئی سلطان نشان مجلس شرع

زهی طٰه و یاسین نعت نامت　　زهی روح القدس کمتر غلامت

فلک با این همه حشمت که دارد　　ز فرمانت گذشتن می نیارد

کسی کو چون تو دارد پیشوائی　　چه باک او را ز بدعهدی و خطائی

نه اندیشم اگر کردم گناهی　　که دارم چون تو سید عذرخواهی

خداوندا بجان آن سرافراز　　که از چشم عنایت ما بینداز

براه راست ما را رهبری کن　　اسیران را بنصرت یاوری کن

کرامت کن درون آرمیده　　بحق چار یار برگزیده

بحق چار طاق بازبسته　　ولی الفقر فخری بازبسته

هم از انا فتحنا آیت او　　هم از نصر من الله رایت او

لعمرک تاج فرق مشکبارش　　الم نشرح طراز روزگارش

علی التحقیق تاج سروران او　　علی الحق خواجهٔ پیغمبران او

علی القطع افضل مطلق جز او نیست | علی الجمله امین حق جز او نیست

غرض از هفت قصر و هشت باغ او است | چراغ چشم را چشم و چراغ او است

دو عالم را مفاتیح الهدی بود | دو گیتی را مصابیح الدجی بود

زبانش ترجمان پادشاهی | دل او کاتب وحی الهی

زمین و آسمان در ملت او است | دو عالم روزگار دولت او است

امانت دار رب العالمین بود | که پیش از وحی در عالم امین بود

فلک شد مصعد نور جمالش | زمین شد مهبط وحی از کمالش

چو غیر الله نبودش ذره شرع | ممکن شد بوادی غیر ذی زرع

ز فکرش مشکلات خلق حل شد | که فکرش ناظر نقش ازل شد

از آن شد تا شود جانهای احباب | ز بحر شرع او هر لحظه سیراب

ز جمله انبیا زان پیش بود او | که از پس آمد و از پیش بود او

چو بگشاد اول آدم دیده از فرش | نوشته دید او را نام بر عرش

به پیش نام او بر خاک افتاد | ولی چون خاک او شد پاک افتاد

هنوزش بود وقت شیر پستان | که طوفان ریخت بر آتش پرستان

بهر آتشکده آن صدر عالی | که می بگذشت آتش مرد حالی

ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد | بطفلی از همه عالم از او برد

نمی بینی چو آتش گرم خیزی | که چون از موی او دارد [illegible]

چنان نعلین از دین سر برافراخت | که دیهیم از سر کسری در انداخت
ختم گیسوش تاج قیصر افکند | بچین خاقان چین را در سر افکند
در اول چون کلیم آورد در سر | نزولش کرد روح القدس بر سر
بدو گفتا که خیری بس عظیم است | هر آیینه در این زیر گلیم است
اگر مقدار خشتی بود خالی | نبوت را بحق یک جای خالی
پیمبر گفت آن جان گرامی | بمن بدرفت جاویدان تمامی
نبی از انبیا او بود مقصود | چو او آمد نبوت گشت مسدود
نه بدی آنکه اول لشکر آید | که تا مابعد آن سلطان درآید
مثال انبیا همچون سپاهست | غرض از آمدن این پادشاهست
چو سلطان نبوت گشت موجود | نبوت ختم شد کو بود مقصود
چو دین او منور کرد عالم | شرائع نسخ شد والله اعلم
کجا ماند جهالی بر ستاره | چو شد خورشید روشن آشکاره
در آن ساعت که خود را گفت هستی | تو گفتی گشت بر خشتی بهشتی
ز آدم قالب آن خشت زان بود | که آن یک خشت اساس دو جهان بود
چو در عالم کنار خشت چارست | کنار آن خشت را زان نام چارست
چو یار غار شد با او روانه | جهان پر نور شد زان دو یگانه
چو آمد در سرای ام معبد | بزی را دید شیرش خشک و مفرد

سحابش گشت آن جدی خریدار — که دید او آفتاب آمد پدیدار
چو خواجه دست بر پستان نهادش — ز پستان شیر چون باران گشادش
سپیدی یافت دست خواجه زان شیر — ید و بیضا پدید آمد ز تقصیر
زهی بالغ رسول شیر خواره — که طفلست آدم او را آشکاره
در آن هجرت چو شد با یار در غار — در آمد عنکبوت نام بردار
بر آن در پردهٔ جولانگهی ساخت — فرت می رشت و پودی می در انداخت
چو شد آن پردهٔ جولانگهی راست — مخالف آمد و در پرده ره خواست
به پیش عنکبوت آمد سرافراخت — کز این دو عاشق دین پردهٔ ساخت
چرا تو پردهٔ عشاق سازی — بر آر از پردهٔ بسته دو بازی
دو بازی میکنم زین پرده درخواست — بگو این قول را در پردهٔ راست
ز فکرش عنکبوت آنجا خبر داشت — زبان حال با مکار برداشت
که اندر پردهٔ جولاهیم هرگز — نه جم افتد نه افریدون مجاهز
نداری خبر سو عصل گوئی — که در دام مگس سیمرغ جوئی
قدید یک مگس باشد تمامم — جهان شهباز کی افتد بدامم
طلسمی کز لعاب عنکبوتست — چه جای مرد حی لایموتست
اگر این سر که گفتم بی چنانست — سرم چون عنکبوتی در میانست
اگر خصمش در هفتم زمین است — سپهر هفتمش در کم [illegible]

برای خصم کشتن بید تیغ است ‌‌ ‌ بدیده مهر بد خورشید تیغ است

نه بی مهرش فلک هرگز قدم زد ‌ ‌ نه بی شوقش ملک یکره دم زد

نکرده کار بی انشای او دین ‌ ‌ ندیده چشم در ابروی او چین

رضا بود او همه بی هیچ خشمی ‌ ‌ ندید از ابرویش وین هیچ چشمی

در اول چین همه زابروی او شد ‌ ‌ ولیکن جمله با گیسوی او شد

چو چین گیسوی او بیشمار است ‌ ‌ زچین گر علم جوئی عین کار است

چو جعد زلف او شد حلقه در نیم ‌ ‌ از آن شد ضامن هفتاد و دو نیم

جو هیچ و شصت او افتاد ظاهر ‌ ‌ از آن شصت این هفتاد ظاهر

همی هر قوم دید آن بند کردند ‌ ‌ وز آن هر حلقه دست آویز کردند

به نتوان داشت زانجا جاودان دست ‌ ‌ که دائم عروة الوثقاست آن دست

کسی در حضرت عزت موید ‌ ‌ بسر نامد ز خود الا محمد

چو کلی آمدست از خود بسر او ‌ ‌ همه نفسی رسند آنجا مگر او

محمد آفتاب سرمدی بود ‌ ‌ که روح الله صبح احمدی بود

چو روح الله بشیر شد بگفتار ‌ ‌ بتقلید هم بی پدر آمد پدیدار

بلی چون خلق را مژده رسان بود ‌ ‌ مبشر بود مستعجل از آن بود

چو بود اول زحق مژده رسانش ‌ ‌ بود هم نیز در آخر زمانش

نخواهد بود از این عود مجرد ‌ ‌ بجز احمد غرض والعود احمد

چو قلب پاک او قلب سپه بود | میان قلب جایش پادشه بود
که از ششصد هزاران پر جبریل | جناح قلب او در وقت تنزیل
که از قدسی جناحی برگزیده | دو سوی قلب او صف برکشیده
ز صبرش جنه و ز صدق شمشیر | ظلال رمحش آورده فلک زیر
کمان قاب قوسینش بکف در | ز تیر از زینتا و گشته صفدر
نبی السیف با تاج لعمرک | برات آورده از دیوان ترک
چه گر سلطان دار الملک جانست | جهادش حرفتش این جمله زانست
چو خود را در نبوت بنده میخواست | ز حق دو دیده گر بنده سنجواست
چو فرزند دو گشته گفت خود را | یقین شد زین سخن جان و خرد را
چو او در نیستی جست از خدا عز | نشد یکدم بچیزی بند هرگز
چو در هستی نماندش هیچ امید | ز ماز اغش بکحل بستند جاوید
چو در جوش آمدی از شوق جانش | برفتی گاه گاهی بر زبانش
که ایکاش ایزد دانای داور | نیاوردی محمد را پدیدار
از آن گفت اینکه جبار جهانش | چراغی خواند روشن جاودانش
اگرچه شمع را روشن چراغست | ولی بی انگبین در درد و داغست
در اول شمع غرق انگبین بود | ز وحدت بیخیال آن و این بود
در آخر چون از آنجا دور افتاد | ز وصل انگبین مهجور افتاد

نفس میزد که با شمعم چکارست | موحد بوده با جمعم چکار است

چه بودی گر بدادی شمع دستم | که تا با انگبین بودی نشستم

چو شمع افتاده دور از دلفروزم | چراغم خواند حق تا چند سوزم

اگر با انگبین میبودمی من | ز چندین سوختن بر سودمی من

ز برهنگی به ریگی بد نشستن | ز گرسنگی شکم را سنگ بستن

کمال فقر او را این دلیل است | که فقر الحق مقامی بس جلیل است

اگر او را بقوتی میل بودی | فقیران را کجا سرخیل بودی

از آن در فقر بودش آرمیدن | کادست نبود ناز خویش دیدن

نه مال و ملکت و نه رخت و نه خواست | که روزی سیر و روزی گرسنه خاست

چه گر این قصر نه حجره زبا بود | برای او برآوردند از دود

بسی بودی که ماهی در کشیدی | ز نه حجره کسی دودی ندیدی

از آن نه حجره ظاهر گشت دودش | که این نه حجره را دودی نبودش

چو از معراج باز آمد بصد عز | نیامد روی او تاریک هرگز

نجوم او چنین گفتند کانگاه | که بنشستی میان جمع چون ماه

چه گر نه مرغ نورانی سر شمع | فرو گیرد چنین نوری سر شمع

همه اصحاب او در قوت او | ز خود فانی شده از هیبت او

بلی جائی که دریا پیش باشد | دل قطره کجا با خویش باشد

زبس هیبت که بودی در حضورش | خلاف افتاد از نزدیک و دورش

که آن ابروی آن صدر دو عالم | گشاده بود یا پیوسته باهم

نه پیوسته ابروی او خلق کونین | نتوان دید آسان قاب قوسین

زمین چون سفرهٔ بد در کشیده | نهادندش همه در پیش دیده

که تا اسرار عالم شد عیانش | وقوف افتاد بر هر دو جهانش

چو کشف افتاد اسرار الهی | زدیده گفت تو آنی تو خواهی

چو او را دیدهٔ اسرار میدید | بهشت و دوزخ از دیوار میدید

پس دیوار بعقبی گزیدند | که تا خورشید روی او بدیدند

زعقبی هر دو زان آواره گشتند | که مشتاق چنان نظاره گشتند

چو یاران را قریب العهد حق یافت | ببر چشمن استقبال بشتافت

بسوی حق برهنه سر از آن شد | کی پیش حق برهنه سر از آن شد

ندارد زهرهٔ شیطان ستمکار | که آید در لباس او پدیدار

اگرچه قوت را قرص جوین یافت | چو گندم قرص مه را سینه بشکافت

چو قوت جان ز خوان فقر بودش | اگرچه فقر بودش فخر بودش

چو نور فقر او تابنده گشتی | سلیمان آمدی تابنده گشتی

گهی خانه ز خاک ره برفتی | گهی بر خاک ره فارغ بخفتی

گهی با عایشه باهم دویدی | گهی خشت و گل مسجد کشیدی

گهی نعلین دوزی کار بودش | گهی با طفلگان اسرار بودش

گهی رفتی بتشییع جنازه | گهی کردی عبادت نیز تازه

گه اشتر را علف بسیار کردی | گهی دستاس با دستار کردی

گه از جمع او قدح بر کف نهادی | بجای سید القوم ایستادی

گه اشتر ساختی از حلم خود را | نشاط آن دو طفل پر خرد را

چو آمد بر زمین آن صدر عالی | بطفلی در سجود افتاد حالی

بریده ناف بیرون شد ز پرده | ز مادر نیز آمد ختنه کرده

اگر با یک جهانی خلق بودی | بیک سر گردن او مهتر نمودی

کسی از وی حدث هرگز ندیدی | چو عنبر گاه خاکش در کشیدی

بدید از پیش و هم چندان ز پس نیز | بر او ننشست هرگز یک مگس نیز

چو او را سایه بر افلاک افتاد | کجا ز و سایهٔ بر خاک افتاد

چو یک سایه نشیمن عرش بودی | چگونه سایه زو بر فرش بودی

شبی آهنگ عرش و آسمان کرد | عزیمت برتر از هر دو جهان کرد

براقش ز اشتیاقش بود خسته | ز دیوی گه بطوی باز بسته

بسوی مصطفی بنهاد رگ راست | خروش رفت و رسن ببرد و بتک خاست

در آمد جبرئیل و گفت ای پاک | چه در خاکی قدم در نه بافلاک

چو هستی از شرف ملحق شه عرش | بصد برعروهٔ عرش آی بر فرش

چو ذاتت رحمت هر دو جهانست
دو عالم را برحمت میهمانست

چو مهمان داشتی یک چند بر خاک
رسید آن دور این ساعت بافلاک

ممالک را ز قدرت کیمیا ساز
ملایک را ز خاکت توتیا ساز

براق صدر عالم چون روان شد
چو برقی تا بهفتم آسمان شد

سواره تا سر کرسی بر آمد
که او صاحب براق و منبر آمد

یمینش حاملان عرش بودند
یسارش حافظان فرش بودند

فلک زیر براق او زمین بود
وشاق درگهش روح الامین بود

علم بر عالم عرشش گشاده
قدم در مقدم صدقش نهاده

خروش آمد ز سکان سموات
که آمد خواجهٔ عالم بمیقات

یتیمی کز پی بو طالب آمد
کنون دُرّ یتیمم طالب آمد

ز حضرت صد هزاران جان عالی
باستقبالش آورند حالی

گذر بودش چو یوسف بر مسیحا
جوان کردش چو پیری چون زلیخا

ز روح روح او روح الله پاک
ز سر و زنده شد کرسی بر افلاک

سلیمان آمد و اکلیل بنهاد
بدریوزه گری زنبیل بنهاد

روانه شد کلیم از حرمت او
بسوی آنکه باشد ز امت او

خلیل آورد نقد ما حضر را
که تا قربان کند پیشش پسر را

ز کشتی نوح آمد پیش او باز
ز بود او بجودی شد سر افراز

در آمد آدم و آندم طلب کرد ۔ ز شربتهاش کو بهر آدم طرب کرد

شراب آورد رضوان پیش بازش ۔ بسی پرسید از راه درازش

مگر خشکی اثر کردش در آن راه ۔ شراب سلسبیل آوردش آنگاه

مگر گرمی عشقش کرد محرور ۔ مزاج آب شرابش بود کافور

مگر برد یقین بسیار بودش ۔ شراب زنجبیل انبار بودش

چو آخر اعتدالش قصد دل کرد ۔ عسل با شیر آنجا معتدل کرد

چو از طاعاتش قسم اخلاص افتاد ۔ شراب او طهور خاص افتاد

شراب او رحیقی بود مختوم ۔ بجز حق را نبود آن مهر معلوم

سپهری کآفتابش دست خوش بود ۔ براقش را در آن شب بودکش بود

چناغی بود زرین آفتابش ۔ مه نو پای بوسی چون رکابش

براق خاص او را خرمن ماه ۔ ز جوزا داد جو وز کهکشان کاه

مگر آن شب در آن ره نیز میتاخت ۔ براقش بر فلک نعلی بینداخت

مه نو بود آن نعل براقش ۔ فلک در گوش کرد و بست طاقش

سماکش پیشکش از نیزه کرده ۔ ز راس الغول ره پاکیزه کرده

همه حوران بگیسو راه رفته ۔ ز ماهی سر بسر تا ماه رفته

شب تاریک این پیروزه گلشن ۔ برویش کرده چندین چشم روشن

ز شادی عرش بسته چار طاقش ۔ نهادش چار بالش در وثاقش

ز دو گیسوش طوبی برده پایه　　فکنده بر سر فردوس سایه

ذنب چون آن پیش او کشیده　　ز سهمش همچو عقرب دم بریده

فلک جاروب کرد از خوشه وانگاه　　دو تا شد تا برفت از مهر او راه

چو آب روی او خرچنگ بشناخت　　دو اسبه خویشتن بر آب انداخت

بسر سنگیش چون جوزا کمر بست　　ترازو آمد و شاهینش درست

کمان پیشش کمان از زه فرو کرد　　دو خانه داشت وقف جان او کرد

حمل با جدی در بریان نهادند　　ز مه تا گاو ماهی خوان نهادند

اسد چون شیر شادروان او شد　　چو چرخ دلو سرگردان او شد

چو هر دو خواهران رویش بدیدند　　بنات مرده را نعشی کشیدند

دو تشرین بی صفت گشتند حاضر　　که تا واقع نگردد هیچ ظاهر

اگرچه بود هفت او رنگ گردان　　بگرد قطب همچون هفت مردان

چو مردی و حیات او بدیدند　　ز هولش مقنع از سر بر کشیدند

درآمد هر ملک با مجمری خاص　　که عود عشق او سوزد باخلاص

گشاد از خلد رضوان هفت در را　　ز کوثر آب زد نه در کدر را

جهان را خازن فردوس خوش کرد　　که از حوران جنانی پیشکش کرد

بجنبید از شکوهش عرش بر جای　　چو کرسی ماند پیشش سر بپای

چو قدر خاک پایش لوح بشناخت　　چو سعی سجده گاه از لوح گل ساخت

چو برگشت از جمالش عالمی نور ‌‌ جواب عشق او شد جنت معمور

نثارش را فلک الحق بحق کرد ‌‌ که هر نقدی که بودش بر طبق کرد

بتحفه هر ملک صد بدره آورد ‌‌ حلالی بود از آن کز سدره آورد

مثل اصحاب پاکش کالنجومست ‌‌ از آن کین پا رکین حق القدوم است

فلک حق القدوم او زحق خواست ‌‌ حقش از آخران هر شب بپا راست

چو آنشب آفتاب معتبر بود ‌‌ از او هر نجم را نوری دگر بود

زحل را مه دهی آسمان داد ‌‌ بفتوی مشتری را طیلسان داد

بجلادی سر مریخ بفراخت ‌‌ بگیسو سایه بر خورشید انداخت

بپاسخ زهره را شیرین زبان کرد ‌‌ عطارد را بحکمت خط روان کرد

بماه آمد چو یوسف آشکاره ‌‌ ترنج و دست مه را کرد پاره

چنان کرد آفتاب شرع تحویل ‌‌ که با ششصد هزاران پر جبریل

ز در گردش رسیدستی زمانه ‌‌ نه از وی یافت نام و نی نشانی

ملایک را چو از وی کرد صفصف ‌‌ جهانی دیده همچون قاع صفصف

جهانی در وی آثار جهان نه ‌‌ هم از صفصف هم از رفرف نشانه

جهانی خاکی از نزدیک و از دور ‌‌ ز نور النور چون نور علی نور

زمین آن جهان از علم میدید ‌‌ همه آب روانش علم میدید

معظم آسمانی از جلالش ‌‌ منور آفتابی از جمالش

چنان از شوق حق جانش غرق کرد | که صدره سینه آن صدر شق کرد

یکی چون صدرهٔ او آسمان بود | همه شق کرد کان شب وی آن بود

نشان آن شق است اندر مجره | که شد نه پرده بر وی ذره ذره

ز معراجش از آن نه پرده شق بود | که دائم پرده‌گی خاص حق بود

خطاب آمد ز حق کای خواجه آخر | براین درآمدی بالخاصه آخر

دلت با آسمان پر گناهست | که بشیر و اشیر اشفعکم ز راهست

پیمبر گفت علم تو بجا لم | بسندست از خداوند این سؤالم

چو خلعتهای تو پیوسته آمد | ز لا احصی زبانم بسته آمد

وجودم ز آب و گل سرمایه گم شد | همه خورشید ماند و سایه گم شد

چو ضعف خود بدید آن صدر کونین | قوی بازوش کرد از قاب قوسین

محمد چون ز بردست جهانست | ببازوی محمد کان کمانست

کمانی نیک بی تر هندوی عین | نه پسند از کمان قاب قوسین

در آن ساعت که غرق معرفت بود | در او مر تیر گویی دو صفت بود

یکی در استقامت ایستاده | دوم چون موی در شیر اوفتاده

چو در دانش ز سر این دو نشان بود | مثال از دو مقامش چون کمان بود

در اول چون بسوی حق روان شد | رونده همچو تیری از کمان شد

بآخر چون بخلقش باز دادند | چو تیرش از کمان پرواز دادند

حوالی دو سرا مر آن کمان خاست — مثال قاب قوسینش از آن خاست

کمان را چون همه وقتی دو خانه است — دو خانه آن کمان را جاودانه است

یکی بیت الاحد گر می بدانی — دگر یک بیت احمد جاودانی

یکی جذبه ز حق چون تیر بشتافت — چو موئی میم احمد از دو بشکافت

برون شد میم احمد از میانه — احد گشت و یکی شد هر دو خانه

در این شب بود طاوس ملایک — بصد جان زاغ زلفش را فذلک

زد و گیسوی او دو زاغ می بین — زد و بادام او مازاغ می بین

کمان قاب قوسین از دو ابروش — دو زاغ آن کمان دائم دو گیسوش

بلی دو گیسوی او جمله نور است — چنان دو قوس روحانی دهد دست

کمان قاب قوسینش زمانی — نمی بینم بیازوی جهانی

چو زاغ زلف گردد بیقرارش — ز طاوس فلک زیبد شکارش

زهی قوس و زهی شست و زهی زاغ — زهی ما کان اولوحی و مازاغ

ز اشکل قاب قوسین همی پر — فلک دو قوس دارد گرد محور

خداوندی که آدم را بتعظیم — ز راه وحی اسما داد تعلیم

محمد را اسما پیش آورد — از آتش امی و درویش آورد

چو او از اسم در بی اسمی افتاد — ز خواندن فارغ آمد امی افتاد

چو او بی نقش در راه حق آمد — ز بی نقشی مفسر مطلق آمد

چو از بی نقشی و نقشش سبب یافت   هم از ام الکتب امی لقب یافت

چو پنجه داد اول در نمازش   برای او به پنج آورد بازش

اگر از جزو و کل آن شب سبق برد   چو از خود پاک بد کلی بحق برد

دلا اقبال جان پیوسته گردان   بدین فتراک خود را بسته گردان

میان در بندیش در غلامی   که تا تو خواجه گردی و گرامی

چگویم یا رسول الله ازین بیش   که من عاجز نیم آگاه ازین بیش

زهی جبریل پیک درگه تو   شده یک نوبتی بر درگه تو

چو میکائیل دیدم پاس راهت   شده اجری کش خیل سپاهت

بجلادی تو با تیغ در دست   مگر در بسته عزرائیل پیوست

سرافیل امین پیش در تو   شده یک نوبتی بر درگه تو

ملایک چاوشان آستانت   کرام الکاتبین دو پاسبانت

دبیر درگه تو آدم ع پیر   بسی اسما ز ذاتت کرده تحریر

ترا ادریس ع چون اختر شناسی   نهاده در بهشت از تو اساسی

چو بگرفتش جهان سلطانی تو   گزیده نوح ع کشتیبانی تو

بجان صالح ع شتربانیت کرده   بشیر ناقه مهمانیت کرده

چو ابراهیم ع بنای تو گشته   همه کعبه حرم جای تو گشته

چو اسمعیل ع کیش تو شنیده   بسر قربان شده سر نا بریده

ترا یعقوب مشتاق حزینی / بسوی تو سده خلوت نشینی
بجسته یوسف از زندان و از چاه / ز ملح تو بصد خوبی نمکت خواه
بنی داود شوق جانت بدید / بصد جان نوح نقش قیمت را خرید
چو ایوب طبیب عشق دیده / تن از کرمان سوی کلبه کشیده
سلیمانت چو دیده شاه عالم / به پیش تو کمر کرده چو خاتم
چو یحیی سر نهاده اشرت را / منادی گر شده هارون درت را
عصا کش گشته در راه تو موسی / مبارک نام هندوی تو عیسی
چو داری مونسی چون قل هو الله / خطی در کش بگرد ما سوی الله
عیال بولهب کز غصه بگداخت / اگر خاری ترا در راه انداخت
گلی عیبی تو خوش میباش مرجای / که یک گل نشکفد بی خار در پای
چو هر دم نیکوئی می رخ نمودست / سپند چشم بد بس قل اعوذ ست
مه انگشت چرخ هفت پاره / چراغی در گرفتست از ستاره
ترا میخواند از دردی و داغی / کسی خورشید چو بینا چراغی
تو سلطان زمین و آسمانی / چراغ اینجهان و آن جهانی
فلک پیوسته کرد چو گوئی / که تا دریابد از قدر تو بوئی
در آن مجمع که قدرت را مجالست / فراز آسمان صف نعالست
ز قدرت گرچه بیرون از حسابست / برون نه فلک نه صد حجابست

ز رشک قدرت این طاق دل افروز ‌‌‌‌ ز سر تا پای می‌آید شب و روز
ز قدرت ذرهٔ بر آسمان یافت ‌‌‌‌ مه و خورشید زان یکذره جان یافت
چگویم چون صفات تو چنانست ‌‌‌‌ که صد عالم ورای عقل و جانست
جهان را تا بسر خشخاش گیری ‌‌‌‌ بهر یک مادحی در باش گیری
ندانم تا ثنایت گفته آید ‌‌‌‌ وگر آید ترا بد رفته آید
تو میدانی که از گویندگان کس ‌‌‌‌ چنین نعتی نگفت الا من و بس
عروسی است این که جودت سایهٔ اوست ‌‌‌‌ قبولت زیور و سرمایهٔ اوست
اگر بپذیریم کارم بر آید ‌‌‌‌ وگرنه جان غمخوارم بر آید
اگر نپذیری از من این سخن را ‌‌‌‌ بصنعت برکنم چرخ کهن را
اگرچه حضرتت بحری عظیم است ‌‌‌‌ ولی این قطره هم دری یتیم است
چه گر دریا جهانی آب دارد ‌‌‌‌ ولی هم قطرهٔ رایات دارد
نه بینی آنکه بحر بی سر و پای ‌‌‌‌ بلطف خود دهد هر قطره را جای
چگویم یا رسول الله دگر من ‌‌‌‌ بقدر خویش گفتم اینقدر من
کریم مطلقی و هم تو دانی ‌‌‌‌ اگر صد خلعتم بخشی توانی

حکایت

زنی افتاده در مکه بلایه ‌‌‌‌ که از فسق و فسادش بود مایه
برای فسق اگر یک تن نشستی ‌‌‌‌ دوم کس در برش آن زن نشستی

خوشش آنجا نبود چست و نغز گفتار ... نبودش یکنفس جز مطربی کار

چو پیغامبر بیامد با مدینه ... بمهر دل بدل شد جنگ و کینه

همه کار مسلمانی قوی شد ... ز بیخ کفر ایمان مستوی شد

چو در مکه نماند از مفسدان کس ... پراکنده شدند از پیش و ز پس

شد آنزن در مدینه سخت درویش ... بنزدیک پیمبر رفت دلریش

پیمبر گفت با او چون آمدی چون ... بگو یا مهاجری یا تاجر اکنون

بدینجا بهر ایمان آمدی تو ... و یا تاجر شدی زان آمدی تو

زن آنگه گفت آن صدر جهانرا ... که نی این را سفر کردم نه آنرا

ولی اینجا برای آن رسیدم ... که وصف جودت از خلقی شنیدم

برامید عطای تو رهی دور ... ز بس کردم من مسکین مهجور

پیمبر گفت مکه پر جوان است ... از ایشان خواه در خورد تو است

زن آنگه گفت از پیکار و جنگت ... ز بیم خنجر و بیم خدنگت

ز صیت قوت و اندازهٔ تو ... ز فضل معجز و آوازهٔ تو

سواران عرب را سست شد پای ... کسی را سوی مطرب چون بود رای

پیمبر را خوش آمد آن سخنها ... ردای خود بدو بخشید تنها

بیاران گفت هر که امروز یارید ... بدو بخشید چیزی زانچه دارید

ز صد نوعش عطا دادند یاران ... شد آنزن از گروه سیم داران

زنی را با رسول الله که دو راست — میان شرکت در فسق و فجور است

چو بستاید ترا حرفی دو یکبار — ز جودت می بیابد مال بسیار

نمیگردانیش نومید از خویش — نمی ماند ز انعام تو درویش

تو میدانی که در وصف تو عطار — بسی گردید بر سر همچو پرگار

اگر خاک سر کوی تو دریافت — از آن هر ذره خورشید دگر یافت

چو خاک کوی تو وصفش بجان کرد — قبولش کن بدان گر میتوان کرد

مگردان نا امید این ناگزیرش — بپای افتادهٔ تو دستگیرش

چو آن نان را رسید از تو ردای — رسد از تو بمن آخر ندای

تو داری هر دو گیتی پادشاهی — نوائی داد تشریف الهی

بتشریفی مشرف کن تنش را — که نبود زان خبر پیراهنش را

بتوحیدی دلش گردان مزین — که نتوان کرد در جسمی معین

ندارم زین غرض جز بی نشانی — چه میگویم تو دانی و توانی

غلامی هر دل خویشم از آنست — که دل دائم غلام تو بجانست

ندارم در رهت آن استطاعت — که گویم این گدا را کن شفاعت

پیاده گر یکی مسکین محتاج — شود بی استطاعت در ره حاج

چو بیند مصطفی صاحب نصابش — کجا محروم گرداند ز آبش

چو تو صاحب نصابی در جهانی — سزد گر بر لبم آبی چکانی

دراین تعب و تموزم سینه پرتاب	جگر تازه کنی از تربت آب
اگر در خورد آب تو نیم من	فسرا آبم مده والله اعلم

در مناقب امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

سر مردان در این صدیق اکبر	امام صادق و اصحاب محشر
جهین رحمت و مهدات او بود	که در دین سابق الخیرات او بود
شب خلوت دوم هم یار غار است	شمارش روز اول چل هزار است
کسی کو سنت نیکو نهادست	همیشه اجر آنش دست دادست
بدین کردست چون بوبکر آغاز	بدو کرده همه اجر جهان باز
از آن ایمان او در اصل خلقت	نمی جربید بر ایمانش سبقت
مگر او درد دندان داشت دو سال	پیمبر را نکرد آگه از آن حال
چو حق گفت آن پیمبر را بتحقیق	پیمبر گفتش ای در کار صدیق
چرا با من نکردی این حکایت	ز حق گفتا نکو نبود شکایت
کسی کو سر تن پنهان نگه داشت	بسر جان او جز حق که ره داشت
نهاده بود سنگی در دهانش	که تا گوهر نیفتد از زبانش
میان سنگ در گوهر شنیدم	ولی سنگی بگوهر در ندیدم
چنان مستغرق حق بود جانش	که کم رفتی حدیثی بر زبانش

چو جانش بود مشغول اندر آیت | از او سجده حدیث اندر روایت
بنزد عالم اگر سجده هزار است | که آن سجده حدیثش یار غار است
حدیث او چو اصل عالم افتاد | براهین حدیثش محکم افتاد
ببین تا او چه عقل و چه هش داشت | که از آبستن و طفلش خبر داشت
چو نابینای عاجز را دعا کرد | به بینائیش حق صاحب نظر کرد
نفس هرگز در افزونی نمیزد | که دم در جز اقیلونی نمیزد
چو هنگام وفات آمد فرازش | به پیش مردمان بردند بازش
ز صدق آن کلید عالم راز | درش بگشاد و قفل از پرده شد باز
ز شوقش عقل چون زنجیر بشکست | باستقبال او از پرده برجست
کسی کاین صدقش مؤمن آید | دل خصمش چرا چون آهن آید
چو شد قفلش ز صدق او سرانداز | چرا قفل دل خصمش نشد باز
چو اصحابش در آن مشهد رسیدند | فرو برده یکی خاکش ندیدند
کسی کو در گزند یار غار است | توان گفتن که این کس یار غار است
که تا بر زهر بود آنچنان یار | نیاید در گزند آنچنان مار
چو همچشمند ابوبکر و عمر را | بصر خواند این یک و سمع آن دگر را
نبی چون هر دو را سمع و بصر خواند | کسی کاین هر دو ندارد کور و کر ماند

در مناقب امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

امام مطلق و شمع دو عالم
امیر المؤمنین فاروق اعظم

چو حق را بر زبان او کلامست
ز فرقانست فاروق این تمامست

دلش چون دید حق را در حرمگاه
بدل بپیوست عین عدل آنگاه

چو عین عدل و دل افتاد باهم
ز عدلش موج زن شد هر دو عالم

چو در بست جاوید آن ستم را
گشاد از عدل خود صد در عجم را

عرب از وی قوی شد اول کار
همه خلق عجم زو گشت دین دار

کسی کو نیست منقاد این سبب را
مخالف شد عجم را و عرب را

چو آهن گشت از صلبی او موم
گشاده کرد قفل رومی روم

چو پیراهن چنان خصمش تنش بود
که در اسلام یک پیراهنش بود

چو در دین آمد او یک پیرهن داشت
چو آن یک برکشید آن یک کفن داشت

ز بسکه پاره بس بر پیرهن دوخت
رسید آنجا که دلق هفده من دوخت

ز پاره هفده او آشکاره
رسید هجده هزارش پاره پاره

چو بر کرد او هزاران عالم از ناس
چو او هفده من پوشد ز کرباس

چو از یک پیرهن سامان او داشت
حلاوت لاجرم ایمان او داشت

نگردی منکر از مردی و زورش
نیارستند گشتن گرد گورش

چو باشد محتسب فاروق عالی
نگردد هیچ منکر در حوالی

چو باشد محتسب در امر معروف
نهی منکر آید نیز موصوف

همه چشم خود خواندش زهی قدر — چراغ خلد هم گفتش زهی صدر
چراغی کرده شرق و غرب روشن — که نی شرقیست نه غربی است روغن
چو او چشم چراغ آمد ز درگاه — تو بی چشم و چراغی چون روی راه
اگر نبود ترا چشم و چراغی — ز گلخن فرق نتوان کرد باغی
ترا پیوسته چشم خویش باید — چراغی نیز دائم پیش باید
که گر نبود چراغ و چشم در راه — ندانی راه از چه راه از چاه
تو بی این هر دو اندر راه افتی — ز کوری عاقبت در چاه افتی
چو او از مصطفی چشمی چنان یافت — زبانش نطق جبار جهان یافت
گر از کوران نه‌ئی تو هوش میدار — چنان چشم و زبان را گوش میدار
کسی کان نور نبود در دماغش — بهشتی گر بود نبود چراغش
چراغ چرخ و خورشید زمین است — چراغ خلد فاروق گزین است
ز نفخ صور فردا جاودانی — فرو میرد چراغ آسمانی
ولیکن این چراغ جنت افروز — بود رخشنده تر هر روز زان روز

در مناقب امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

اساسی کز حیا ایمان نهاد است — امیر المؤمنین عثمان نهاد است
فلک از بهر علم او بخاری — زمین از کوه حلم او غباری

جهان معرفت جان مصور / دو مغز آنکه بود دو نور پیغمبر

چه میگویم همه هستند زان نور / از آن دو نوره ز قرآن نبی کام

کسی کو در حریم این سه نور است / گر چشم روشن نه بیند خصم کور است

که گر خورشید نقدی عین دارد / مدد از نور ذی النورین دارد

جز او کس را نبود است این تمامی / ز پیغمبر دو فرزند گرامی

چو برانده نازل گشت قرآن / کسی را کاهل وحی است این است برهان

که برانده او دنیا شود نور / چنین بود است آن خورشید پر نور

کسی کو این کرامت از خدا یافت / که دو چشم و چراغ مصطفی (ع) یافت

چو ذی النورین هم از خاندان بود / چگونه منکر صدقش توان بود

کسی کز آسمانش آن دو نور است / مه و خورشید با او در حضور است

دم از بغضش که از دل می برآری / مه و خورشید را گل می برآرد

عصای او بزانو آنکه بشکست / خوره در زانوش افتاد و بنشست

عصای او چو در معنی چنان شد / که چون موسیش خصم دشمن آن شد

گر او را دشمن دو کون باشد / که باشد نائب فرعون باشد

چنین گفت او که در بیعت مرا دست / چو با دست نبی الله پیوست

ز حرمت دستش از آن گاه / بفرج من نبود آن دست را راه

کسی کو حرمت دستش چنین داشت / بجان شد زیر دستش هر که جان داشت

لش دریای حلم بود از علم | تن او کوه راسخ بود در علم
بود مرد او جامع قرآن ختم دلش بود | همه اسرار عالم حاصلش بود
جامع بود جمعیت مدامش | ز فرقان فرق کردن خاص و عامش
بود در قرآن امام خاص و عامست | چرا در حکم خویشان با تمامست
همه عمر او نخفتی و نخوردی | که تا در هر شبی ختمش نکردی
در آن غوغا غلامانش بیکبار | سلاح او شدند از بهر پیکار
بدیشان گفت هر بنده که امروز | سلاح انداخت آزاد است پیروز
چو شاهد بود قرآنش همیشه | مدام او جمع جامع بود پیشه
شهید قرب شاهد گشت آخر | ز قرآن یافت خونش طشت آخر
چو قرآن بود معشوقش در آفاق | شد آخر پیش قرآن شمع عشاق
اگرچه شمع جنت بود فاروق | چو شمع او باخت سر در راه معشوق

در مناقب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

ز مشرق تا بمغرب گر امام است | امیرالمؤمنین حیدر تمام است
گرفته اینجهان زخم سنانش | گذشته زانجهان وصف سه نانش
چو در سر عطا اخلاص او راست | سه نان را هفده آیت خاص او راست
سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید | دو عالم را بخوان بنشاند جاوید

ترا گه تیر باران برد و امت   علی حبه جنّة تمامست
پیمبر گفت چون نور دو دیده   ز یک نوریم هر دو آفریده
علی چون با نبی باشد ز یک نور   ولی باشند هر دو از دوئی دور
چنان در شهر دانش باب آمد   که جنت را بحق نواب آمد
چنان مطلق شد او در فقر فاقه   که زر و نقره بودش سه طلاقه
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد   ولی گوساله این امت آمد
کجا گوساله هرگز رنجه گردد   که با شیری چنین هم پنجه گردد
چنین نقل است کو را جوشنی بود   که پشت و روی او چون روشنی بود
از آن چون روی بودش پشت روشن   که بر پشت زمینش بود جوشن
چنین گفت او که گر خواهند گشتم   نه بینند هیچکس در جنگ پشتم
اگر خاکش شوی حسن المآبست   که او هم بوالحسن هم بوترابست
چنین گفت او که گر منبر نهندم   بدستوری حق داور دهندم
میان خلق عالم جاودانه   کنم حکم از کتاب چارگانه
چه هر چه او گفت از بحر یقین گفت   زبان بگشاد دیگر وزه چنین گفت
که چون کشف الغطا داد دستم   خدا را تا نه بینم کی پرستم
زهی چشم و زهی علم و زهی کار   زهی خورشید شرع و بحر زخّار
دم شیر خدا امیرفت تا چین   ز علمش ناف آهو گشت مشکین

اسد کو ناف خانهٔ آفتابست | از آن آهو دمش چون مشک نابست

خطا گفتم نه از مشک ختاییست | کز از بیم نامی شیر خدا بست

اگر علمش شدی بحر مصور | در او یک قطره بودی بحر اخضر

چو هیچش طاقت منت نبودی | ز همت گشت مزدوری جهودی

لنقل الصخر من قلل الجبال | احب الی من منن الرجال

یقول الناس لی فی الکسب عار | فقلت العار فی ذل السؤال

همیشه چار رکن شرع آباد | ز سعی این دو پسر وآن دو داماد

در خطاب با روح فرماید

الا ای مشک چین بگشای نافه | که هستی نایب دار الخلافه

که روح امر ربانی تو داری | سریر ملکت روحانی تو داری

جهان هر دو بهم یک مشت خاکست | فضای ملکت و دار الملک پاکست

همه عالم بکلی بستهٔ تو | زمین و آسمان پیوستهٔ تو

توئی پیوسته وز ما بریده | ز دیده دور و اندر عین دیده

بهشت و دوزخ و روز قیامت | همه بر جای نامت یک علامت

تو چون صد آفتابی گر بتابی | کند هر ذره صد آفتابی

چو نور آفتابت بر مزید است | ز ذراتت یکی عرش مجید است

حریف خاص قیومی همیشه چگویم من کی معلومی همیشه

عجب مرغی بمیدانم که چو نفی که از اثبات و نفی ما برونی

چونی در آسمان و در زمینی کجائی پیش رب العالمینی

همه چیزی توئی و هیچ هم تو چگویم راستی و هیچ هم تو

برآر از دل دمی مشکین باخلاص که شد عرش از دم تو محرم خاص

توئی شاه و خلیفه جاودانه بسر داری شش و هر یک یگانه

بسر بریک ترا صاحب قرانی ست که اندر فن خود هر یک جهانی است

یکی نفس است در محسوس جایش یکی شیطانست در موهوم رایش

یکی عقل است معقولات گویان یکی علم است معلومات جویان

یکی فقر است معدومات خواهد یکی توحید کل یک ذات خواهد

چو این هر شش بعزمان راه یابند حضور جاودان آنگاه یابند

چو دائم تا ابد هستی خلیفه ز لطف تست عالم پر لطیفه

سیه پوش خلافت شو چو آدم سفر در سینهٔ خود کن چو عالم

قدم چون خضر نه در راه مردان که گردت در نیابد چرخ گردان

مکانت کشتی نوح است ای صدر ز مانت والضحی و لیلة القدر

سلیمان وش بمسند باز نه پشت ولی انگشترین گرچه در انگشت

جمال یوسفی را چاره گر باش چو ابراهیم هفت اعضا بصر باش

چو داود نبی این پرده بنواز | چو عیسی زن نفس در عشق دمساز

چو همدستی تو با موسی عمران | همی از جام خور تو آب حیوان

دو پر سایهٔ سیمرغ کن باز | برادر پس نشین کیمیاساز

چو کردی جهد و جد بی عدد تو | ز جان مصطفی یابی مدد تو

چو در دین حاصل آمد این کمالت | سخن گفتن کنون باشد وبالت

بچشم خود تو بنگر در سخن هیچ | که خالی نیست در گیتی ز کن هیچ

اساس هر دو عالم جز سخن نیست | که از کن هست شد و ز لامکن نیست

سخن از حق تعالی منزل آمد | که فخر انبیای مرسل آمد

دگر موسی کلیم روزگار است | کلیم او را کلام کردگار است

دگر عیسی نبودی کلمهٔ حق | کجا بودی ز عزت روح مطلق

محمد سرور و مقصود کن بود | شب معراج سلطان سخن بود

سخن نقد دو عالم بیش و کم نیست | نکاحست و طلاق و بیع هم نیست

اگر گوئی سخن در باب عشاق | سخن بود است اصل عهد و میثاق

اگر مبصر اگر مسموع باشد | اگر مطعوم اگر ممنوع باشد

اگر ملبوس و گر مشموم گیری | و گر معقول و گر موهوم گیرے

دگر فکریست قسمت گر خیالست | و گر چیزیست ممکن یا محال است

دگر معدود باشد جز که ملفوظ | محیط از نقطه آمد لوح محفوظ

اگر موجود اگر معدوم باشد   در انگشت سخن چون موم باشد
از این هر قسم را ذوق و اشارت   بصد گونه توان کردن عبارت
از این حجت بود بر عقل پیدا   که کل کل سخن آمد ز اشیا
چو اصل آمد سخن اکنون تو میگوی   سخن خواه و سخن پرس و سخن جوی
جهان گردیدهٔ گم کرده یاری   سراسیمه دل و آشفته کاری

آغاز داستان و مقالهٔ اول گوید رحمة الله علیه

خبر داد از کسی کانکس خبر داشت   که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
همه همت بلند افتاده بودند   ز سر گردنکشی بنهاده بودند
بهر علمی که باشد در زمانه   همه بودند در هر یک یگانه
چو هر یک ذی فنون عالمی بود   سخن را هر یک از بیش و کمی بود
پدر بنشاندشان یک روز باهم   که هر یک واقفید از علم عالم
خلیفه زاده اید و پادشاهید   شما هر یک ز عالم می چه خواهید
اگر صد آرزو دارید هر یک   مرا فی الجمله برگوئید هر یک
چو از هر یک بدانم اعتقادش   بسازم کار هر یک بر مرادش
بنطق آورد اول یک پسر راز   که نقلست از بزرگان سرافراز
که دارد شاه پریان دختری بکر   که نتوان کرد مثلش دیگری فکر

بزیبائی و عقل و لطف جانست — نکوروی زمین و آسمانست
اگر این آرزو یابم تمامست — تمام می بود این تا قیامت
کسی را انچنین صاحبجمالی — ورای این کجا جوید کمالی
کسی کو قربت خورشید دارد — بقرب ذره کی امید دارد
مراد این است گر اینم نباشد — بجز دیوانگی دینم نباشد
پدر گفتش زهی شهوت پرستی — که از شهوت پرستی مست هستی
دل مردی که عبد فرج باشد — همه نقد وجودش خرج باشد
ولی هر زن که او مردانه آمد — ازاین شهوت بکل بیگانه آمد
چنان کان زن ازاین شهوت جدا شد — سر مردان درگاه خدا شد

حکایت

زنی بود است با حسن و جمالی — شب و روز از رخ و زلفش مثالی
خوشی و خوبی بسیار بودش — صلاح و زهد با آن یار بودش
بخوبی در همه عالم علم بود — ملاحت داشت شیرینیش هم بود
بهر موئی که در زلف آن صنم داشت — خم از پنجه فزون و شصت هم داشت
چو چشم و ابرو او صاد و نون بود — دلیلش نص قاطع بی که نون بود
چو بگشادی عقیق درفشان را — بآب خضر گشتی سرکشان را
صدف گوئی لب خندان او بود — که مرواریدش از دندان او بود

چو مروارید زیر لعل خندانش — گهرداری نمودی دُرِّ دندانش
ز خندانش چو سیمین سیب بودی — ز سیبش فتنهٔ خلق آسیب بودی
فلک از نقش روی او چنان بود — که لاشک بد که امنش بر زبان بود
کسانی کز سخن دُر میسفتاندند — بنامش از وی المرحومه خواندند
زنی بود او که دور چرخ گردان — شمردیش از شمار شیرمردان
مگر شوئی که آن زن داشت ناگاه — برای حج روانه گشت در راه
یکی کهتر برادر داشت آن مرد — ولیکن بود مردی ناجوانمرد
وصیت کرد از بهر عیالش — که تا تیمار میدارد بحالش
بحج شد عاقبت چون اینسخن گفت — برادر آنچه فرمودش بپذیرفت
برای حکم او بنهاد تن را — بسی تیمارداری کرد زن را
شبانروزی بکار او براستاد — بنو هر ساعتی چیزی فرستاد
نگاهی سوی آن زن رفت یکروز — بدید از پرده روی آن دلفروز
دلش از دست رفت و سرنگون شد — غلط کردم چه میگویم که چون شد
چنان در دام آن دلدار افتاد — که صد عمرش بیکدم کار افتاد
بسی با عقل خود زیر و زبر شد — ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد
چو کارش جز بزن برمی نیامد — دمی بی خویشتن برمی نیامد
چو غالب گشت عشق و شد خرد دور — گشاده کرد با زن کار خود زود

بخود خواندش بزور و زر و زاری
بدر راندش آن زن از پیش بخواری

بدو گفتا نداری از خدا شرم
برادر را چنین میداری آزرم

ترا دین و دیانت داری اینست
برادر را امانت داری اینست

برو توبه گزین و با خدا گرد
وزاین اندیشهٔ فاسد جدا گرد

بزن آن مرد گفتا نیست سودت
مرا خوشنود باید کرد زودت

وگرنه روسیاهم از غم تو
ترا رسوا کنم گیرم کم تو

هم اکنون در هلاک اندازمت من
بکاری سهمناک اندازمت من

زنش گفت از هلاکت نیست باکم
هلاکی اینجهان به زان هلاکم

مگر ترسید آن مرد بد افعال
که برگوید برادر را از آنحال

برفت آن شوم و دفع خویشتن را
بزن بگرفت حالی چار تن را

که تا دادند آن شومان گواهی
که کردست از زنا این زن تباهی

چو قاضی را قبول افتاد کارش
معین کرد حالی سنگسارش

ببردندش بصحرا بر سر راه
روان کردند سنگ از چار سو آه

چو سنگ بی عدد بر زن روان شد
گمان افتادشان کز زن روان شد

برای عبرت خلق جهانش
رها کردند آنجا همچنانش

زن بیچاره بر هامون بماند
میان خاک و غرق خون بماند

چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز
زن آمد وقت صبح از [illegible]

بزاری و نزاری ناله میکرد
ز نرگس زعفران بر لاله میکرد

یکی اعرابی بر اشتر صبحگاهی
مگر آن روز میآمد ز راهی

شنود آن ناله و بیخویشتن شد
فرود آمد ز اشتر پیش زن شد

بپرسیدش که ای زن کیستی تو
که همچون مردهٔ میزیستی تو

زنش گفتا که من بیمار زارم
عرابی گفت من بیمار دارم

نشاندش بر شتر بر دشت بتعجیل
بسوی خانهٔ خود کرد تحویل

تعهد کرد بسیاری شب و روز
که تا با حال خود شد آن دلفروز

دگر ره دلبریش آغاز افتاد
ز سر در همدم و همساز افتاد

دگر ره تازه شد گلنار رویش
ز سر در حلقه زد زنار مویش

ز زیر سنگسار او آشکارا
چنان آمد که اصل از سنگ خارا

عرابی چون جمال او چنان دید
بخون خویش حکم او روان دید

ز عشق روی او بیخویشتن شد
ز دردش پیرهن بر تن کفن شد

بزن گفتا که شو جفت حلالم
که مردم زنده گردان از وصالم

زنش گفت ای دین پیچیده سر تو
نمیترسی ز خشم دادگر تو

مرا از بهر حق تیمار بردی
کنون فرمان دیوان کار بردی

چه خیری کردی آن پرسان بیاور
خلل در کعبهٔ ایمان میاور

که چون این را اجابت می نکردم
بسی دیدم بلا و سنگ خوردم

کنون تو نیز میخوانی براهیم
اگر پاره کنی صد پاره شخصم
برو از بهر یک شهوت که رانی
ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن
غلامی داشت اعرابی سیاهی
چو دید او روی آن زن دل بدو داد
دلش را وصل آن زن آرزو خاست
بزن گفتا شدم من تو چو ماهی
زنش گفت این نگردد هرگز راست
نشد حاصل وصال منش تو ای
غلامش گفت میگردانیم باز
وگرنه حیلتی سازم بمردی
زنش گفت آنچه خواهی کن چه باک است
غلام از وی بغایت خشمگین شد
شبی برخواست از کینی که او داشت
بکشت آن طفل را در گاهواره

نمیدانی که من چون پاک دینم
نباید در تن پاکیزه نقصم
نخر جان را عذاب جاودانی
گرفت آن مرد اعرابیش خواهر
که کار دیو بود آن پیشه کردن
درآمد آن سیه ناگه ز راهی
بشورید او و جان و تن بدو داد
ولیکن می نشد آن آرزو راست
چرا با من بهم بودن نخواهی
که این از من بسی این خواجات خواست
کجا یابی تو آخر ای سیه روی
ز من نرهی تو تا نرهانیم باز
که حالی زین وثاق آواره گردی
که نندیشم اگر قسمم هلاکست
ز مهر او چنان بود اینچنین شد
زن خواجه یکی طفلی نکو داشت
پس آنگه برد آن خونین کناره

بزیر بالش این زن نهان کرد   که آن چون این زن نامهربان کرد

سحرگه مادر آن کشته زار   ز بهر شیر دادن گشت بیدار

بدید آن طفل را بریده سر باز   برآورد از دل پر درد آواز

فغانی و خروشی در جهان بست   دو گیسو را برید و بر میان بست

طلب کردند آن تا آن که کرداست   چنان بیچاره را بیجان که کرداست

ز زیر بالش زن آشکاره   برون آمد کی خونین کناره

همه گفتند زن کرداست این کار   بکشت این ناجوان مردش چنین زار

غلام و مادر طفل آن جوان را   زدند چندانکه نتوان گفت آن را

عرابی آمد و گفتا ای زن آخر   چه بد کردم بجای تو من آخر

که کشتی کودکی را همچو ماهی   نترسیدی ز خون بیگناهی

زنش گفت ایکه در عالم نشان داد   خدایت ای برادر عقل و دین داد

که تا عقل و خرد را کار بندی   همی از عقل یابی بهره مندی

ببین از چشم عقل ای کافی انطق   تو این چندین نکوئی کردی با من

گرفته خواهر از بهر خدایم   بسی انعامها کردی بجایم

مکافات تو این باشد بیندیش   ازین کشتن چه حرمت کردم بیش

عرابی چون خردمند جهان بود   بدان گفتار زن همداستان بود

یقینش گشت کان زن بیگناهست   ولی اینجا مقامش نی زراهست

بزن گفتا چو افتاد اینچنین کار / ترا هم نیز بر دل هست ازین بار

زنم چون تهمت این بر تو افکند / ز تو یاد آیدش هردم ز فرزند

بهر ساعت غم او تازه گردد / مصیبت نیز بی اندازه گردد

ترا بد گوید و نیکو ندارد / وگر من دارمت نیکو ندارد

ترا زینجا بباید رفت آزاد / نهان سیصد درم حالی بدو داد

که این را نفقه کن در راه بر خویش / درم بستد زن و آورد ره پیش

چو لختی رفت آن غم گشته در راه / پدید آمد دهی از دور ناگاه

کنار راه داری دید برپای / بر او گرد آمده مردم زهر جای

جوانی را دلی پرخون جگرسوز / مگر بردار میکردند آن روز

بپرسید آن زن از مردی که او کیست / مرا آگاه کن تا جرم او چیست

بدو گفتند ده خاص امیر است / که در بیداد کردن بی نظیر است

درین ده عادت اینست ای ممیز / که هر کو از خراجی گشت عاجز

کشد بر دارش این ظالم نگونسار / کنون خواهد کشیدش بر سر دار

زنش گفتا که آن چند خراجست / که اینساعت بدانش احتیاجست

بدو گفتند این هر ساله پیداست / خراج اوست چون سیصد درم راست

بدل میگفت زن چون مهربانی / که او را بازخر اکنون بجانی

تو چون جستی بجان از سنگ و ز دار / بجان از دار شو او را خریدار

بدیشان گفت اگر بدهم من این مال / فروشیدش بمن گفتند در حال

درم داد آن زن و حالی روان شد / چو تیری از پی او آن جوان شد

چو روی آن زن بدید از عشق جانش / بلب آمد بگردون شد فغانش

سراسیمه شد و فریاد میکرد / که از دارم چرا آزاد میکرد

که گر جان دادمی بر دار ناگاه / نبودی هرگزم چون عشق آن ماه

بسی با زن بگفت و سود کی داشت / که زن آتش نبود آن دود کی داشت

بسی با زن بگفت و کرد زاری / نیاوردش از آن زن شرمساری

زنش گفتا مراعات من این است / من آن کردم مکافات من این است

جوان گفتش دلم بردی و جانی / چگونه از تو سر تابم زمانی

زنش گفتا که از من سر بتابی / سر موئی ز وصل من نیابی

بسی رفتند و گفتند و شنیدند / که تا هر دو بدریائی رسیدند

بدان ساحل یکی کشتی گران بود / همه پر رخت و پر بازارگان بود

چو از زن آن جوان نومید در ماند / یکی بازارگان را پیش خود خواند

که دارم یک کنیزی همچو ماهی / ندارد جز سر افرازی گناهی

ندیدم کس بنافرمانی او / مرا تا کی ز سرگردانی او

اگرچه نیست کس مثلش پدیدار / نیم خوی بدش را من خریدار

بسی کوشیده ام تا چند کوشم / کنونش گر تو خواهی میفروشم

بدان بازرگان گفت که زنهار / مرا از وی مشو هرگز خریدار

که شوهر دارم و آزادم آخر / رسید از دست او فریادم آخر

سخن بازرگان نشنید از وی / بدیناری صدش بخرید از وی

بصد سختیش در کشتی نشاندند / از آنجا در زمان کشتی براندند

خرنده چون بدید آن قد و دیدار / بصد جان گشت عشقش را خریدار

در آن دریا دلش در شور آمد / نهنگ شهوتش در شور آمد

بزن نزدیک شد آن زن بفریاد / که فریادم رسید ای خلق فریاد

مسلمانید و من هستم مسلمان / بر ایمانید و من هستم بر ایمان

من آزادم مرا شوهر بجایست / گواه صادقم اینجا خدایست

شما را مادر و خواهر بود نیز / بزیر پرده در دختر بود نیز

کسی این بد گر اندیشد بدیشان / شود حال شما بیشک پریشان

اگر راضی نباشید اندرین کار / مرا از چه پسندید اینچنین کار

غریبی عورت و درویش و خوارم / ضعیف و عاجز و زار و نزارم

مرنجانید این جانسوز را بیش / که فردا نیست مر امروز را بیش

چو بود آن زن نکوگوی و نکودل / بسوزید اهل کشتی را بر او دل

بیکبار اهل کشتی یار گشتند / نگهبان زن غمخوار گشتند.

دل هر کس که روی او بدیدی / بصد دل عشق روی او گزیدی

باخر اهل آن کشتی بیکبار
شدند القصه بروی عاشق زار

بسی با بلکه گر گفتند از وی
بسی آن عشق بنهفتند از وی

چو هر دل را بدو دید آشنائی
بیک ره جمله کردند اتفاقی

که آن زن را فرو گیرند ناگاه
برآرند آرزوی خود باکراه

چو زن از حال آن شوهان خبر یافت
همه دریا ز دل خون جگر یافت

زبان بگشاد کای دانای اسرار
مرا از شر این شوهان نگهدار

ندارم در دو عالم جز تو کس را
از این سر تا برون بر این هوس را

اگر روزی کنی در کام تو اسفی
که مردن به از این هر دو نه گاهی

خلاصی ده مرا با مرگ امروز
که من طاقت نمی یابم درین سوز

مرا تا چند گردانی بخون تر
نخواهی یافت از من سرنگون تر

چو گفت این قصه و بیخویشتن شد
از آن زن آب دریا موج زن شد

برآمد آتشی از آب سوزان
که دریا گشت چون آتش فروزان

بسوخت اهل کشتی را بیکبار
بگردانید در آتش فلک دار

همه خاکستری گشتند در حال
ولیکن مانده باقی جمله را مال

یکی بادی درآمد از کرانه
بشهری کرد کشتی را روانه

زن آن خاکستر از کشتی بینداخت
چو مردان خویشتن را جامه ساخت

که تا هم زد ز دست عشقبازی
کشید بر شکل مردان سرفرازی

بسی خلق آمدند از شهر در راه — غلامی را همی دیدند چون ماه
به تنهائی در آن کشتی نشسته — جهانی مال با وی تنگ بسته
بپرسیدند از کیفیت حال — که تنها آمدی با این همه مال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش — نگویم با دگر کس قصهٔ خویش
خبر دادند از او شه را که امروز — غلامی در رسید الحق دلفروز
به تنهائی یکی کشتی همه مال — بیاورد او همی گوید دگر حال
ترا میخواهد او تا حال گوید — حدیث کشتی و آن مال گوید
تعجب کرد شاه و شد روانه — بیامد پیش آن ماه زمانه
تفحص کرد حالش شاه عیار — چنین گفت او که ما بودیم بسیار
بکشتی در نشستیم و بسی راه — بپیمودیم دائم گاه و بیگاه
چو ملاحان این کشتیم دیدند — بشهوت جمله مهر من گزیدند
ز حق در خواستم تا حق چنان کرد — که دفع شر کشتی بدگمان کرد
در آمد آتشی و جمله را سوخت — مرا رهاند و جانم را برافروخت
به جز اینک یکی بر جایگاه است — که مردم نیست انگشت سیاه است
مرا زین عبرتی آمد پدیدار — نیم من مال دنیا را خریدار
همه برگیر مال بیشمار است — ولی یک حاجتم از تو بکار است
بسازی بر لب بحرم تو امروز — عبادت را یکی معبد دلفروز

بگوئی کز پلید و پاک دامن | نباشد هیچ کس را کار با من

که تا چون دست داد اینجا نشستم | نیازردم بجز خدا هیچ ستم

شه و لشکر چو گفتارش شنیدند | کرامات و مقاماتش بدیدند

چنانش معتقد گشتند یکسر | که از حکمش نپیچیدند یکسر

چنانش سجده می‌کردند بر پای | که گفتی خانهٔ کعبه است بر جای

در آنجا گشت او مشغول طاعت | بسر می‌برد عمری در قناعت

چو در دام اجل افتاد آن شاه | وزیران و سپه را خواند ناگاه

که تا آسوده گردد زن رعیت | بجا آرید ای قوم این وصیت

بگفت این و برآمد جان پاکش | فرو شد کالبد در زیر خاکش

پس آنگه آن وزیران جمع گشتند | رعایا و امیران جمع گشتند

بر آن زن شدند و راز گفتند | ز نام شاه آن وصیت باز گفتند

و گفتند هر حکمی که خواهی | بکن چون بر نهاده داری پادشاهی

نکرد البته زن رغبت بدان کار | که زاهد کی تواند شد جهاندار

ولی گفتند ای عابد نشانه | جهانداری گزین چند از بهانه

بدیشان گفت زن چون نیست چاره | مرا باید زنی چون ماه پاره

که تا باشد همی جفت حلالم | که هست اکنون ز تنهائی ملالم

بزرگان پس چنین گفتند کای شاه | ز ما هر کس که خواهی دختری خواه

بدیشان گفت صد دختر فرستید ... ولیکن جمله با مادر فرستید

که تا من نیز هر یک را ببینم ... ز جمله هر که را خواهم گزینم

بزرگانش بعشق دل همانروز ... فرستادند صد دختر دلفروز

همه با مادر خود پیش رفتند ... ز شرم خویش پس بیخویش رفتند

نمود آن زن بدیشان خویشتن را ... که شاهی چون بود شایسته زن را

بگویید این سخن با شوهران باز ... رهانیدم از این بار گران باز

زنان سرگشته عزم راه کردند ... بزرگان را از آن آگاه کردند

که او و هر کسی کان میشنودند ... ز حال او تعجب می نمودند

فرستادند پیش او زنی باز ... که چون هستی ولیعهد و سرافراز

کسی را بر سر ما شاه گردان ... وگرنه پادشاهی کن چو مردان

کسی را برگزید از جمله مقبول ... وز آن پس شد بکار خویش مشغول

بدست خویش شاهی کرد برپای ... بجنبید از برای ملک از جای

تو باری ای پسر از هر نانی ... کنی زیر و زبر هر دم جهانی

بجنبید از برای ملک یک تن ... ز مردان اینچنین تنها زهی زن

برفت آوازهٔ زن در جهانی ... که پیدا گشت یک صاحبقرانی

نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست ... زنی کو را ز مردان هم نفس نیست

بسی مفلوج از اطراف جهان شد ... که با راه آمد و پایش روان شد

بسی شد در جهان آوازهٔ او — نمیدانست کس اندازهٔ او

چو از حج باز آمد شوی آن زن — ندید از هیچ سو کس روی آن زن

بیک ره کدخدائی دید ویران — برادر گشته نابینا و حیران

برادر بی دست می جنبید و بی پا — که مفلس گشته بود و مانده برجای

شب و روزش غم آن زن گرفته — عذاب دوزخش دامن گرفته

که از حق برادر جانش میسوخت — گهی از درد بیدرمانش میسوخت

برادر حال زن پرسید از او باز — سخن پیش برادر کرد آغاز

که کرد آن زن ناپاک سیاهی — بداد ندای عجب قومی گواهی

چو شنید این سخن زان قوم قاضی — بحکم سنگسارش گشت راضی

بزاری سنگسارش کرد آنگاه — تو باقی مان که زن برخاست از راه

چو بشنید این سخن آن مرد مهجور — شد از مرگ فتادش سخت رنجور

بسی بگریست و هم بر خویشتن زد — در افسون رفت و ماتم کرد و تن زد

برادر را چو میدید آنچنان زار — نکردش هیچ عضو آلا زیان کار

زنش گفتا که این مرد گنهکار — که از هر گناه خویش اقرار

خلاصی باشدش زین رنج ناساز — وگرنه کور ماند مبتلا باز

بپرسید از برادر مرد حاجی — که چون درماندی و هست احتیاجی

گناه خود بگو تا رسته گردی — وگرنه جفت غم پیوسته گردی

برادر گفت رنج و درد صد سال — مرا بهتر از این بر گفتن حال

بسی گفتند تا آمیز [illegible] — ز بهر تا پای کرد آنحال تقریر

منم زان جرم گفتا مانده بر جای — کنون خواهی کشش خواهی ببخشای

برادر چون بدیدش بد بختی — اگرچه آن برادر آمد چو سختی

[illegible] گشا چون زن شد نا پدیدار — برادر را سوم بارے خریدار

ببخشید آخرش تا زن دعا کرد — بیکساعت ز صد رنجش جدا کرد

روند [illegible] بسیده شد باز — ز سر دو دست او گیرنده شد باز

پس آنگه آن غلام از خواجه درخواست — که هر گو تو گناه خویشتن راست

غلامش گفت [illegible] ساز — نیارم گفت جرم خویشتن باز

پس اعرابی بدو گفتا بگو راست — که امروز از من این خوف تو برخاست

ترا من عفو کردم جاودانه — چه میترسی چه میآری بهانه

بگفت القصه آن راز آشکاره — که طفلت کشته ام در کاهواره

نبود آن زن در آن کشته گنهکار — ز فعل شوم خود گشتم گرفتار

چو صدقش دید زن حالی دعا کرد — همش بنده هم حاجت روا کرد

پسر را پیش برد آن پیرزن نیز — بگفت آن مرد خرم خویشتن نیز

برو گفتا زنی شد چاره سازم — [illegible] آگاهی [illegible] بازم

[illegible] بجا نیم از دو آنگاه — [illegible] بقر و ختم شد قصه کوتاه

دعا کرد آن زنش تا بس جوان نیز | بیکدم دیده در گشت و روان نیز
از آن پس حجله را بیرون فرستاد | بشوهر گفت تا آنجا بایستاد
به پیش او نقاب از روی بگشاد | بزد یک نعره شویش تا خبر داشت
برفت از خویش چون با خویش آمد | زن نیکو دلش در پیش آمد
بدو گفتا چه افتادت که ناگاه | شدی نعره زنان افتاده در راه
بدو گفتا یکی زن داشتم من | ترا این لحظه او پنداشتم من
ز تو تا او همه اعضا چنانست | که نتوان گفت موئی در میانست
بعینه آن زنی گوئی بگفتار | بدیدار و ببالا و برفتار
اگر او نیستی ریزیده در خاک | ترا او گفتمی ای گوهر پاک
چگونه شکر تو گوید زبانم | که چندان نه دل دارد نه جانم
برفت و خواند همراهان خود را | بگفت آن قصه و آن نیکی بدر را
علی الجمله خروشی و فغانی | برآمد بر فلک از هر زبانی
غلام و آن برادر وان جوان نیز | خجل گشتند اما شادمان نیز
چو اول آن ایشان را خجل کرد | بآخر مال بخشید و بحل کرد
بگردانید شوی خویش را شاه | باعرابی وزارت داد آنگاه
چو بنهاد آن اساس پر سعادت | هم آنجا گشت مشغول عبادت

المقالة الثانیه

پسر گفتش که این شهوت نباشد / میان شوی و زن خلوت نباشد

نباشد خلق عالم را دوامی / نباشد در همه گیتی نظامی

اگر این حکمت و ترکیب نبود / بساط ملک را ترتیب نبود

بلی باید هزار و یک تن آراست / که تا یک لقمه گردد دهن راست

بحکمت کارفرمایان این راه / ز ماهی کار رسیدانند تا ماه

زمین از کف فلک گرداو زدود / که گر چیزی نبایستی نبودی

اگر شهوت نبودی در میانه / نه من بودی و نی تو در زمانه

تو شهوت می‌برانداز ی ز مردان / دلم را ستر این معلوم گردان

پدر گفتش تو زنهار این میندیش / که بر گیرم خیال شهوت از پیش

ولی چون تو ز عالم این گزیدی / که هم این گفتی و هم این شنیدی

بدان مالست کز صد عالم اسرار / نه ای تو جز ز بک شهوت خبردار

منت زان این سخن گفتم بخلوت / که تا بیرون نهی گامی ز شهوت

چو با عیسی توان همراز بودن / که خواهد با خران انباز بودن

چرا آخر شریک آئی بشهوت / که با عیسی توان بودن بخلوت

چو یکدم بیش نیست این شهوت آخر / از آن بیجا و دانی خلوت آخر

چو دائم میکند باقیست [illegible] / زمانی در گذر یعنی ز شهوت

ز شهوت نیست خلوت هیچ مطلوب / کسی کین [illegible] ندانسته است محجوب

ولیکن چون رسد شهوت بغایت
ز شهوت عشق زاید بی نهایت

ولی چون عشق گردد سخت بسیار
محبت از میان آید پدیدار

محبت چون بحد خود رسد نیز
شود جان بود در محبوب ناچیز

ز شهوت در گذر چون عین مطلوب
که اصل جمله محبوبست محبوب

اگر تشنه شوی در راه او زار
بسی زان به که در شهوت گرفتار

حکایت

شهی را بسیر شهزاده بود
ز زلفش مه بدام افتاده بود

ندیدی هیچ مردم روی آنماه
که روی دل نکردی سوی آن ماه

جهان اعجوبهٔ آفاق بودی
که آفاقش همه او عشاق بودی

دو ابرویش که هم شکل کمان بود
دو حاجب بر در سلطان جان بود

چو چشمش تیر مژگانش بدیدی
دلش قربان شدی کیشش گزیدی

که دیدی ابروان دلستان را
که دل قربان نکردی آن کمان را

دهانش بی گهر پیوند کرده
ز در لعل خوشابش بند کرده

خطش فتوی ده عشاق بوده
به بالای هوا در وفاقی بوده

زنخدانش سر مردان فکنده
بمردی گوی در میدان فکنده

زنی در عشق آن بت سر نگون شد
دلش بیمار دردی گشت و خون شد

چو هجر مهش دستبرد خویش بنمود
بدان سرگشته دردی بیش بنمود

بر خویش خاکستر فرو کرد — چو آتش بود ماوا گاه از اد کرد

همه شب نوحهٔ آن ماه کردی — گهی خون ریختی گه آه کردے

هر روزی بصحرا رفتی آن ماه — روان گشتی زن بیچاره در راه

چو گوئی پیش اسبش میدویدی — دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی

میکردی از بس روی آن ماه — چو باران میفشاندی اشک در راه

بصد جا دوش ثنائی چوب خوردے — که فریادی دل آشوب کردی

بنظاره جهانی خلق بودی — که آن زن را بمردان مینمودی

همه مردم از او حیران بماندند — زن از درد انه سرگردان بماند

باخر چون ز حد بگذشت این کار — دل شهزاده غمگین گشت از این بار

پدر را گفت تا کی زین گدائی — مرا از ننگ این زن ده رهائی

چنین زد رای آنگه شاه عالی — که در میدان برید این گرده حالی

بپای کرّه در بندید مویش — تا زید اسب نیز از چار سویش

که تا آن شوم گردد پاره پاره — از این کار شر جهان گیرد کناره

کشد چون فیل مستش اسب در راه — پیاده رخ نیارد نیز در شاه

بمیدان رفت شاه و شاهزاده — جهانی خلق بود آنجا ستاده

همه [illegible] زن خون [illegible] — وزان خون خاک چون گلنار گشته

چو لشکر خویشتن برهم فکندند — که آموی پیش [illegible] اسب بندند

[illegible]ن برگشته پیش شاه افتاد — بحاجت خواستن در راه افتاد

چون تو میکشیم آخر بزاری — مرا یک حاجتست ای می برآری

[illegible]ش گفتا ترا گر حاجتی هست — که جان بخشم بتو قصدم بجانست

[illegible]ر گوئی که [illegible] [illegible]انم — بجز در پای اسب خون نرانم

[illegible]ر گو [illegible] انم ده زمانی — زمانی [illegible] ممکن خود امانی

[illegible] از شهزاده خواهی [illegible] نشینی — زمانی [illegible] روی او ببینی

[illegible]ش گفتا که جانی می نخواهم — زمانی هم امانی می نخواهم

بگویم که ای شاه نکوکار — مکش در پای اسبم سرنگونسار

[illegible] شاه عالم کرد [illegible] دست — برون [illegible] راحت حاجتی هست

[illegible]را جاوید [illegible] حاجت [illegible] تمامست — [illegible] آن کدامست

[illegible]گر زین چار حاجت [illegible] بر تابی — بجز این چیزی که میخواهی بیابی

[illegible]ش گفتا که [illegible] چار — جز [illegible] همی کشی زار

مرا آنست حاجت ای خداوند — که موی من بپای اسب او بند

[illegible] دوا [illegible] ز بهر این کار — بزیر پای اسبم او کشد زار

[illegible] چون مرا [illegible] شاه گردم — همه [illegible] زنده [illegible] ماه گردم

[illegible] معشوق [illegible]شم — ز [illegible] عشقی [illegible] معشوق باشم

[illegible]نی ام مردمی چند [illegible]م — دلم [illegible] کوئی جان ندارم

چنین وقتی چو من زن را که اهل است
بر آو را ینقدر حاجت که سهل است

ز صدق و سوز او شه موم دل شد
چه میگویم ز اشکش خاک گل شد

ببخشید و در ایوانش فرستاد
چنان جانان بجانانش فرستاد

بیا ای مرد اگر با ما رفیقی
بیاموز از زنی عشق حقیقی

وگر کم از زنانی سر فرو پوش
کم از چیزی نهٔ این قصه بنیوش

حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی حیز
بسوی روم میبردند هر حیز

گرفتند آن سه تن را کافران راه
بخواری پیش بت بردند ناگاه

مهر سه همچنین گفتند کفار
که بت را سجده باید کرد ناچار

وگرنه هر سه تن را خون بریزیم
امان ندهیم بل کاکنون بریزیم

بدان کفار گفتند آن سه تن باد
که مارا یک شبی باید امان داد

که باید یک شبی اندیشه کردن
پس آنگه بت پرستی پیشه کردن

امان دادند آنشب آن سه تن را
که تا بینند هر یک خویشتن را

زبان بگشاد علوی گفت ناچار
به پیش بت بباید کرد این کار

که من از جد دارم استطاعت
کند از حق مرا فردا شفاعت

زبان بگشاد عالم گفت من نیز
نیارم گفت ترک جان و تن نیز

که گر بت را نهم سر بر زمین من
برانگیزم شفیع از مرد دین من

مخنث گفت من گمراه ماندم
الهی چون تو شفاعت خواه ماندم

شما را چون شفیعست در مراتب
زمین بوس سجده کردن ببر داشت

چو شمعم سر اگر برند باکت
نهادم سر بپیش بت فرو خاک

چو جان آن هر دو را در خورد آمد
چنین جائی مخنث مرد آمد

عجب کار آگه وقت آزمایش
مخنث راست در مردی ستایش

چو قارونان در این ره کور آیند
نه بر آن در پناه مور آیند

ز چیزی گر یکی در عشق تو محو آ
نه اشتر ز موری کم در این راه

حکایت

سلیمان را چنان کاری و باری
بهر خیلی مور بگذشت از کناری

همه موران بخدمت پیش رفتند
بیک ساعت هزاران پیش رفتند

یکی موری نیامد پیش زودش
که تل خاک پیش خانه بودش

چو بادی مور یک یک ذره خاک
برون میبرد تا آن تل شود پاک

سلیمانش بخواند و گفت ای مور
چو می بینم ترا کی طاقت و زور

اگر تو عمر نوح و صبر ایوب
بدست آری نگردد کار تو خوب

بیازوی چو تو کس نیست این کار
ز تو این تل نگردد ناپدیدار

زبان بگشاد مور و گفت ای شاه
بهمت میتوان رفتن در این راه

تو منگر در نهاد و هیئت من
نگه کن در کمال همت من

یکی مور است کز من ناپدید است
بدام عشق خویشم درکشیده است

بمن گفتند گر این تل بر خاکست
از اینجا بر کنی ور نه کنی پاکست

من این حرسنگ هجران تو از راه
براندازم نشینم با تو آنگاه

کنون این کار را بسته میانم
بجز این خاک بردن می ندانم

از این خاک گردن ناپدیدار
توانم گشت وصلش را خریدار

دگر از بر آمد جان را آب
[illegible] باری و گرداب

هزینه عشق از موری بیاموز
[illegible] بیاموز

کلیم صورت گرچه بس خامست
ولیکن از کردار راهست

بچشم خورد منگر سوی موران
که او را نیز در دل هست شوری

در این ره می ندانم تا چه حالست
[illegible] از موری گوشمالست

حکایت

علی میرفت روزی در مکانی
[illegible] مور را

ملک آن فرزند پای و دستی
ز عجزش [illegible] آمد [illegible]

[illegible] مضطرب شد
[illegible] موری [illegible]

بسی [illegible]
که تا آن مور باز آمد [illegible]

شبانگه مصطفی را دید در خواب
بگفت ای [illegible] در راه مشتاب

که دو روز از پی [illegible]
ز تو بود آسمان [illegible]

نباشی از سلوک خویش آگاه / که موری را کنی آزرده در راه

جهان موری که معنی دار بودت / همه ذکر خدا ایشان کار بودست

علی را لرزه بر اندام افتاد / ز موری شیر حق در دام افتاد

همی گفت خوشباش [illegible] مور / که نزد حق شفیعت شد همان مور

که یا رب قصد حیدر در میان نیست / اگر خصمی من بود انس زبان نیست

جوانمردان اگر در دین بود / که با مور شیر خدا بین چنین بود

چو حیدر در شجاعت شیر نر بود / که دید بسته بر فتراک موری

خنک جانی که او از حق خبر داشت / قدم بر حق نهاد و بر داشت

تو مطلق در جهان گر به سلوکی / اگر [illegible] گر از مو کی

نظر باید فکند آنکه قدم زد / که نتوانی بی نظر در ره قدم زد

اگر تو بی نظر در ره زنی گام / نه تو شایسته بار آرد سر انجام

چو بر عمیا روی همچو حران تو / که شیطان بعقل اندر گمراه تو

قدم بشمرده نه گر مرد راهی / که بشمرده است از مه تا بماهی

اگر کامی نهی بی هیچ فرمان / بسی در دست [illegible] ملی تیج

گر اینجا گام بر گیری زمانی / نباید رفت در بوته [illegible] نفی

همی هر کس که اینجا ماند [illegible] / تا ان انکار لیس جا صد [illegible]

اگر چه هست اینجا [illegible] / ولی [illegible]

وگر امروز گامی می‌نهی پاک | نباید رفت صد فرسنگ در خاک
دریغا می‌نهی سو بسیار | اگر گر بینی دمی بنشینی از کار
بهر گامی که برگیری تو امروز | تو فردا تحفه یابی دلفروز
چنین سودی که هر دم می‌توان برد | چرا از کاهلی باید زیان کرد

حکایت

فرس می‌راند نوشروان چو دریا | بره در چون کمانی دید پیری
درختی چند می‌بنشاند آن پیر | شهش گفتا چو کردی موی چون شیر
تو روزی چند را باقی نمانی | درخت اینجا چرا در می‌نشانی
بشاه آن پیر گفت این حجت بس | که کشتند از برای ما بسی کس
که تا امروز اینجا بهره داریم | برای دیگران ما هم بکاریم
بوسع خود بباید رفت گامی | که در هر کار می‌باید نظامی
خوشش آمد شه را گفتار آن پیر | که تا پر کرد زر گفتا که این گیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز | درخت من بار آمد هم امروز
نه او پی کشت و هم سال انتظارم | که هم امروز زر آورد بارم
چو شه را خوشتر آمد این جوابش | زمین ده بدو بخشید و آبش
ترا امروز باید کرد کاری | که بیکارت نخواهد بود باری
قدم در راه دین باید نهادن | ز غفلت بر زمین باید نهادن

اگر مردی محاسن همچو مردان … طهارت جای را جاروب گردان

نداری شرم با این زور بازو … نهادن سنگ خود را در ترازو

تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را … که از سگ بیش داری خویشتن را

حکایت

یکی از خواجهٔ جندی بپرسید … که تو بهتر ز سگی از کس نترسید

مریدانش دو دیدند آشکاره … که تا آنکه [illegible] دو پاره

بیک ره منع کرد آن جمله را پیر … بدو گفتا نیم آگه ز تقدیر

نشد معلومم ای جان پدر حال … جواب چون توان آورد در حال

گر از او باشم راه ایمان برم من … توانم گفت کز سگ بهترم من

وگر ایمان نخواهد بود از او باش … چو مویی بودمی من بر سگی کاش

چو پرده بر نهادست از پیش … نه بر سگ بموی هست از خویش

اگرچه سگ میان خاک راهست … ولیکن با تو از یک جایگاهست

حکایت

مگر معشوق طوسی گرمگاهی … چو بیخویشی برون میشد براهی

یکی سگ پیش او آمد در آن راه … ز بیخویشی بزد سنگیش ناگاه

سواری سبز جامه دید از دور … در آمد از پسش با روی پر نور

بزد یک تازیانه سخت بروی … بدو گفتا که هان ای بیخبر هی

نمیدانی که هر که میرانی به سنگ تو با او بوده در اصل همرنگ

نه از یک قالبی با او بجسم تو چرا از خویش میداریش کم تو

چو سگ از قالب قدرت جدا نیست فزونی گفتن بر سگ روا نیست

سگان در پرده پنهانند ای دوست ببین گر پاک مغزی پیش از این پوست

که سگ گرچه بصورت ناپسند است ولیکن در صفت جایش بلند است

بسی اسرار با سگ در میانست ولیکن ظاهر او ضد آنست

حکایت

یکی صوفی گذر میکرد ناگاه عصائی زد سگی را بر سر راه

چو زخمی سخت بر دست سگ افتاد سگ آمد در خروش و در تگ افتاد

به پیش بوسعید آمد خروشان بخاک افتاد دل از کینه جوشان

چو دست خود بدو بنمود برخاست از آن صوفی غافل داد میخواست

بصوفی گفت شیخ ای بی صفا مرد کسی با بی زبانی این جفا کرد

شکستی دست او تا پست افتاد چنین عاجز شد و بر دست افتاد

زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر نبود از من که از سگ بود تقصیر

چو کرد او جامهٔ من نانمازی عصائی خورد از وی نه ببازی

کجا سگ میگرفت آرام آنجا فغان میکرد و میزد گام آنجا

بسگ گفت آنکه آن شیخ یگانه که تو از هرچه کردی شادمانه

بجان من بیشم انزاعزاست / بکن حلم و سپس تا قیامت
دگر خواهی که من بدهم جوابت / کنم از بر تو نا عقابت
نخواهم من که خشم آلود گردی / چنان خواهم که تو خشنود گردی
سگ آنگه گفت ای شیخ یگانه / چو دیدم جامهٔ او صوفیانه
شدم ایمن که نبود زو گزندم / چه دانستم که سر زد بند بندم
اگر بودی قبا داری در این راه / مرا زو احترازی بود آنگاه
چو دیدم جامهٔ اهل سلامت / شدم ایمن ندانستم تمامت
عقوبت گر کنی او را کنون کن / ز او این جامهٔ مردان برون کن
که تا از شر او ایمن توان بود / که از رندان ندیدم این زیان بود
بکش زو خرقهٔ اهل سلامت / تمامت این عقوبت تا قیامت
چو سگ را در ره او این مقامست / فروتر خفتنت بر سگ حرامست
اگر خود را تو از سگ بیش دانی / یقین دان کز سگی خویش دانی
چو افگندند در خاکت چنین زار / بباید او فتادن سرنگونسار
که تو تا سرکشی در پیش داری / بلا شک سرنگونی پیش داری
ز هستی خاک چندین چیست لافت / که بر خاک می برند نافت
چو مردان خویشتن را خاک کردند / بمردی جان و تن را پاک کردند
سرافرازان این ره زان بلندند / که کلی سرکشی از سر فگندند

حکایت

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد — یکی گفتش که ای شیخ از تو آباد

چو بر بد یوسف جان تو از چاه — فلانجائی کنیمت دفن آنگاه

زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار — که آن جای بزرگانست و ابرار

که باشد همچو من صد بی سر و پای — که خود را گور خواهد در چنان جای

بدو گفتند ای نیکو دل پاک — کجا خواهی که آنجا باشدت خاک

زبان بگشاد و با جانی همه شور — که بر بالای آن تل باید گور

که انجا خراباتی بسی هست — هم از دزدان بحاصل کسی هست

مقابر نیز بسیارند آنجا — همی جمله گنهکارند آنجا

کنیدم دفن هم در جای ایشان — نهید آنجا سرم بر پای ایشان

که من هم خورد ایشانم همیشه — همان همدرد ایشانم همیشه

میان آن گنهکاراست کارم — که با آن کاملان طاقت ندارم

چه کس آن قوم بس تاریک باشد — بنور رحمتش نزدیک باشند

چو جای تشنگی باید بغایت — کشد در خویش آب بی نهایت

که هر جائی که عجزی پیش آید — نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

پسر گفتش که زن زینت مقصود | که فرزندی شود شایسته موجود
که چون کس راست فرزند یگانه | بماند ذکر خیرش جاودانه
اگر فرزند من آگاه باشد | مرا فردا شفاعت خواه باشد
چو فرزند خلف آید پدیدار | بصد جانش توان گشتن خریدار
همه کس را چنین فرزند باید | بفرزند چنین پیوند شاید
پدر گفتش که فرزند است مطلوب | ولی وقتیکه نبود مرد معیوب
کسی کو بندی باشد در اینکار | گر آید هیچ فرزندش پدیدار
شود معیوب و بس مغفول گردد | ز سر معرفت معزول گردد
ترا گر دین ابراهیم باید | بقربان پسر تسلیم باید

حکایت

مگر یک روز ابراهیم ادهم | بپرسید از یکی درویش پرغم
که بودی با زن و فرزند هرگز | چنین گفتا که نی گفتم زهی عز
بدو درویش گفت ای مرد مردان | چرا گوئی مرا آگاه گردان
چنین گفت آنکه ابراهیم کامرد | بر آن درویش درمانده که زن کرد
بکشتی در نشست او بی خور و خواب | دگر فرزندش آمد گشت غرقاب
دل از فرزند چون در بندت افتد | که شیرین دشمنی فرزندت افتد
اگرچه در ادب صاحبقرانی | چو فرزندت پدید آید نه آنی

چو فرزند آید دست آمد تمامی	اگرچه زاهدی باشی گرامی

حکایت

جهان صدق شیخ گرگانی | که قطب وقت خود بد در معانی

یکی گربه بدی در خانقاهش | که دیدی شیخ روزی چند گاهش

مگر در دست و در پا زاد منیش | غلافی کرده بودندش مقیمش

که تا چون می‌رود هر لحظه هر جای | نه دست او شود آلوده نی پای

زمانی در کنار شیخ خفتی | زمانی بر سر سجاده رفتی

چو بودی ساعتی در دادی آواز | که تا خادم برای او آمدی باز

بدست خود ببستی دستوانش | وز آنجا آنگهی کردی روانش

بمطبخ بود ما و اگه گرفته | نبودی گوشتی از وی نهفته

نبودی هیچ چیز از پخته و خام | مگر چیزی که دادندش هنگام

این خانقاه و سفره بودی | ندیدی کس که چیزیش در ربودی

مگر یک روز در مطبخ شبانگاه | زتابه گوشتی بربود ناگاه

آخر خادم او را چون طلب کرد | بسی گوشش بمالید و ادب کرد

نیامد گربه پیش شیخ دیگر | نشست از خشم در کنجی مجاور

طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه | بگفتش خادم آنچه افتاده در راه

بخواند آن گربه را شیخ وفادار | بدو گفتا چرا کردی خیانت کار

مگر آن گربه بُد آبستن آنگاه　　برفت آورد سه بچه بسه راه

به پیش شیخشان بنهاد برخاک　　درختی دید آنجا رفت غمناک

ز خشم خادم آنجا تند بنشست　　نظر بگشاد و لب از بانگ دربست

چو شیخ آن دید از خادم برآشفت　　تعجب کرد و قوم خویش را گفت

که گربه در غم فرزند بوده است　　بخود دی پیش حاجتمند بودست

از او این کار نی ترک ادب بود　　ولی از احتیاجش این طلب جو

کسی را گر ضرورت که مقامست　　شود حالی مباحش گر حرامست

برای بچه کم از عنکبوتی　　برآورد از دهان شیر قوتی

ز گربه آنچه کرد او نی غریبست　　که پیوند بچه کاری عجیبست

ترا تا بچهٔ ظاهر نگردد　　غم یک بچه در خاطر نگردد

بخادم گفت شیخ کار دیده　　که هست این بی‌زبان بیمار دیده

ز خشم تو باستاد است بر شاخ　　باستغفار گرد با تو گستاخ

همی خادم ز سر دستار بنهاد　　به پیش گربه باستغفار استاد

نه استغفار او را هیچ اثر بود　　نه در روی گربه را روی نظر بود

بآخر شیخ شد حرفی براو خواند　　شفاعت کرد و زان شاخش فرو خواند

خروشی از میان جمع برخاست　　ز بهر دل آتشی چون شمع برخاست

همه آن گربه را همرنگ گشتند　　شکر آن شکر هم رنگ گشتند

اگر صد عالمت پیوند باشد	نه چون پیوند یک فرزند باشد
کسی کو فارغ از فرزند آمد	خدای پاک بی مانند آمد

حکایت

یکی ترسای تاجر بود پر سیم	که او را خواجگی بودی در اقلیم
یکی زیبا پسر او را چنان بود	که آن ترسا بچه شمع جهان بود
بنفشه زلف مشک افشان از او یافت	گل نازک لب خندان از او یافت
نقابش چون ز رخ باز اوفتادی	بشب در روز آغاز اوفتادی
چو پشت زلف مشکین حلقه بستی	همه عشاق را زنار بستی
ز بس کژی که زلف او نمودش	سر یک راستی هرگز نبودش
چو کردی حرب مژگانش بحربه	فرو دادی دو گیتی را بضربه
چو ابرو دیش بزه کردی کمان را	ز تیرش بیم جان بودی جهان را
شکر پاشیدن از لب نهیش بود	که دار الملک شیرین لبش بود
کنار عاشقان از لعل خندانش	چو دریائی شده از در دندانش
مگر بیمار شد از زندگانی	بمرد القصه در روز جوانی
پدر از درد او میکشت خود را	پدر را افکند هم جان هم خرد را
بآخر چون بشست و پاک کردش	مسلمان گشت و پس در خاک کردش
چنین گفت او که گشت امروز ما را	ز مرگ این پسر بس آشکارا

که البته خدا را نیست فرزند / مبرا از زن و از خویش و پیوند

که گر او را یکی فرزند بودی / بداغ من کجا خرسند بودی

بدانستم که جز بی علتی نیست / کسی کو نیست مومن دولتی نیست

حکایت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت / که باروی نکو خلق و هنر داشت

پدر کورا چو جان پنداشته بود / حساب از وی بسی برداشته بود

بآخر مرد و جان آن پدر سوخت / چه میگویم جگر کو صد جگر سوخت

پدر بیخود پی تابوت می شد / که هم حیران و هم مبهوت می شد

چو خاک افشاند و بسیاری فغان کرد / دلی پر درد و سر بر آسمان کرد

چنین گفت او که پیوندت نبودست / تو معذوری که فرزندت نبودست

فراغت داری از درد من آنگه / که هستی از پسر مردن منزه

که استغنای بی پایان نبودی / حدیث کلبهٔ احزان شنیدی

اگر همچو تو پیوندش نبودی / نبودی شک که مانندش نبودی

پسر را با پدر چل سال پیوست / چرا سعی پدر ننهد دلی دست

اگر خطی بود آن جز خطا نیست / دگر حرفی رود آن هم روا نیست

حکایت

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار / بیکدیگر رسیدند آخر کار

بدو گفتش که ای مستم و چراغم | چو از گریه بیاسودی دماغم

مرا در کلبهٔ احزان فکندی | جهانی آتشم در جان فکندی

بچندین گاه خوش دم در کشیدی | تو گویی هرگزم روزی ندیدی

چرا کردی چنان بیدادی آخر | بمن یکنامه نفرستادی آخر

پدر در درد چندین گاه از تو | دلت بیدادی آگاه از تو

بخادم گفت یوسف ای ثنا در | بر آن نامها پیش من آور

شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ | هزاران نامه پیش آورد آنگه

نوشته جمله بسم الله بر سر | ولی چون برف آن باقی دگر

پدر را گفت ای شمع بهشتم | من این جمله بسوی تو نوشتم

ز شرح حال و احوال سلامت | که چو بنوشتمی نامه تمامت

بجز نام خدا بالای نامه | نماندی خط ز سر تا پای نامه

همه نامه برنگ برف گشتی | که بی خط ماندی و بی حرف گشتی

رسید جبرئیل آنگه ز جبار | که نفرستی بدو یکنامه زنهار

که گر نامه فرستی سوی آن پیر | شود خط همچو تیر و نامه چون شیر

کنون عذر من و مشتاق این بود | که نامه نافرستادن ز دین بود

اگرچه خواستم من حق نمیخواست | از آن کاری بدست من نشد راست

اگر بر سر حاصل کنی تو | جگر خوردن بسی حاصل کنی تو

پسر گرچه بود شایسته فرزند | چو یوسف اوفتد در چاه و در بند
پسر گرچه چو یوسف خوب باشد | ترا غم خوردن یعقوب باشد
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف | بسی یعقوب خورد از وی تأسف
پدر هرگز نباشد همچو یعقوب | بسی خون خورد لیک او یوسف خوب
اگر هستی پسر جانت پدر سوخت | دگر هستی پدر شیبت پسر دوخت
ترا حجت درین کهنه ولایت | تمامست ای پسر این یک حکایت

حکایت

چو پیش یوسف آمد ابن یامین | نشاندش در نفس بر تخت زرین
نهفته بود یوسف در نقابی | که نتواند نهفتن آفتابی
چه میدانست هرگز ابن یامین | که دارد در بر خود جان شیرین
گمان برد او که این سلطان عزیزست | چه میدانست کو جان عزیزاست
اگر او در عزیزی جان نبودی | عزیز مصر جاویدان نبودی
چو یوسف گو نشاندش در بر خویش | ز خدمت برنیاورد او سر از پیش
نهانی گفت یوسف خوب آنجا | خبر پرسید از یعقوب آنجا
یکی نامه بزیر پرده در داد | ز سوز جان یعقوبش خبر داد
چو یوسف نامه بستد نامزد شد | وز آنجا سوی فرزندان خود شد
که جمع آئید تا صبحی دمیدست | که از جد شما نامه رسیدست

چگویم نامه بگشادند آخر — بسی بر چشم بنهادند آخر

در آن جمع اوفتاد از شوق جوشی — بر آمد از میان بانگ و خروشی

بسی خونابهٔ حسرت فشاندند — وز آن حسرت بصد حیرت بماندند

باخر یوسف آنجا باز آمد — بتخت خود بصد اعزاز آمد

زمانی بود خلقی در رسیدند — میان صفه خوانی در کشیدند

چنین فرمود یوسف شاه محبوب — که جمع آیند فرزندان یعقوب

شما هر یک یکی را برگزینید — بیک خوان دو برادر می نشینید

چنان کو گفت بنشستند باهم — نشاندند ابن یامین را بماتم

چو تنها ماند آنجا ابن یامین — ز یوسف یادش آمد گشت غمگین

بسی بگریست از اندوه یوسف — بسی خورد از فراق او تاسف

از او پرسید یوسف شاه ابرار — که ای کودک چرا گریی چنین زار

چنین گفت او که چون تنها بماندم — از این اندوه خونابه فشاندم

که بود است ای عزیزم یک برادر — من و او هم پدر بودیم و مادر

کنون او گم شده است از دیرگاهی — بسوی او کسی را نیست راهی

اگر او نیز با این خسته بودی — بخوان با من بهم بنشسته بودی

بگفت این و یکی خوان داشت در پیش — همه پر آب کرد از دیدهٔ خویش

بحدی گریست از اشک دیده — که هرگز دیده داد از اشک دیده

چو یوسف آنچنان گریان بدیدش ‌‌‌ — ‌ چو جان خود دلی بریان بدیدش

بدو گفتا که مگری ای جوان تو — مرا چون یوسفی گیر این زمان تو

که تا هم کاسه باشم عزیزت — زمن هم کاسه بهتر چه چیزت

زبان بگشاد خوان سالار آنگاه — که این کاسه برادر شکستاوست اشناه

بگو کین اشک خونین چون خوری تو — روا داری که نان در خون خوری تو

چنین گفت آنگهی یوسف که خاموش — که خون من از این غم میزند جوش

دلم گویی از این خون قوت جان یافت — چنین خونی بخون خوردن توان یافت

یتیم است او و جان می پرورم من — اگر خون یتیمی می خورم من

چنین گفتند فرزندان یعقوب — که خورد است او اگر چه هست محبوب

نداند هیچ آداب ملوک او — بخدمت چون کند زیبا سلوک او

از آن ترسیم ما و جای آن هست — که خوردی پیش شاه خورده دان هست

چنین آمد جواب از یوسف خوب — که شایسته بود فرزند یعقوب

چو شخصی را پدر یعقوب باشد — از او هر چیز کاید خوب باشد

پس آنگه گفت تا ان ای ابن یامین — چرا شد زرد روی تو بگو هین

چنین گفتا که یوسف در فراقم — بگشت و زرد کرد از اشتیاقم

بدو گفتا که [illegible] — بشولیده چرا شد مشک مویت

چنین گفتا که چون مادر نه [illegible] — بشولیدست موی روزگارم

پس آنگه گفت چون دانی پدر را / چه میگویند گم کرده پسر را

چنین گفت او که نابینا بماندست / چو یوسف نیست او تنها بماندست

جهانی آتشش بر جان نشسته / میان کلبهٔ احزان نشسته

چو از یوسف فرا اندیشه گیرد / در آن ساعت مرا در پیش گیرد

چگویم من که آن ساعت بزاری / چگونه گرید او از بیقراری

اگر حاضر بود آن روز سنگی / شود فی الحال چون خون پدر رنگی

چو از یعقوب یوسف را خبر شد / بیکباره برقعش از اشک تر شد

نهان میکرد آن اشک از تاسف / که آمد بیکسه حضرت پیش یوسف

که رخ بنمای چندش بچه دار / که شیری گوئیا هم بچه دارے

چو از اشکش نقاب او بر اغشته / نقاب آخر ز روی خود فراهشت

چو القصه بدیدش ابن یامین / تو گفتی زو جدا شد جان شیرین

چو دریای دلش در جوش افتاد / بزد یک نعره و بیهوش افتاد

بصد حیله دوباره هوش آمد آنگاه / ازو پرسید یوسف کای نکوخواه

چنین گفت او که دانم تا چه چیزی / که گوئی یوسفی گرچه عزیزی

بجای یوسفت بگزیده ام من / که گوئی پیش ازینت دیده ام من

بیوسف میمانی از بهر خدا تو / اگر هستی چه رنجانی مرا تو

من بیچاره چو بیمارم این بد حال / نمیدانم تو میدانی بگو حال

کسی کاین قصه را افسانه خواند / خرد او را از خود بیگانه داند

ترا در پردهٔ دل آشنایی است / که با وی جای پیش از زیب باجرا نیست

اگر بازش شناسی یکدمی تو / سبق بردی ز خلق عالمی تو

وگر با او دل بیگانه داری / تو بیگانه سر افسانه داری

دل تو گر ندارد آشنایی / نگیرد هیچ کارت روشنایی

کسی کز آشنایی بوی دارد / همه با قربت حق خوی دارد

بود حاضر در آن حضرت همیشه / نباشد جز حضورش هیچ پیشه

چو او با حق بود حق نیز جاوید / از آن سایه ندارد دور خورشید

حکایت

در اخبار است در محشر جوانی / در آید و ز خدا خواهد امانی

بغایت جرم او بسیار باشد / ولی قاضی فضلش یار باشد

ملایک میکشند آنجا شتابش / که پیش آرند در دوزخ عذابش

همی حالی خطاب آید ز درگاه / که آنچه میکشید او را در اینراه

همه گویند میتازیم او را / که تا در دوزخ اندازیم او را

خطاب آید دگر آنا معما / که هستیم ای عجب با او هم ما

تمام این نسب باید شنودن / که با هر دو هم خواهیم بودن

ملایک این سخن نشنیده باشند / نه هرگز این کرامت دیده باشند

ازان هیبت همه خاموش گردند | بلرزند آنگهی بیهوش گردند
خطاب آید جوان را کای پریشان | چه می پائی هلا بگریز از ایشان
جوان گوید خدایا در چنین جای | که نه سر دارد این وادی نه پای
کجا دانم شدن از رستخیزی | که نیست اینجایگه جای گریزی
خطاب آید که ای در عین مستی | بیا در ما گریز از جمله رستی
جوان گوید مرا این بارگی نیست | که نقد من بجز بیچارگی نیست
مگر تو فضل خود در کار داری | مرا در پردهٔ اسرار آری
خداوندش بپوشد از کرامت | کند پنهانش از خلق قیامت
بدولت جای اسرارش رساند | بخلوتگاه دیدارش رساند
ملایک چون بهوش آیند آنگاه | نه بینند آن جوان را بر سر راه
بجویندش بسی اما نیابند | ز هر سوئی بمردی میشتابند
بحق گویند خصم ما کجا شد | مگر در عالم باقی فنا شد
بهشت و دوزخ آنجا عجب جستیم | نمی بینیم از وی دست شستیم
تو میدانی الهی تا کجا شد | اگر با ما نگوئی جان ما شد
خطاب آید که این از حکمت ماست | که در پرده سرای عصمت ماست
چو او را هست پیش ما قراری | شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او داند و ما جاودانه | شما را رفت باید از میانه

عنایت چون چنین شان آید باشد | کجا آنجا که اغیار باشد
ولی ز اول تنی را ده هدایت | بتابند آفتابی در عنایت
عنایت گر ترا با خاص گیرد | همه نقصان تو اخلاص گیرد
کند دیدار خویشت آشکاره | که تا کارت نباشد جز نظاره

حکایت

چنین نقلست در اخبار کان روز | که برخیزد قیامت با همه سوز
جوانی در میان آید مزین | بگیرد او هزاران بقرعه زن
ز هر سو راه میخواهند آنگاه | جهانی بیش بیند ز هر او راه
بجا زن پس خطاب آید ز جبار | که او را در فلان قصری فرود آر
در آن قصرش فرود آرند دلشاد | همه حوران ز شوق او بفریاد
دریچه باشد آن قصر نکو را | ده و دو صد هزار از بهر او را
بهر در کانجوان می بنگرد راست | خدای خویش را بیند که آنجاست
هزاران در گشاید هر زمانی | ز هر در ظاهرش گردد جهانی
ولی در هر جهان هر مرد و زن او | ببیند هر خدای خویشتن او
همه عالم تمنای وصالست | ولیکن آنجمله سودای محالست
نه هر کس را رسد بوئی از آنجا | نه هر چوگان برد گوئی از آنجا
ولی باید ز حق گریان و بریان | همیشه از هیبتش پرسان و ترسان

ترا گر تا توئی این است پیشه | که میترسی و میمیری همیشه
نهادت جمله این اندیشه گیرد | همه شهر دلت آن بیشه گیرد
که تا یک لحظه بوی آن توان برد | ولیکن از مشام جان توان برد
ترا عمر حقیقی آنزمانست | که جانت در حضور دلستانست
هر عمر تو بیرون از حسابست | که هر دم در حسابت صد حجابست

حکایت

مگر پرسید درویشی ز مجنون | که چند است ای بهی سن تو اکنون
جوابش داد آن شوریده احوال | که سن من هزار است و چهل سال
بدو گفتا چه میگوئی تو غافل | مگر دیوانه تر گشتی تو جاهل
پس او گفته هزاران وقت بودست | که لیلی یک نفس رویم نمودست
چهل عمر من است آن دیدن است | ولیکن از هزاران کین مانست
چو این چل سال من خویش بودم | ز نقد عمر خویش درویش بودم
ولی آن یکزمان سال هزار است | که با لیلی مرا خود بیشمار است
هزاران سال یکدم باشد آنجا | چه میگویم کز این کم باشد آنجا
چو در باید وجود بینهایت | دو عالم را عدم ماند ولایت
ببین اید وست تا آن چه وجود است | که یکیک ذره آنرا در سجود است
وجود است آنکه از بیشم نه کم شد | در او خواهد همه چیزی عدم شد

زهی عالی وجودی لیکن جودات — در او معدوم گشته اندر آن ذات

چو مرد اینجایگه نابود گردد — زیانش جمله اینجا سود گردد

اگر خلق آورد خلق جهانی — یکی بر دامنش نرسد زیانی

چو این کس بود فی دامن او — که گرد دلبرانش سیر نبود

حکایت

یکی پرسید از آن مجنون که تب داشت — که تب بی لیلی مجنون عجب داشت

جوابش داد آن آشفته مجنون — که گر میرم کرا تب برد اکنون

المقالة الرابعة

پسر گفتش دلم بریان بماندست — که بی شهزاده‌ی پریان بماندست

چو آن دختر جمیل است و عزیز است — بگو باری که تا او چه چیز است

که من نادیده او را در فراقش — چو شمع جان بلب بود ز اشتیاقش

پدر گفت این حکایت پیش او باز — عروسی جلوه داد از پرده‌ی راز

حکایت

بهندستان یکی را کودکی بود — که عقلش بیش و عمرش اندکی بود

ز هر علمی بسی تحصیل بودش — از آن بر هر کسی تفضیل بودش

اگرچه بود در هر علم سرکش — ز جمله علم تنجیم آمدش خوش

در آنجا وصف شاه چینیان بود — ز حسن دخترش آنجا نشان بود

بیک ره فتنهٔ آن دلستان شد — که آسان بر پری عاشق توان شد

حکیمی بود در شهری دگر دور — که در تنجیم و در طب بود مشهور

نهادی در سرا کس را رهی باز — نبودی هرگزش در خانه دمساز

از آن تنها نشستی تا دگر کس — نداند علم او او داند و بس

پدر را گفت آن کودک که یکروز — مرا بر پیش آن پیر دل افروز

که میگویند می آید بر او — شه پریان و آنکه دختر او

دلم را آرزوی دیدن اوست — بود کانجا به بینم چهرهٔ دوست

که تا گردم ز سر علمی خبردار — نمیرم همچو دنیادار مردار

پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند — بدو هستند خلقی آرزومند

که او ره باز می ندهد کسی را — چو تو بود آرزوی او بسی را

که میترسد که گر یابد کسی راه — ز علم و حکمت او گردد آگاه

پسر گفتا که بر آنجا بخوانم — که من خود حیلت این کار دانم

پدر رستد با پسر القصه همراه — پسر کردش ز فکر خویش آگاه

که پیش آن حکیم هندوان شو — ز دل کینه برون کن مهربان شو

بدو گو کودکی دارم کر و لال — ندارم نعمتی هستم مقل حال

برای آخرت بپذیر از من — چنین بار گران برگیر از من

که تا در خدمتت تو روزگاری — کند چندان که فرمائی تو کاری

گهی آتش کند گه آورد آب / بیفشارد بحرمت جامهٔ خواب

اگر بیرون شوی در سینه دارد / سر صد خدمتت پیوسته دارد

بغایت زیرکست اما کر و لال / نگردان ناامیدم از همه حال

چنین گفش گر کسی برهان نماید / وجودش با عدم یکسان نماید

حکیمش امتحانی کرد در حال / که بشناسد که تا هست او کر و لال

مگر داروی بیهوشی بدو داد / چو کودک خورد حالی تن فرو داد

طبیبی را بدر بیرون شد استاد / بجست از جای آن کودک باستاد

بدانست او که آن هست امتحانش / که مست خواب خواهد کرد جانش

بگرد خانه همچون باد میگشت / بکار خویشتن استاد میگشت

از آن میگشت وزان میشد شتابش / که زاو دارو نگردد بوکه خوابش

چو آمد او استاد و کرد در باز / هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز

میان خواب بانگ خفته میکرد / نه خود را مست و نی آشفته میکرد

چو استاد آمده بنشست بر جای / فرو بردش درفشی سخت بر پای

بجست از جای کودک پس بیفتاد / بزاری کرد همچون گنگ فریاد

چو بیرون آمدی بانگ از دهانش / نشان دادی ز گنگی زبانش

میان بانگ از او پرسید استاد / ولی ناگاه گاهی کودک چه افتاد

نداد البته آن کودک جوابش / برفت از زیرکی کار صوابش

چو کرد آن امتحان استاد مختار — یقینش شد که هم کرست وهم لال
چگویم روز وشب هر سال پیوست — در آن خانه بدین ترتیب بنشست
اگر بیرون شدی از خانه استاد — کتابش میگرفتی سر بسر یاد
وگر استاد در خانه بودی — بسی گفتی زهر علم او شنودی
گرفتی یاد آن کودک سخنها — نوشتی چون شدی در خانه تنها
ز هر علمی چنان استاد شد او — که از استاد خود آزاد شد او
یکی صندوق بودی قفل کرده — که استادش نهفتی زیر پرده
ز مهرش سر برگرفتی نه گشادی — نه چشم کس بر آنجا اوفتادی
بدل بشگفت آن کودک که پیداست — که آن چیزی که من میخواهم آنجاست
ولی زهره نبود آن در گشادن — که داد صبر میبایست دادن
مگر شد شاهزاده بهر رنجور — کسی آمد بر استاد مشهور
که چیزی در سر آن شاهزاده است — که آن شهزاده در پا اوفتادست
چو حیوانی بجنبد گاهگاهی — بعلم آن کسی را نیست راهی
اگر دریابدش استاد امروز — وگرنه راز به خواهد مرا سوز
از آن علت نبود آن کودک آگاه — چو استادش روانه گشت در راه
روان شد کودک و چادر برافکند — که تا خود را در آن منظر در افکند
چو رفت القصه پیش شاه استاد — ببالای بلند آن کودک استاد

در آن پرده که شه بیرون سر داشت
ورم بود و در او یک جانور داشت

همه مویش بچید و پرده بشکافت
چو خرچنگی در او جنبیده یافت

فرو برده بدیگر پرده چنگال
یکی آلت حکیم آورد در حال

که تا او را ببندد از در پرده
مگر گردد بآئین دور کرده

چو کردی ریش آهن بیشتر ریش
فرو میبرد او چنگل سر خویش

ز درد چنگل او شاهزاده
فغان میکرد و زرد او فتاده

زبالا آن همه شاگرد میدید
چو آخر صبر او زان کار برسید

زبان بگشاد کای استاد عالم
بآتش میکنی این کار محکم

ولیکن گر رسد بر پشت داغش
همه چنگل براندازد دماغش

چو آگه شد ز سر کار استاد
ز غصه جان بداغ الم فرستاد

چو مرد استاد کودک را بخواندند
باعزازیش بجای او نشاندند

بداغ آن جانور را دور انداخت
ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت

چو بهتر گشت شاه از دردمندی
نهادش نام سر تا یک بهندی

بسی از دادش و خلعت فرستاد
بدو بخشید جا و رخت استاد

بیامد کودک و بگشاد صندوق
در آنجا دید وصف روی معشوق

کتابی کان بود در علم تنجیم
همه برخواند و شد استاد اقلیم

باخر زار زوی آن دلفروز
نبودش صبر یکساعت شب و روز

کشید آخر خطی و دیو میانش — نشست و شد ز هر سو خطر دانش

عزائم خواند تا بعد از چهل روز — پدید آمد پری زاد دلفروز

پری کز وصف او گوینده لال است — چگویم زانکه وصف او محالست

چو سر تا یک ز سر تا پای او دید — درون سینهٔ خود جای او دید

تعجب کرد از آن و گفت آنگاه — چگونه در درونم یافتی راه

جوابش داد آن ماه دلفروز — که با تو بوده‌ام من ز اول روز

منم نفس تو و جوینده خود را — چرا بینا نگردانی خرد را

اگر بینی همه عالم تو باشی — ز بیرون و درون همدم تو باشی

حکیمش گفت هست از نفس معلوم — که مار است و سگ است و خوک آن شوم

تو زیبای زمین و آسمانی — بدین خوبی بنقش کس نمائی

پری گفتش اگر اماره با جسم — بتر از خوک و سگ صد باره باشم

ولی وقتی که گردم مطمئنه — مبادا هیچکس را این مظنه

ولی چون مطمئنه گشتم آنگاه — خطاب ارجعی آید ز درگاه

کنون نفس توام من ای یگانه — اگر گردم پی شیطان روانه

مرا اماره خوانند اهل ایمان — مگر سلطان من گردد مسلمان

دگر شیطان مسلمان گردد اینجا — همه کاری بسامان گردد اینجا

چو چندان رنج برد آن مرد طالب — که تا شد جان او بر نفس غالب

کسی کو سر جان خواهد زد بخواه / بیا بنگر که او بنشد در این راه

کنون تو ای پسر چیزی که جستی / همه در تست و تو در کار سستی

اگر در کار حق مردانه باشی / تو باشی جمله و بیگانه باشی

توئی از خویشتن گمگشته ناگاه / که تو جوینده خویشی در این راه

توئی معشوق خود با خویشتن آی / مشو بیرون بصحرا با وطن آی

از آن حب الوطن ایمان پاکست / که معشوقت درون جان پاکست

حکایت

وزیری را یکی زیبا پسر بود / که ماه از مهر او زیر و زبر بود

جمالش ختم کرده دلبری را / حشیده لب لال کوثری را

بخوبی همچو ابرو طاق بود / بنرگس رهزن عشاق بود

یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد / چنان کو شد نشد هم ناتوان شد

نبود او را بهیچ انواع یارا / که کردی سر عشقش آشکارا

چنان همواره عشقش زار میسوخت / که سرتاپای او همواره میسوخت

چو همدرد و هم آوازی نبودش / در آن اندوه همرازی نبودش

درون دل نهان میداشت آن راز / که تا از بیدلی ماند از آن باز

دو چشمش همچو باران گشت خونبار / که تا شد مرد نابینا بیکبار

چو نابینای آمد آشکارش / بهر دردی زیاده شد هزارش

با خبر از او شد آشکاره | جهانی خلق شد بروی نظاره
چو تیره گشت چشم و روی زردش | بدرد آمد دل خلقی ز دردش
بزرگان و امیرانی که بودند | همه در دیدنش رغبت نمودند
وزیر شاه میآمد ز راهی | پسر با او رسید آنجا بگاهی
شنیده بود حال مرد عاشق | پیاده گشت در پیش خلایق
پسر را فارغ و آزاد با خویش | خوشی بنشاند اندر پیش درویش
پسر کو مردم چشم پدر بود | ولیکن کار آن عاشق دگر بود
که چشم عاشق از وی بود در بسته | ولی چشم پدر کی بود در رفته
وزیرش نیک راضی گشت بی چشم | که چشم کور باید مردم چشم
بنابینائی عاجز گشت آنگاه | که گر چشم تو شد زین روی چون ماه
پسر اینک به پیش تو نشسته | چه میخواهی دگر ای چشم بسته
چو عاشق این سخن بشنید خوش شد | بزد یک نعره و افتاد بیخود
چو عاشق این سخن بشنید برجست | بزد یک نعره و افتاد از دست
بخندان اشک ریخت آن کار دیده | که زیر دار بسیار دیده
وزیرش گفت ای غافل در انکار | پسر با تو چرا گری چنین زار
زبان بگشاد نابینای دلتنگ | که خون میگرید از دردم دل سنگ
که میگردید عمری در سر من | که یکدم این سر آید بر من

کنون چون آمد آن مهروی عشاق — مرا در چشم می ناید ز آفاق

اگر جویان او زین بیش گشتم — کنون جویان چشم خویش گشتم

مرا گر چشم می‌آید پدیدار — بجان معشوق را گردم خریدار

مرا چون چشم نبود در میانه — چه خواهم کرد معشوق یگانه

اگر عالم همه معشوق باشد — چو نبود چشم چه مقصود باشد

مرا پس چشم می‌باید نه معشوق — که پیش کور چه خالق چه مخلوق

همه عالم جمال اندر جمالست — ولیکن کور میگوید محالست

اگر بیننده این راه گردی — ز زیبائی خویش آگاه گردی

دلت گر پاک ازین زندان برآید — ز هر جزوت صد سلطان برآید

کند هر ذره خاکت سورهٔ تو — شود خورشید را مستورهٔ تو

تنت کو راست جانت چون نیستانیست — که یکیک ذره چون صاحبقرانیست

ز یکیک جو سر چو دو عالم برآید — ز هر ذره که خواهی هم برآید

یقین میدان که هر جائی که خاریست — بزیر آن بهشتی چون نگاریست

ولیکن گر برون آید ز پرده — شوند آن کورچشمان زخم خورده

حکایت

در افتادند در شهری سپاهی — گریزان شد نهان زان شهر شاهی

بشهری شد بگردانید جامه — نه خامه بازداشتن نه عامه

بجا آورد او را آشنائی | بدو گفتا چرائی چون گدائی
بگو آخر که من شاهم بدلشان | چرا بنشسته خوار و پریشان
شهش گفتا مرا می بس نظاره | که گر گویم کنندم پاره پاره
کسی کو دیدهٔ سلطان ندارد | بسلطان رفتنش امکان ندارد
که گر بی دیده جوئی قربت شاه | شوی در خون جان خویش آنگاه

حکایت

یکی شهزاده چون مهپاره بود | که مهر از رشک او آوازه بود
فلک خورشید رویش چون بدیدی | چو صبحی از مه نو می طپیدی
ز پیشانیش لوح سیم بودی | بر و از مشک جیم و میم بودی
چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی | بجیم و میم ملک جم گرفتی
بابرو حاجبی کردی قمر را | بمژگان صیدگه دل گه جگر را
چو فتنه نرگسش بیدید شبرنگ | بصید شهسواری کرد آهنگ
زهی شبرنگ و حرب آخر که او یافت | سواد صید را الحق نکو یافت
لبش هم انگبین هم شکر بود | ز هر یک این دو خوشتر زان دگر بود
چو زنبور انگبینش را کمر بست | برای آن شکر نی نیز بربست
چو نسبت داشت سی بر جان فقعش | درخشنده چو سی در از تحققش
ز همت خادم هر کس را زمانه | ز هفتم آسمان کردی بطانه

همی هر کس که روی او بدیدی — اگر جان داشتی پیشش کشیدی

یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه — دلش سرگشته گشت و عقل گمراه

بدرد افتاد چون درمان نبودش — که جانش در خور جانان نبودش

بسی روز برآمد در آن درد — که هرگز کس نگشت آگاه از آن مرد

نخندان گشت در خون آن ستمکش — که هرگز گشته باشد هیچ غمکش

مگر آن شاه را از کینه خواهان — پدید آمد یکی دشمن ز شاهان

پسر را پیش آن دشمن فرستاد — چو ماهی ماه در جوشن فرستاد

پسر شد با بسی لشکر بزرگ دار — همه تشنه بخون دل فلک وار

چو آن سرهنگ را حالی خبر شد — نمی گویم بپا تا با سر شد

چنان دلشاد شد ز آوازهٔ جنگ — که از آواز شادی مرد دلتنگ

بدست آورد اسبی و روان شد — ولی بر جوشن و برگستوان شد

میان لشکر آن شاهزاده — تنش میشد سواره جان پیاده

تماشای رخش وز دیده میکرد — شمارش هر زمان از دیده میکرد

زهی لذت خوشا آن زندگانی — که روی یار خود بینی نهانی

رخ یاری که در دیده توان دید — در او چون نور در دیده توان دید

چو القصه سپه در هم رسیدند — ملک حمله دو صف بر هم دریدند

زمین تاریک شد از گرد کشور — فلک روشن نمود از گرد لشکر

علی الجمله ز چرخ کوژ رفتار | چنان شهزاده آمد گرفتار
سپه بگریخت و آن شهزاده در تاخت | زهی چندان خلق سرهنگ و پسر تاخت
کسی بگرفت آن سرهنگ را هیچ | ولی او خویشتن افکند در پیچ
ببردندان دو تن را در وثاق | یکی را وصل و دیگر را فراق
نهادند آن دو تن را بند بر پای | بهم محبوسشان کردند یکجای
پسر پرسید از سرهنگ آخر | که تو کی آمدی در جنگ آخر
نمیدانم ترا تو از چه خیلی | دیا تو در سپاه من طفیلی
زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه | که هستم شاه عالم را هواخواه
چنان بود آرزو از دیرگاهم | که بپذیرد بخدمت بو که شاهم
چه شه را این سفر افتاد ناگاه | مرا هم نیز عزم افتاد در راه
که کمیم در سفر جزلی کنم سخت | مگر پیشش شهم یاری دهد بخت
که تا آبی و نانی یابم از تو | همه عمره مقامی یابم از تو
چو بشنید این سخن شهزاده از وی | ز غم آزاده گشت و شاد از وی
بسی دلگرمیش داد آن سرافراز | خود او دل گرم بود از دیرگه باز
دل سرهنگ از شادی چنان بود | که گفتی ملک نقدش صد جهان بود
اگر چه بود آن سرگشته در بند | بمردی خویشتن را می نیفکند
شبانروزیش کار آن پسر بود | بمردم خدمت او بیشتر بود

همه شب پای مالیدش تا روز　　همه روز سخن گفتی دلفروز

چنان گستاخ شد با آن سمنبوی　　که نبود وصف آن کار سخنگوی

دعا میکرد آن دلخسته هر روز　　که یارب این همه ناکامی و سوز

زیادت کن که تا نبود جدائی　　وزاین زندان مده ما را رهائی

مرا چون هست زندان چون بهشتی　　نیفروشم بصد بستانش خشتی

چو شد شهزاده زان آگاه پس شاه　　جهانش تیره شد بی روی آن ماه

چنان در بند چون در بند باشد　　پدر را صبر آخر چند باشد

چو در راه آنچنان خرسنگ افتاد　　بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد

علی الجمله چو آویزش بسی شد　　میان هر دو خونریزش بسی شد

چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار　　شد آن این را و این آن را خریدار

قرار افتاد کان شاه خردمند　　دهد دختر بدان شهزاده در بند

برفت آن شاه نزد شاهزاده　　بدو آن دختر چون ماه داده

بخواند او را و آن هر گفته را بر (?)　　که کاری نیست با با جنگ ما نیز (?)

نه چندان کرد با هر دو نکوئی　　که من آن شرح گویم یا تو گوئی

پس آنگه کار آن دختر چنان کرد　　که ده گنج روان با او روان کرد

چو شهزاده بجای خویش شد باز　　زبند و حبس رستش داد دمساز

میان خیل خود آن عالم افروز　　عروسی کرد و عشرت چل شبانروز

گرفته بود در بر دستانی — در آن مدت ندیدش کس زمانی

دل سرهنگ هر ساعت چنان بود — که با آن نیم جانش نیم جان بود

نه صبرش بود یکدم نه قراری — بخون میگشت بر خویش کناری

در آن چل روز چل شب در تب و تاب — چو شمعی بود یعنی بی خور و خواب

ز بس کز رشک در خون می بگردید — بهر ساعت دگرگون می بگردید

کسی خو کرده تنها با چنان یار — بسوز جانش افتاده چنان کار

پس از چل روز شهزاده جوانبخت — بگاهی تاج بر سر رفت بر تخت

بیاستادند جانداران سرافراز — کشیده هر یکی تیغ سرانداز

غلامان همچو مژگان صف کشیده — سپه دل جمله و سرکش چو دیده

دگر حال وزیرانش بپرسید — همه چون عرش زیر آورده کرسی

دل آن شاهزاده عالم افروز — بدان سرهنگ شد مشغول آن روز

به پیش خویش خواندش چون درآمد — سلامش گفت و حالی در سرآمد

بخاک افتاد و هوش از وی جدا شد — ز حلقش نعرهٔ بی او رها شد

چو با هوش آمد آن افتاده در خاک — از او پرسید آن شهزادهٔ پاک

که ای سرهنگ آخر این چه حالست — که کارت ناله و تن همچو نالست

زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه — در آن زندان نبودم از تو آگاه

چو من چل روز با هجر تو کشیدم — پس از چل روز امروزت بدیدم

ترا دیدم میان کار و باری　　ز مشرق تا بمغرب گیر و داری

چنان خو کرده بودم بی فراقت　　چنان بوده چنینم نیست طاقت

درآن جامه اگر آئی پدیدار　　توانم شد دگر راهست خریدار

در این جامه که هستی گر بمانی　　میان خسروی و کامرانی

کجا تاب آورد این جان پرجوش　　که با این سلطنت گردیم آغوش

بگفت این و معین شد بلاکش　　بصد زاری بر آمد جان پاکش

اگر تو همت مردانه یابی　　شه آفاق را در خانه یابی

و گر تر دامنی تو همچو سرهنگ　　ز ضعفت زود آید پای در سنگ

و گر تو رهروی آید دوست ره بین　　همه چیزی لباس پادشه بین

که تا گر جامه پوشد شه هزاران　　نگردی تو ز خیل بیقراران

غلط نکنی یقین دانی چو مردان　　که شه راهست دائم جامه گردان

جهان گر بر سپید و بر سیاهست　　همه دان کز لباس پادشاهست

دو عالم چون لباس یک یگانست　　یکی بین کاحولی شرک مغانست

بسی جامه است شه را در خزانه　　ببین جامه تو شه را بین یگانه

که هر کو ظاهری دارد نشان او　　ز باطن باز ماند جاودان او

کسانی کز خدا دل زنده باشند　　بچشم آخرت بیننده باشند

چنین چشمی اگر باشد ترا نیز　　بچشم آخرت بینی همه چیز

که چشم ظاهرت از نقش او باش
نبرد از دو سر موی بنقاش

ولی نقاش را آنست اندیشه
که نقش خود نکو سازد همیشه

چو رویش را جمال بی‌حسابست
جمالش را کمال بی‌حجابست

که گرچه خوبی خورشید فاشست
ولی هم نور رویش روی پاشست

جهانی گر بود تیغی کشیده
بسلطان ره برند اصحاب دیده

ترا با تیغ و برد ابر و لشکر
چه کارست از همه جز شاه منگر

همه چیزی که می‌بینی پس و پیش
گذر باید ترا زان چیز و زخویش

که تا چون نقش برخیزد ز پیشت
دهد نقاش مطلق قرب خویشت

حکایت

مگر محمود با چندین سوارے
بره در باز میگشت از شکاری

یکی خیمه در آن ره در گشادند
شکاری را بر آتش می‌نهادند

بره در شاه پیری ناتوان دید
که بارش پشتهٔ هیزم گران دید

بر او رفت محمود از ترحم
بدو گفتا بچند این پشتهٔ هیزم

نمیدانست آن پیر رونده .
که محمود است این هیزم خرنده

زبان بگشاد مرد پیر کای میر
بدو جو میفروشم بی دو جو گیر

یکی همیان که صد دینار زر بود
دو جو آن هر قراضه بیشتر بود

شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست
نهادش یک قراضه بر کف دست

بدو گفت این دو جو گر باشد ای پیر | اگر خواهی ز دهقانان دو برگیر
مگر گفتا دو جو افزون بود این | ترازو نیست سختی چون بود این
نهادش یک قراضه زر بدست | بدو گفتا نگه کن کین دو جو هست
جوابش داد کین باشد زیادت | توان است تا پخته بعادت
یکی دیگر بدو گفت چون است | چنین گفتا که این یک هم فزون است
بدین ترتیب میدادش یکایک | دمی دانست کافزون است بی‌شک
چو القصه همه همیان بپرداخت | دلش بگرفت از آن در پیر انداخت
که زر در صره کن کین صره اوست | بسوی شهر بر کانجا ترازوست
دو جو برگیر باقی آن زمان زود | بدست حاجب سلطان سپان زود
مگر آن پیر زر می‌بستد از شاه | شه از پیشش فرو افگند در راه
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت | بدرگاه آمد آن پیر نکوبخت
چو شه را دید دل در دامش افتاد | ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
یقینش شد که شاه آشنهٔ اوست | همی شاه آشنای دیدهٔ اوست
چو شاهش دید گفتا ره دهیدش | یکی کرسی به پیش شه نهیدش
نشست القصه و شه گفت ای پیر | چه کردی دوش من کن جمله تقریر
چنین گفت او که ای شاه دلفروز | گرسنه خفته‌ام من دوش تا روز
نشستش گفت چرا گفتا در آن راه | نخوردی هیچ چیزی با من آنگاه

چو خود چشم خواجه می پنداشتی تو — که در چشم گرسنه بگذاشتی تو

شهش گفتا برو آن زر نگهدار — که خاص تست آن جمله بیکبار

زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه — چو میدادی بمن این را بیکبار راه

چرا دیگ بتوانستی ندادی — تو یکیک برکف من مینهادی

شهش گفتا چو میخواندی مرا پیر — نه دانستی که سلطانم من ای پیر

بدل در آرزو آمد چنانم — که بشناسی که من شاه جهانم

چو از شاهی من آگاه گشتی — بهر حاجت که داری شاه گشتی

عزیزا پیر هیزم کش در این راه — توئی و نور حق آن حضرت شاه

ز حق یکیک نفس در زندگانی — چو آن یکیک قراضه میستانی

چو فردا عمر جاویدان بیابی — به پیش تخت آن همیان بیابی

هزاران قرن از آن عمر گرامی — دمی نبود چنین دان گر تمامی

چو آن دم را گذشتن روی نبود — هزاران قرن پس یکسوی نبود

کز آنجا جسته میرسی آنزمان تو — بیابی ذوق عمر جاودانی

المقالة الخامسة

پسر آمد دوم یکت با پدر گفت — که من در جادوئی خواهم گهر سفت

ز عالم جادوئی میخواهدم دل — مرا گر جادوئی آید بحاصل

تماشا میکنم در هر دیاری | بشادی میزنم بر هر کنارے

گهی در صلح باشم گاه در حرب | شود جولانگه من شرق تا غرب

زمانی خویشتن را مرغ سازم | زمانی همچو مردم سرفرازم

زمانی پیل گردانم تن خویش | زمانی صورت خویش آورم پیش

زمانی کوه گیرم چون پلنگان | زمانی بحر شورم چون نهنگان

همه صاحب جمالان را ببینم | درون پرده با هر یک نشینم

بهر چیزی که باید راه یابم | زماهی حکم خود تا ماه یابم

در این منصب تأمل کن نکو تو | از این خوشتر کرا باشد نگو تو

پدر گفتش که دیوت غالب آمد | دلت زان جادوئی را طالب آمد

که از دیوت گر این حاصل نبودی | ترا این آرزو در دل نبودی

اگر از دیو بگذشتی پرستی | دگر نه مدبری شیطان پرستی

نداری از خدا آخر خبر هیچ | که کار دیو میخواهی دگر هیچ

خدا را کردهٔ مذهبی بدرویش | هوا را باز گیری صدره از خویش

سخی باشی ریا را و هوا را | ولیکن دوزخی باشی خدا را

حکایت

مگر بودست جائی نانوائی | که پرسیدی ز سنبلی ماجرائی

بسی بشنیده بود آوازهٔ او | ندیده بود روی تازهٔ او

بسی در شوق او بنشسته بودی / که او را عاشقی پیوسته بود

نبود او عاشقش از روی دیدن / ولیکن عاشقش بود از شنیدن

مگر یکروز شبلی گرسنگاهی / درآمد گرسنه از دور راهی

بر آن نانبا شد تا خبر داشت / از آن دکان او یک گرده برداشت

کشید از دست او آن نانوا نان / که نه بیهده ترا ای بی نانان

نداد آن نان و شبلی زو گذر کرد / کسی آن نانبا را زو خبر کرد

که او شبلی است گر تو سازکاری / چرا یک گرده زو می باز داری

دوید آن نانبا تا بیابان / از آن تشویر پشت دست خایان

بصد زاری بپای او در افتاد / بهر ساعت بدستی دیگر افتاد

بسی عذرش همی گفت او ز آغاز / که تا آنرا تدارک چون کند باز

چو در ... دید شبلی گفتش آنگاه / که گر خواهی که آن برخیزد از راه

برو فردا و دعوت ساز ما را / بیک ره مجمعی کن آشکارا

برفت آن نانوا القصه حالی / فرا آراست قصری سخت عالی

یکی دعوت بزیبائی چنان کرد / که صد دینار زر در خرج آن کرد

بچندان کرد هر جنسی تکلف / که کس را می رسید آنجا تصرف

زهر نوعی بسی کس را خبر کرد / که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد

بآخر چون همه برخوان نشستند / دعا چون خواست شبلی نان شکستند

عزیزی بود چون شوریده حالی | ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
که ای خوبی شناسم من ز زشتی | بگو ما دوزخی گیست و بهشتی
جوابی داد شبلی آن اسیر را | که گر خواهی که بینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما | که دعوت ساخت بهر شورت ما
نداد او گرده هر چند ارا | ولیکن داد صد دینار ما را
کشید از بهر شبلی صد غرامت | بحق یک گرده ندهد تا قیامت
اگر یک نان بدادی بی درشتی | نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن | همه آب و همه نانش سیه کن
خدا را گر پرستی تو باخلاص | که مرد سگ پرستی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاضر | برای حق نباشی اینت کافر

حکایت

شبی در مسجدی شد نیکخواهی | که در دین داشت اندک رو براهی
عزیمت کرد آن شب مرد دلسوز | که نبود جز نمازش کار روز
چو شب تاریک شد بانگی برآمد | کسی گفتش بدان مسجد درآمد
چنان پنداشت آن مرد نمازی | که هست آن کاملی در کارسازی
بدل گفتا چنین جایی چنین کس | برای طاعت حق آید و بس
مرا این مرد بینک هوش دارد | نماز و طاعت من گوش دارد

بباید احتیاطی در نمازم   مگر کین مرد داند اهل رازم

همه شب تا بروز شن بود طاعت   نیاسود از عبادت هیچ ساعت

دعا و زاری بسیار کرد او   گهی توبه گه استغفار کرد او

بجای آورد آداب و سنن را   نکو بنمود الحق خویشتن را

چو صبح صادق از مشرق برآمد   وزان نوری بدان مسجد درآمد

گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته   یکی سگ بود در مسجد بخفته

ازآن تشویر خون در جانش افتاد   چو باران اشک بر مژگانش افتاد

دلش بر آتش خجلت چنان سوخت   که از آه دلش کام و زبان سوخت

زبان بگشاد و گفت ای بی ادب مرد   ترا امشب بدین سگ حق ادب کرد

همه شب بهر سگ در کار بودی   شبی حق را چنین بیدار بودی

ندیدیک شب هرگز باخلاص   که طاعت کردی از بهر خدا خاص

بسی سگ از تو بهتر ای چرائی   ببین تا سگ کجا و تو کجائی

ز بی شرمی شدی غرق ریا تو   نداری شرم آخر از خدا تو

چو پرده برفتد از پیش آخر   چگوئی با خدای خویش آخر

کنون چون پایگاه خود بدیدم   امید از کار خود کلی بریدم

ز من کاری نیاید در جهان نیز   دگر آید سگان را شاید آن نیز

چرا خواهی حریف دیو بودن   ز نفس سگ صفت کالیو بودن

در این ظلم آشیان از دیو بگریز / وزین زندان پرکالیو بگریز
چه میخواهی ازین دجال رایان / چه میخواهی ازین مهدی نمایان
ترا چون دشمنی از دوستانست / خسک در راه تو آن بوستانست
بسی دجال مهدی روی هستند / که چون دجال از پندار هستند
پی دجال جادو چند گیری / که وقت آمد که آخر پند گیری
اگر آخر زمان این ناتمامی / پی دجال گیر ده هفت گامی

حکایت

چنین نقلست از آن داننده راز / که نتوانند که گردد زود می باز
متابع گردد او را در همه حال / بماند جاودان در خیل دجال
کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس / نهد گامی عجب بر گام ابلیس
چو ابلیست دجالی که او راست / ندانم چون بود حالی که او راست
چو دجالت یکی دیوست مکار / یکی دنیا یکی نفس ستمکار
بسا خونی که این دجال کردست / نه روزی ده هزاران سال کردست

حکایت

مسیح پاک کز عقبی علو داشت / بسی دیدار دنیا آرزو داشت
مگر میرفت روزی غرقه نور / بره در پیره زالی دید از دور
سپیدش گشته موی و پشت در خم / فتاده جمله دندانش چو زه هم

دو چشمش ازرق و چون قیر دلیش | نجاست می‌پدید از چار سویش

ببر در جامهٔ صد رنگ بودش | دلی پر کین بسی پر جنگ بودش

ز صد رنگش دو صد پارش کرده درد | دگر دستش بخون آلوده پیوست

بهر مویش متواری عتابی | فرو هشته بروی خود نقابی

چو عیسی دید او را گفت ای زال | بگو تو کیستی تو زشت و محتال

چنین گفتش که پس چون استی تو | منم آن آرزو کان خواستی تو

مسیحش گفت تو دنیای دونی | منم گفتا چنین باری تو چونی

مسیحش بار گفت چون در پردهٔ تو | چرا این جامه رنگین کردهٔ تو

چنین گفتا که در پرده از آنم | که تا هرگز نبیند کس عیانم

که گر رویم بدین زشتی ببینند | همه ناکام مهر من گزینند

مسیحش گفت ای زندان خواری | چرا یکدست خون آلوده داری

چنین گفتا که ای همدرد یگانه | ز بس شوهر که کشتم در زمانه

مسیحش گفت آن ای زال ابتر مست | نگار از بهر چه کردی دگر دست

چنین گفتا که چون شوهر فریبم | بسی باید نگار از بهر زیبم

مسیحش گفت چون کشتی جهانی | بر ایشان رحمت نامد زمانی

چنین گفتا که من رحمت چه دانم | من آن دانم که خون جمله رانم

مسیحش گفت [illegible] ببین ای پریشان | که بفریبی کنی رحمت بر ایشان

چنین گفت او که من شفقت شودم | ولی بر هیچکس مشفق نبودم
بسم در گرد عالم هر زمانی | که می افتد بدام من جهانی
همه کس را گلوگیر آمدم من | مرید خویش را پیر آمدم من
از او عیسی عجب ماند و چنین گفت | که من بیزار هستم از چنین جفت
ببین این احمقان بیخبر را | که میخواهند دنیا یکدگر را
نمیگیرند عبرت زین بلایه | نمیآرند از تسلیم مایه
دریغا خلق این معنی ندیدند | که دین از دست شد دنیا ندیدند
چو حرفی چند گفت آن پاک معصوم | بگرداندند روی از دنیهٔ شوم
چو مرداری است این دنیای غدار | تو چون سگ گشتهٔ مشغول مردار
چو در شد سگ مردار باشی | پس از هر دو بتر صد بار باشی
گر این سگ می نگردد سیر مردار | تو زین سگ می نگردی سیر مردار
اگر بندهش کنی زو رسته گردی | وگرنه زو بجان دلخسته گردی

حکایت

ز رهبانان یکی دیری نکو کرد | درش در بست و میلی در فرو کرد
در آنجا مدتی بنشست در کار | ریاضتها بجا آورد بسیار
مگر بوالقاسم همدانی در آن راه | در آمد گرد آن میگشت یکماه
ز هر سوئی بسی میداد آواز | نیامد هیچ رهبان پیش او باز

علی الجمله ز بس فریاد کو کرد — ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد

بدو گفتا که ای مرد فضولی — فرو هشته را چند این فضولی

چه میخواهی بگو از من همی راست — بر هبان گفت شیخ این است درخواست

که معلومم کنی گر دوست داری — که تا اینجا بگه تو در چه کاری

زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر — گذ این کار ترک این سخن گیر

سگی میدیده ام در خود گزنده — بگرد شهر در هر سو دونده

در این دیرش چنین محبوس کردم — درش بربستم و مدروس کردم

که در خلق جهان بسیار افتاد — در این دیرم کنون این کار افتاد

شدم ترک زن و فرزند کرده — بزندانی سگی در بند کرده

تو نیز از نفس بند کن تا هر زمانی — نگردد گرد هر شوریده جانی

سگت را بند کن تا کی ز سودا — که تا سخت نگرداند فردا

چنین گفتست پیغامبر سائل — که بر شیخ امت من هست در دل

دلت قربان نفس زشت الکین است — ترا زین کیش بس قربان که پیش است

ترا افراسیاب نفس ناگاه — چو بیژن کرد زندانی در این چاه

دلی اکوان دیو آمد بجنگت — نهاد او بر سر آن چاه سنگت

چنان سنگی که مردان جهان را — نباشد زور جنبانیدن او را

ترا بس رستمی باید در این راه — که این سنگ گران برگیرد از چاه

ترا از بن چاه ظلمانی برآرد
بخلوتگاه روحانی درآرد

ز ترکستان پر مکر طبیعت
کند رویت بایوان شریعت

برکِ کینه در روحت دهد راه
نهد جام حکمت بر دست آنگاه

که تا زان جام یک یک ذره جاوید
برای العین می بینی چو خورشید

ترا بس ستم این راه پیراست
که زخش دولت او را بارگیراست

سگ دیوانه را چون دم خیانت
که در مردم اثر از وی عیانست

بزرگی را که پیری کار باشد
برش بنشین که اثر بسیار باشد

که هرگز دست او پیر گردد
همه تقصیر او توفیر گردد

ولیکن تو نه پیری نه مریدی
نه رنگ بایزیدی نه یزیدی

تو تاکی برج زوجسدین باشی
میان کفر و دین پابین باشی

نه مرد خرقه نی مرد زنار
نه اینی و نه آن هر دو بیکبار

چو خلقی از مسلمانی بریده
بترسائی تمامت نارسیده

حکایت

یکی ترسا مسلمان گشت پیرور
بمی خوردن شد آن جاهل گرفتار

چو مادر مست دید او را ز دردی
بدو گفت ای پسر آخر چه کردی

که شد آزرده عیسی زود از تو
محمد ناشده خشنود از تو

محبت وار ره رفتن نکو نیست
که مرد عافراجی مرد او نیست

بمردی رو در این دنیا که هستی — که نامردی است در دین بت پرستی

حکایت

عمر بحجز واز توریه بگرفت — پیمبر چون چنان دیدش بدو گفت
که با توریه ممکن نیست بازی — مگر خود را جهودی صرف سازی
جهود صرف باید بود ناکام — که بهتر این جهود از مؤمن خام
ملوث دین مشو تو در جهودی — اگر تو صرف بودی مرد بودی
تو نه اینی و نه آن دین حرامست — که در دین ناتمامی ناتمام است
تو نه در کفر و نی در دین تمامی — بگو آخر که تو در چه مقامی

حکایت

پلی گبری که بودی پیر نامش — که جدی بود در گبری تمامش
پلی نیز او ز مال خویش کرده — مسافر را نکو اندیش کرده
مگر سلطان دین محمود پیروز — بدان پل در رسید از راه یکروز
یکی شایسته پل در رهگذر دید — که هم نیکو و هم بر جایگه دید
کسی را گفت کین خیری بلند است — که بنیاد چنین پل او فکند است
بدو گفتند گبری پیر نامی — بعبرت کرد شاه آنجا مقامی
بخواندش گفت تو پیری ولیکن — گمانی زانکه هستی خصم مؤمن
بیا هر زر که کردی خرج پل تو — بها آن ز من بستان بکل تو

که چون گیری تو جانت بی درودست ترا چون این پل از آن سوی رود است

مگر نستانی این زر بگذری تو کجا با من به پل بیرون بری تو

زبان بگشاد آن گبر آشکاره که گر شخصم کنند سه پاره پاره

نه بفروشم نه زر بستانم این را که این بنیاد کردم بهر دین را

شهش محبوس کرد و در عذابش نه نانی داد در زندان نه آبش

بآخر چون عذاب از حد برون شد دل آن گبر خاک افتاد و خون شد

بشه پیغام داد و گفت برخیز در آور پای این ساعت بشبدیز

یکی استاد بر پا خود گرامی که این پل را کند قیمت تمامی

از این دلشاد شد شاه زمانه سوی پل گشت با خلقی روانه

چو شاه آنجا رسید و خلق بسیار بر آن پل ایستاد آن گبر هشیار

زبان بگشاد وی را گفت ای شاه تو آنکه قیمت این پل ز من خواه

که مرگ خود بدین سر پل کنم ساز جواب تو بدان سر پل دهم باز

ببین اینک سزای شاه عالی بگفت این و در آب افتاد حالی

چو در آب او فکند او خویشتن را ربودش آب و جان در باخت تن را

تن و جان باخت دل از دین نپرداخت چو آن بودش غرض با این نپرداخت

در آب افکند خویش آتش پرستی که تا در دین وی ناید شکستی

ولی تو در بلائی چنانی که بر بود دست آبت جاودانی

چو گبری پیش دار از تو این سوز / مسلمانی پس از گبری در آموز

که خواهد داشت در آفاق زهره / که نزد حق برد نقد بنهره

قیامت را قوی نقدی بباید / که آن معیار ناقد را بشاید

در آن ساعت که از جسم تو جان شد / دلی پر بت بر حق چون توان شد

ببند از این همه بت با تو در پوست / که با بتخانه نتوان شد بر دوست

اگر پای کسی را خفتن آید / از او کی سوی منبر رفتن آید

چو نتوان شد بمنبر پای خفته / بحق پر شد دلی بر جای خفته

اگر یکدم کسی بیدار باشد / چه گر یکدم بود بسیار باشد

همه عمرت بغفلت آرمیدی / زمانی روی بیداری ندیدی

گر از خوابی چنین پر برکت باشد / که چون بیدار گردد مرگ باشد

غم خود نیست ای مرد آخر / غم تو پس که خواهد خورد آخر

بکش بی سرکشی باری که داری / بدست خویش کن کاری که داری

که کس غمخواری کار تو نکند / دمی حمالی بار تو نکند

حکایت

مگر پرسید آن درویش حالی / بصدق از جعفر صادق سوالی

که از چیست این همه زهدت بگو زود / جوابش داد آن شمع دلفروز

که چون کارم یکی دیگر نمیکرد / کسی روزی من جز من نمیخورد

چو کار من مرا بایست کردن | فکندم کاهلی کردن ز گردن

چو رزق من مرا افتاد ز آغاز | مرای حرص باقی ماندی آز

چو مرگ من مرا افتاد ناکام | برای مرگ خود بر داشتم گام

چو در مردم وفائی می ندیدم | بجان و دل وفای حق گزیدم

جز این چیزی که می پنداشتم من | چو می پنداشتم بگذاشتم من

نمیدانم که تو با خود بسی آئی | ز چندین تفرقه تو با بس آئی

سه پهلو است آرزو ها بان سه پهلو | تو میخواهی که گردد چار پهلو

چو کعبه بچه شو گر ز ماهی | بسان کعبتین آخر چرائی

نه ز آنی بهر بازی آفریدند | نه از بهر مجازی آفریدند

مده از دست عمر خویش زنهار | مخور غم تو بعمر خویش زنهار

نمیدانی که هر شب صبح بشتافت | ترا در خواب بیت عمر بشکافت

از آن ترسم که چون بیدار گردی | نه بینی هیچ نقدی خوار گردی

همه کار تو بازی مینماید | نمازت نانمازی مینماید

نمازی کان بغفلت کرده تو | بهای آن نیابی خورده تو

حکایت

یکی مجنون که رفتی در علامت | بدو گفتند فردای قیامت

کسی باشد که وه ساله نمازد | منادی میکنند شیب و فرازد

بیک کرده کسی قصه داد او آن
بگوید بر سر مجمع بسی آن

جوابش داد مجنون کان نیرزد
نمازش زن همه یک نان نیرزد

که گر بخریدی آنرا خلق دادی
نبودی حاجت چندین منادی

اگر صد کار باشد از مجاز است
نباید خیر از آن در نماز است

نمازت چون چنین باشد مجازی
بود اندر حقیقت نانمازی

که بانگ گاو کرد بر سر جمع
سرت باید بریدن چون سر شمع

چنین گفت او امام از مقتدا بود
بر او هم اقتدای من روا بود

چو در الحمد گاوی میخرید او
ز من هم بانگ گاوی میشنید او

چو او را پیشتر کردم ز هر چیز
هر آنچه او میکند من میکنم نیز

کسی پیش خطیب آمد به تعجیل
سؤالش کرد از آن حالت بتفصیل

خطیبش گفت چون تکبیر بستم
دهی ملک است جایی در دهستم

ندارم گاو گاوی میخریدم
که از بس بانگ گاوی میشنیدم

المقالة السادسة

پسر گفتش که هر خلقی که هستند
همه دل در هوای خویش بستند

قدم جز در هوا بر می‌نگیرند
که گامی بی ریا بر می‌نگیرند

چو هست این درد در نقش امروز
نمی بینم دلی بر نفس پیروز

اگر بهر هوای خویشتن نیز — کنم از سحر حاصل اندکی چیز

چو در آخر بود توبه از آنهم — ندارد ای پدر چندان زیان هم

پدر گفتش که ای مغرور مانده — ز اسرار حقیقت دور مانده

مکن امروز ضایع زندگانی — چه میدانی که تو فردا بمانی

ببابل میروی ای مرد فرتوت — که سحر آموزی از هاروت و ماروت

هزاران سال شد کان دو فرشته — نگونسارند جانی تشنه گشته

وز ایشان آنگهی تا آب آن چاه — مسافت یک بدست العجب راه

چو نتوانند خود در آب دادن — کدامین در توانندت گشادن

چو استاد اینچنین باشد پریشان — که خواهد گرد شاگردی ایشان

ترا امروز بینم دیو گشته — که خواهم گشت در فردا فرشته

مگر مرگت ببابل میدواند — که سرگردان و غافل میدواند

اگر مرگ تو در بابل نبودی — ترا این آرزو در دل نبودی

حکایت

شنیدم من که عزرائیل جانسوز — در ایوان سلیمان رفت یکروز

چو او را دید پیش او بدر شد — جوان از بیم او زیر و زبر شد

سلیمان را چنین گفت آن جوان زود — که فرمان ده تو با میغ این زمان زود

مرا زینجایگه جایی برد دور — که گشتم از نهیب مرگ رنجور

سلیمان گفت با میغ آن زمانش | ببر دانه بارش تا هندوستانش
چو یک روزی بسر آمد از این راز | به پیش تخت عزرائیل شد باز
سلیمان گفتش ای پای تیغ خونریز | چرا کردی نظر بر آن جوان تیز
جوابش داد عزرائیل آنگاه | که فرمانم چنین آمد ز درگاه
که او را تا سه روز از راه برگیر | بهندستان برو آنجانش برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم در اینسوز | کز اینجا چون رود آنجا به سه روز
چو میغ آورد در هندوستانش | شدم آنجا و کردم قبض جانش
بدانست اینحکایت حسب حالست | که از حکم ازل گشتن محالست
چه برخیزد ز تدبیری که کردند | که ناکامست تقدیری که کردند
همی از نقطهٔ تقدیر اول | نگه میکن مشو در کار احول
چو کار او نه چون کار تو آید | گل ار شکفته خار تو آید
چو مشرک بود هر کو در دوئی بود | بلای من منی و تو توئی بود
چو برخیزد دو و یک دان از میانست | یکی گردد همه این خواست و آن خواست
ز هر مژه اگر صد خون گشائی | فرو بستند چشمت چون گشائی
چو دست بسته اندای بسته آخر | چه بگشاید ز دست بسته آخر
گرفته درد دین اهل خرد را | میان جادوئی خواهی تو خود را
همه اجزای عالم عین دردند | سرافشانان بمیدان ره نبردند

چو بلدم درد دین داری نداری / بجز سودای بیکاری نداری
اگر یک ذره درد دین نداری / بجز سودای بیکاران نداری
ولیکن بر جگر ناخورده تیغی / نه هرگز درد داری نه دریغی

حکایت

جوانی داشت دیرینه رفیقی / رسیدش زخم سنگ منجنیقی
میان خاک و خون آغشته میگشت / رسیده جان بلب سرگشته میگشت
دمی درمانده بود از زندگانیش / رفیقش در میان ناتوانیش
بدو گفتا بگو تا چونی آخر / جوابش داد تو مجنونی آخر
اگر سنگی رسد از منجنیقت / بدانی تو که چونست این رفیقت
ولی ناخورده سنگی کی بدانی / بگفت این دیر است از زندگانی
چه دانی تو که مردان در چه کارند / ولی دانند درد آنها که دارند
اگر درد مرا دانی دوائی / بکن ورنه برو بنشین بجائی
نصیب من چو ماهم زیر میغست / دریغست و دریغست و دریغست
مرا صد گونه اندوهست اینجا / که هر یک به ز صد کوهست اینجا
اگر من قصهٔ اندوه گویم / بدریا و بپیش کوه گویم
شود چون سنگ کوه اینجا ز اندوه / چو دریا اشک گردد جملهٔ کوه

حکایت

چنین نقل درست آمد در اخبار / که هر روزی که صبح آید پدیدار

میان چار رکن و هفت دایر / شود هفتاد میغ از غیب ظاهر

بران هر دل که زان اندوه دارد / ز شصت و نه بر او اندوه دارد

ولی هر دل که از حق باشدش صبر / همه شادی بر او بارد بیک ابر

زمین و آسمان دریای درد است / نگردد غرقه هر کو مرد مرد است

چو گیرم بر کنار بحر خانه / ز موجم بیم باشد جاودانه

فرو رفتیم بدریائی من ایدوست / که جان صد هزاران غرقه اوست

چو چندین جان فرو شد هر زمانی / کجا وا دید آید نیم جانی

عجب نبود که گم گردم بیکبار / عجب باشد اگر آیم بدیدار

حکایت

بشهر مصر در شوریده‌ئی بود / که در عین الیقینش دیده بود

عجب نبود عجب اینست کان روز / گدازد عاشقی دارنده یک روز

اگر عاشق بماند زنده روزی / بود چون شمع در اشکی و سوزی

بگیرد کار عاشق روشنائی / مگر چون شمع سوزد در جدائی

چو سوز عاشق از صد شمع بیش است / چو شمعش روشنی از سوز خویش است

اگر معشوق یابد عاشق زار / در آن دم گم کند کاید پدیدار

گرا صرافئی از نقد باشد / که نقدش در حقیقت نقد باشد

حکایت

بزرگان پادشاهی پیش ازین بود
که نیکو طبع بود و پاک دین بود

چو بودش لطف طبع و جاه و حرمت
درآمد فخر گرگانی بخدمت

زبان در مدحت او گوش میداشت
که آن شه نیز بس نیکوش میداشت

غلامی داشت آن شاه زمانه
چو یوسف در نکورویی یگانه

دو چشمش چون دو ماهی بود مشکین
چه میگوییم دو هندو بود در چین

رخش چون ماه بود زلف ماهی
زماهی تا بماهش پادشاهی

اگر ابروی او چشمی بدیدی
چو ابرو پیشکش چشمی رسیدی

دو نرگس از مژه همخوابهٔ خار
دو لب هم شیوهٔ یکدانهٔ نار

لب شیرین او چندان شکر داشت
که نی پیش لبش بسته کمر داشت

دهانش از چشم سوزن تنگتر بود
از آن چشم از دهانش بیخبر بود

چو دیدی عاشقی سیب زنخدانش
چو سیمین بود گشتی کند دندانش

مگر یکروز آن شاه سرافراز
سپه را خواند و جشنی کرد آغاز

نشسته بود شادان خرم آنروز
درآمد آن غلام عالم افروز

بخوبی رهزن هر جا که جانی
بشیرینی شکرریز جهانی

هزاران دل بمژگان در ربوده
بهر یک موی صد جان در ربوده

سند زلف برخاک اوفکنده
بلب شوری در افلاک اوفکنده

چو دید آن شخص رویش تن فرو داد / همه جانش برفت و دل بدو داد

ولی زهره نبود از بیم شاهش / که در چشم آورد روی چو ماهش

برفته هوش از او و هوش میداشت / نمودی چشم خود را گوش میداشت

بجای آورد حالی شاه آن راز / ولی پرده نکرد از روی آن باز

بنوشیدن همه مست باده گشتند / از آن مستی بجای افتاده گشتند

در آن مستی ز می و ز عشق دلدار / بغمزه اندرو مستی شد پدیدار

چنان جانش ز آتش موج زن شد / که چون آتش همه جان سوختن شد

میان سوز در شوریده جسمی / نگه میداشت خود را همچو شمعی

شه گرگان چنان چون فرخ را دید / دلش در عشق و مستی مبتلا دید

غلام خود بدو بخشید در حال / سخن در گشت از شادی زبان لال

ز سوز عشق و شرم شاه عالی / بگردیدی عجب صد رنگ حالی

بنهش گفت چه افتادت که مردی / غلامت دستش گیر و ببردی

غلام و فرخ هر دو شادمانه / شدند از مجلس خسرو روانه

اگرچه مست بودش فرخ خویش [?] / بکار آورد عقل حکمت اندیش

بزرگانی که پیش شاه بودند / همه از نیک و بد آگاه بودند

بدیشان گفت امشب شاه مست است / ز می نیز این غلام افتاده پست است

گر امشب این غلام از بر شاه / برم تا فرخ خود تا سحرگاه [?]

چو گردد روز دیگر شاه هشیار ‌ ‌ ‌ نظر باشد پشیمانیش ازین کار

وگر گرده بود بر دل فراموش ‌ ‌ ‌ دگر از غیرت آید خونش در جوش

غلامش گر بری من بوده باشد ‌ ‌ ‌ اگر گویم بسی بیهوده باشد

بتهمت خون بریزد بیگناهم ‌ ‌ ‌ به پیش سگ براندازد براهم

مرا گویند اینستی تو جاهل ‌ ‌ ‌ که نبود مست را گفتار عاقل

چرا یکشب نکردی صبر تا روز ‌ ‌ ‌ که تا هشیار گردد شاه پیروز

کنون او را نخواهم برد با خویش ‌ ‌ ‌ که وی مستست نیک و من بد اندیش

همه گفتند رای تو صوابست ‌ ‌ ‌ که امشب پیش شاهش جای خوابست

بزیر تخت آن شاه معظم ‌ ‌ ‌ یکی سردابه بود از سنگ محکم

در آن سردابه سنگی بود زیبا ‌ ‌ ‌ بر او ده دست جامه حله دیبا

غلام مست را در پیش آن جمع ‌ ‌ ‌ بخوابانید آنجا با دو سه شمع

باعزاز شه شمع آنجا فروزد ‌ ‌ ‌ برون آمد ولی چون شمع بسوخت

در سردابه را آن فخر گرگان ‌ ‌ ‌ ببست القصه در پیش بزرگان

کلید آنگه بدیشان داد تا روز ‌ ‌ ‌ بر آن خفت در عشق دلفروز

همی چون شاه دیگر روز بنشست ‌ ‌ ‌ درآمد فخر و در حد مست بگریست

بزرگان در سخن لب برگشادند ‌ ‌ ‌ کلید آنجا به پیش شه نهادند

ز کار فخر گفتند آنچه آن کرد ‌ ‌ ‌ که با بختی احتیاط از حد برون کرد

بمستی شاه چون داد آن غلامش — نگه میداشت حق احترامش

بشب موقوف کردش پیش ده کس — که تا شاهش چه فرماید ازین پس

شهش گفت این ادب از وی تمامم — ازان اوست خاصه این غلامم

بغایت فخر شد زین شادمانه — دلش میزد از این شادی زبانه

باخر چون سر سردابه بگشاد — ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد

که دید آن ماهرو را زشت گشته — ز سرتا پای او انگشت گشته

مگر در جسته بود از شمع آتش — فتاده در لحاف آن پریوش

بیک ره سوخته زارش سراپای — نه جامه مانده و نی تخت برجای

ز مستی شراب و مستی خواب — شده در آتش سوزنده غرقاب

چو روی دلستانش آنچنان دید — جهانی آتش آندم نقد جان دید

چو در آتش فتاده بود یارش — در آتش اوفتادن بود کارش

چه گویم من که چون دیوانه دل گشت — بسی دیوانگی بر وی سجل گشت

در آن دیوانگی در دشت افتاد — چو گردون روز و شب در گشت افتاد

چو عشق از حد بشد با درد خو ساخت — حدیث قیس در این درد خود ساخت

غم خود را ابد آنجا فرو گفت — اگر چه قصه را بر نام او گفت

بصحرا روز و شب میگفت و میگشت — میان خاک و خون می خفت و می گشت

تو کار افتاده این ره نبودی — ز سر عاشقان آگه نبودی

چه میدانی که عاشق در چه کارست — که سجده جای او بالای دارست
بباید کرد غسل از خون خویشت — که تا آن سجده گاه آید بپیشت

حکایت

چو ببریدند ناگه بر سر دار — سر و دو دست حلاج آنچنان زار
بدان خونی که از دستش بپا بود — همه روی و همه ساعد بیالود
بدو گفتند ای شوریده ایام — چرا کردی بخون آلوده اندام
پس او گفت آنکه سر عشق بشناخت — نمازش را بخون باید وضو ساخت
که گر از خون وضوی آن نسازی — بود عین نمازت نانمازی
چو مردان پای نه در کوی معشوق — مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
که هر دل کو بعشق مست قائم — نترسد ذرهٔ از لوم لائم
بیا مردانه وار و کار را باش — کم اغیار گیر و یار را باش
چو گردون گیر عالم چند گردی — ز خودکامی فراتر شو بمردی
که گر عشقت چنین نامرد گیرد — ز خجلت بند بندت درد گیرد
بسی شیران که صاحب زور بودند — بزور عشق در چون مور بودند
تو کز موری کمی در زور و معنا — به پیش عشق چون آیی پدیدار

حکایت

چو مجنون هر که لیلی بدیدی — نبودی تاب آتش میدویدی

شدی چون زعفرانی رنگ رویش ... سنان گشتی ز سر تا پای مویش

فتادی بر همه اعضاش لرزه ... چو روباهی که بیند شیر شرزه

بدو گفتند ای در انقطاعی ... نه بیند هیچ همچون تو شجاعی

نه تو بیمی ز شیر بیشه داری ... نه هرگز از پلنگ اندیشه داری

بصحرا در میان کوه گردی ... نترسی از همه عالم بمردی

چو آید در که لیلی پدیدار ... شوی زرد و بلرزی چون سپیدار

چنین گفت آنگهی مجنون پر غم ... که آنکس کو نترسد از دو عالم

ببین بازوی شیر عشق چند است ... که چون موریش در پای او فکند است

بر آن قوت که نقد سر نهاد است ... نه پیش زور دست عشق باد است

اگر تو مرد آیی این سخن را ... تو باشی همنشین آن سرو بن را

چو عاشق بر محکت آید پدیدار ... شود معشوق جاویدش خریدار

حکایت

یکی زیبا پسر هروی بود است ... که مشک از زلف او یکموی بود است

سر زلفش که دالی داشت در سر ... نبود آن دال جز دال علی الشر

برخ در آینه مه در نظر داشت ... بلب با لعل دستی در کمر داشت

چو پیوسته بابرو صید دل کرد ... از آن پیوستگی او سجل کرد

دهانش بود چون حرفی ز شنگرف ... شده آن حرف وقف بیست و نه حرف

دراو از ضیق حرفی چون نگنجید ... سر دگر زبیت و نه بیرون نگنجید

زمانی نقبه در گوشش گهر بود ... زمانی حلقه در گوشش قمر بود

یکی درویش در عشقش زبون شد ... دلی بود از همه نقدیش خون شد

چو عشق گرم در آتش فکندش ... ز آتش گرم شد خود بند بندش

چو آخر طاقت او طاق آمد ... بر آن دلبر آفاق آمد

بگفتا درد من درمان ندارد ... که بی تو زیستن امکان ندارد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی ... مرا جانست و بس دیگر تو دانی

اگر می بکشیم افتاده ام من ... وگر می بکشیم استاده ام من

چو بشنید آن پسر از عاشق این راز ... بدو گفتا اگر هستی تو جانباز

کشم در تنگ و تیر امتحانت ... ببینم احترام و قدر جانت

چو درویش اینسخن بشنید برخاست ... چو آتش گرم شد چون دود برخاست

پسر بر اسب شد حالی سواره ... بصحرا شد ز مردم بر کناره

رسن در گردن درویش افکند ... پس آنگه اسب را در پیش افکند

بتازید اسب چون درویش دیدش ... رسن در گردن از پس میدویدش

بسی در تنگ بهر سویش دوانید ... بسی سختی بروی او رساند

چو بسیاری دوانید آخر کار ... بدستی درکشیدش جمله پر خار

شکست آن پسر در وی بصد جای ... چو شاخ گل هزاران خار در پای

چو شد معشوق از سرش خبردار | که هست او عاشق بیدل گرفتار
ندارد هیچ شهوت صادق است او | بستر عشقبازی لایق است او
فرود آمد ز اسب آن عالم آرای | نهادش بر کنار از مهر دل پای
بدست خویش یک یک خار دلدوز | برون میکرد از پایش همه روز
بدل میگفت با خود عاشق زار | که بودی گلشن این هر خار صد بار
که گر تن را جراحت بیش بودی | دلم را روح و راحت بیش بودی
چو در پای تو خار از بهر یار است | گلستانی است این هر یک نه خار است
بسی بر نام او تا کشته گردی | همه اعضا بخون آغشته گردی
چو نام او بود خونخوارهٔ تو | کند بر خون تو نظارهٔ تو

حکایت

مگر پوشیده چشمی بود در راه | که بگشاده زبان میگفت الله
چو نام حق از او بشنید نوری | به پیش او دوید از ناصبوری
بدو گفتا تو او را می چه دانی | دگر دانی چرا زنده بمانی
بگفت این و چنان بیخویشتن شد | که گفتی جان مشتاقش ز تن شد
در آن شورش بصحرا رفت ناگاه | نیستانی در آن ره بود در راه
چنان بر نیستان زد خویشتن را | که پاره پاره کرد از زخم تن را
بآخر از تنش از بسکه خون شد | هزاری جان او با خون برون شد

نگه کردند او را کشته دیدند / همه تن را بخون آغشته دیدند

ز خون سینهٔ این کشته را ؟ / نوشته بر سراسر حرفی که الله

چنین باید سماع نی شنودن / ز نی کشته شدن در خون غنودن

چو نام دوست بنیوشی چنین شو / بیکبیک ذره بحر آتشین شو

تو تا در دوستی جان در نبازی / ترا آن دوستی باشد مجازی

اگر در عشق اهل راز باشی / بصدق دوستی جانباز باشی

حکایت

مگر بوالقاسم همدانی آنگاه / که از همدان برون افتاد ناگاه

سوی بتخانه آمد در نظاره / ستاده دید خلقی بر کناره

بر آتش دید دیگی جمله روغن / که میجوشید چون دریای کف زن

زمانی بود ترسائی در آمد / بخدمت پیش آن بت در سر آمد

بپرسیدش از او کای سرفکنده / خدا را کیستی تو گفت بنده

بدو گفتند پس هدیه بده زود / نهاد القصه هدیه رفت چون دود

یکی دیگر در آمد همچنان کرد / بدین ترتیب ده کس را روان کرد

بآخر دیگری درپیش آمد / قوی بی قوت و بی خویش آمد

نزار و خشک و زرد و لاغری بود / تو گفتی مردهٔ بر بستری بود

بپرسیدند کآخر کیستی تو / که مرده گوئی و میزیستی تو

چنین گفت او که تختی بوستم من | خدای خویشتن را دوستم من
چو گفت اینسخن گفتند بنشین | خوشی بنشست بر کرسی زرین
بیاوردند آن روغن بیکبار | همی کردند بر فرقش نگونسار
ز دست دیگ روغن مرد مضطر | بپای افکند حالی کاسه با سر
چو برجست آن سیه کاسه ز ره زود | تمامش سوختند آنجایگه زود
که از خاکسترش گردی که باشد | بود درمان هر دردی که باشد
چو شیخ آن حال بدید از دیده بگریخت | بسی با خود در آن قصه درآویخت
بدل میگفت کای مشغول بازی | چو ترسا دوستی آمد مجازی
برای دوستی جانباز آمد | اگر جان تو اهل راز آمد
تو هم در دوستی حق چنین باش | دگرنه با مخنث همنشین باش
چو او در دوستی بت چنین است | ترا گر دوستی حق یقین است
بترک جان بگو یا ترک دین کن | چو نتوانی چنان کردن چنین کن

المقالة السابعة

پسر گفتش که آن کار بلندست | که داند تا علو عشق چندست
بقدر مایه بر تر میتوان شد | بیک یک پایه بر تر میتوان شد
چنان اوجی که دارد عشق جانسوز | کس آنجا کی رسد هرگز بیک روز

بدان شاخی که نرسد دست آنجا چو او عسکر کنم سویت آنجا
خیال سحر نتوانم ز سر برد مرا این کار می باید بسر برد
چو این میخواهدم دل چون کنم من وگر خالی شود دل خون کنم من
پدر گفتش که چیزی باید خواست که آن با حضرت عزت بود راست
که گر لایق نباشد آنچه خواهی ترا آنچیز نبود جز تباهی

حکایت

زعیسی آن یکی درخواست یکروز که نام مهتر حقم در آموز
مسیحش گفت تو این را نشائی چه خواهی آنچه با او بر نیائی
چو نام مهترش آخر در آموخت دلش چون شمع زان شادی برافروخت
مگر آن مرد روزی در بیابان گذر میکرد چون باد شتابان
میان ره گوی پر استخوان دید تفکر کرد آنجا روی آن دید
که از نام مهین جوید نشانی کند از کهترین چه امتحانی
بدان نام از خدای خویش درخواست که تا زنده کند آن استخوان راست
چو گفت آن نام حالی استخوان زود بهم پیوست پیدا کرد جان زود
پدید آمد یکی شیر از میانه که آتش میزد از چشمش زبانه
بزد یک پنجه و آن مرد را کشت شکست از پنجهٔ او مرد را پشت
بخورد آنگه بزاری آن زمانش میان ره رها کرد استخوانش

همان گو کاستخوان شیر نبود ‌ ‌ شد آنگه زاستخوان مرده بر زود

چو بشنید این سخن عیسی برآشفت ‌ ‌ زبان بگشاد با یاران چنین گفت

که آنچه او را کسی نبود سزاوار ‌ ‌ ز حق خواهد نباشد حق روادار

ز حق نتوان همه چیزی نکو خواست ‌ ‌ که جز بر قدر خود نتوان از او خواست

تو گر شایستگی با خویش داری ‌ ‌ هر آنچیزی که خواهی پیش داری

چو گر کار تو زاری ور دعایست ‌ ‌ ولیکن کار او محض عطایست

چه علت در میان آری پدیدار ‌ ‌ که خود بخشد اگر باشد خریدار

حکایت

مگر نمرود را چون هشتصد سال ‌ ‌ برآمد تیره شد حالی بر او حال

اگرچه از تکبر فیل تن بود ‌ ‌ ولی یک پشه او را راهزن بود

یقینش شد که چون انکار کردست ‌ ‌ خدا این پشه را اغیار کردست

بابراهیم گفتا آشکار است ‌ ‌ که اکنون گنج من بیش از هزار است

همه پر زر سرخ است و جواهر ‌ ‌ بتو بخشم دعائی گوی آخر

که تا از فضل و رحمت حق تعالی ‌ ‌ دهد از نور ایمانم کمالی

خلیل اینجا نهاده روی بر خاک ‌ ‌ زبان بگشاد کای دارندهٔ پاک

ز دل برگیر قفل این بخبر را ‌ ‌ بجنبان سلسله بگشای در را

با ایمان تازه گردان جان خستش ‌ ‌ بفضل خود ممیران بت پرستش

خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر | تو فارغ شو از او و رنج کم بر

...ما را نیست ایمان بهائی | که هست این جوهر ایمان عطائی

...چون خواهیم و فرمانی درآید | ز ترسائی مسلمانی برآید

بزرگانی که استغناش دیدند | نه شب خفتند و نه روز آرمیدند

...گوئی نقطهٔ اسرار بودند | همه سرگشته چون پرگار بودند

...کس را از دم آخر خبر نیست | از آن دم قصه جز خوف و خطر نیست

حکایت

یکی ترسا میان بسته بزنار | به پیش بایزید آمد به بازار

مسلمان گشت و کرد از شک کناره | پس آنگه کرد آن زنار پاره

چو برید آن مسلمان گشته زنار | بسی بگریست شیخ آنجا بگرزار

یکی گفتش که شیخا چون فتادی | بگریه زانکه هست این جای شاد

چنین گفت او که بر من گریه افتاد | که چون باشد روا گر بعد معتاد

گشاید بند زنار از میانش | بیکدم سود گردانید زیانش

گر این زنار بند دیر میانم | چسازم چون کنم گریان از آنم

گزان زنار کابندم کرد پاره | به بند دیگری را چیست چاره

اگر زنار بگسستن خطا نیست | جز از زنار بر بستن روا نیست

هزاران زهره و دل آب و خون است | که تا بیرون شود این کار چونست

گر اینجا هیچ قدری داشتی جان — نبودی موت انسان قتل حیوان
اگر سر تا بگردون بر فرازی — وگر خود را وطن در چاه سازی
وگر سر بشکنی در سرکشی باز — نه انجامت بگردد زان نه آغاز
ترا اگر بی سری گر سرفرازی — بیک نرخ آیدم در بی نیازی

حکایت

یکی دیوانهٔ گریان و دلسوز — شبی در پیش کعبه بود تا روز
خوشی میگفت اگر نگشایم در — بجای حلقه بر در میزنم سر
که تا آخر سرم بشکسته گردد — دلم زین سوز دائم رسته گردد
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه — که پر بت بود این کعبه دو سه راه
شکسته گشت آن بت در درونش — شکسته گیر یک بت از برونش
اگر می بشکنی سر از برون تو — بتی باشد که گردی سرنگون تو
در این راه از چنین سر کم نیاید — که دریا پیش یک شبنم نیاید
بزرگی چون شنید آواز هاتف — بر آن اسرار شد ز دیده واقف
بخاک افتاد و چشمش خون روان کرد — بسی جان از چنین غم خون توان کرد
که با او هیچ نتوانیم کوشید — بسی باید بصد زاری خروشید

حکایت

چنین نقل است کایوب پیمبر — که عمری در بلائی بود مضطر

هم از گرگان دنیا رنج دیده / هم از گرمان بسی سختی کشیده

درآمد جبرئیل و گفت ای پاک / چه میباشی بنال از جان غمناک

که گر باشد ترا مردم هلاکی / از آن حق را نباشد هیچ باکی

اگر عمری صبوری پیش آری / نه گر آن صبوری پیش آری

چنان تقدیر گردانست بر کار / زوی کس نیست یک نقطه خبردار

نه دل از دل خبر دارد نه جان هم / ولی کاری روان بی این و آن هم

حکایت

چنین گفتست آن شمع دلفروز / همه دان یوسف همدان یکی روز

که یوسف را چنین گفتند احرار / که ای کرده زلیخا را دلفگار

زنی را عاجز و بیمار مانده / ز بی تیماریت بیمار مانده

بردی دل از او در زندگانی / اگر بازش دهی دل میتوانی

چنین گفت آنگهی یوسف که هرگز / نبردم من دل آن پیر عاجز

نه از دل بردن او هستم آگاه / نه هم جستم بقصد دلبری راه

مرانی با دل او کار بوده است / نه در من هرگز این پندار بودست

مرا گوئی که اکنون چیست سالست / که دل گم کرده ام این خود محالست

سی کو از دل خود نیست آگاه / چگونه در دل دیگر کند راه

عزیزی از زلیخا کرد درخواست / که چون یوسف ببردت دل بگو راست

گر این دل تو دادی مسکنی باز ‌ ‌ ‌ ‌ اگر میخواهی از یوسف دلت باز

زلیخا خورد سوگند قوی دست ‌ ‌ ‌ ‌ که گر موئیم از دل آگهی هست

ندانم دلم عاشق چرا شد ‌ ‌ ‌ ‌ وگر عاشق شد او دلبر کجا شد

چو یوسف هیچ دل محرم ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ زلیخا نیز این دل هم ندارد

ولی این یک نه آن برکار بودست ‌ ‌ ‌ ‌ نه این دلبر نه آن دلدار بودست

ندانم این دل کجا شد درمیانه ‌ ‌ ‌ ‌ چگویم زین طلسم زین بهانه

زهی چوگان که گوئی را چنان کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که از مشرق سوی مغرب روان کرد

پس آنگه گفت با آن گوی چالاک ‌ ‌ ‌ ‌ بهش رو تا نیفتی در گو خاک

که گر تو کژ روی اینگونه در راه ‌ ‌ ‌ ‌ بمانی تا ابد در آتش و چاه

چو سر گوی بی چوگان نباشد ‌ ‌ ‌ ‌ گناه از گوی سرگردان نباشد

اگرچه آن گنه بی گردن تست ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن آن گنه در گردن تست

حکایت

بزرگی گفت ازل همچون کمانست ‌ ‌ ‌ ‌ هزاران تیر بر وی چون نشانست

ز دیگر سو ابد آماجگاهست ‌ ‌ ‌ ‌ نه زین سوی و نه زان امکان راهست

همی هر تیر کاید بر کمان راست ‌ ‌ ‌ ‌ عنایت بود تیرانداز را خواست

ولی هر تیر کاید کوژ از راه ‌ ‌ ‌ ‌ همی بر تیر لعنت باد آنگاه

از این حالی عجب‌تر می ندانم ‌ ‌ ‌ ‌ دلم خون گشت دیگر می ندانم

حکایت

چنین گفت بوبکر سقاله	که با آلست پیوسته حواله
همی گویند در آبم نشانده	که هرگز تر مشو ای بازمانده
که گر چه غرقهٔ اما جانانی	که گر تر گردی از تردامانی
مشو تر گر چه در آبی همیشه	درین معرض چه سنجد شیر بیشه
که داند تا درین اندوه مردان	چگونه راز در جویند گردان
اگر این درد بودی حاصل تو	جهانی خون گرفتی از دل تو

حکایت

در آن ویرانه شد محمود یک روز	یکی دیوانه را دید در سوز
کلاهی از نمد بر سر نهاده	بد و نیک جهان در بر نهاده
بر او چون فرود آمد زمانی	تو گفتی داشت اندوهی جهانی
بیکلحظه سوی سلطان نظر کرد	نه از اندوه یکدم او گذر کرد
شهش گفتا که چه اندوه داری	که گوئی بر دلت صد کوه داری
زبان بگشاد مرد از پردهٔ راز	که ای پرورده در صد پردهٔ ناز
گرت هم زین نمد بودی کلاهی	ترا بودی بدین اندوه راهی
ولیکن در میان پادشاهی	چه دانی سختی و درد جدائی
که مومی با عسل خفته بصد ناز	نه از آتش خبر دارد نه از گاز

دلی هرکه ازوی شمع سازند / زسوزش روشنی جمع سازند
چو اشکت وآتشش آمد افسر او / بدانذ آنچه آید بر سر او
توهم ایدم نهٔ از خویش آگاه / ولی آندم که برگیرندت از راه
بهریکت یک نفس روشن بدانی / که مرده بودهٔ در زندگانی

حکایت

درخت سبز را برید مردی / براو بگذشت ناگه اهل دردی
چنین گفت او که این شاخ برومند / که تو ببریدیش این لحظه بیوند
ازآن تر است وتازه برسرا / که این دم زین بریدن نیست آگاه
هنوزش نیست آگاهی زآزار / شود یکروز دیگر زان خبردار
زجان خود خبرنه این زمانت / ولی چون برلب آید مرغ جانت
بدام ازدانه بینی مرغ جانرا / که این دانه دهد مرغ جنانرا
چوآدم مرغ جانرا داد دانه / بیفتاد ازبهشت جاودانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی / همی مردم بجز مردم نخوردی
زتو گر مرغ وحیوان میگریزند / چوزیشان میخوری زان میگریزند

حکایت

حسن ازبصره روزی رفت بیرون / به پیش رابعه آمد بهامون
بسی بزکوهی ونخجیر وآهو / بگردش صف زده بودند هرسو

حسن را چون ز راه دور دیدند | ز پیش رابعه یکسر رمیدند
حسن چون دید آن در وی اثر کرد | زمانی غیرتش زیر و زبر کرد
بصدق از رابعه پرسید آنگاه | که از بهر چه حیوانات این راه
ز تو نگریختند از من رمیدند | مگر با خود مرا نا اهل دیدند
از او پس رابعه پرسید رازی | که چه خوردی تو گفتا به پیازی
در این ساعت مرا ای پاک خاطر | پیازی بود و اندک پیه حاضر
بخون دل یکی پیه آبه کردم | درآندم کامدم بیرون بخوردم
چو از وی رابعه بشنید این راز | برآورد ای عجب مردانه آواز
که خوردی پیه این مشت پریشان | چگونه از تو نگریزند ایشان
اگر کم خوردنی باشد چو مورت | بود کم خوردن کرمان گورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت | مسلّم مانی از کرمان تابوت
چو کرمانت برای بند بنداست | بیک خرما از این کرمان بلند است
چنین تو پر شکم از آب و نانی | شکم پر کرده در پهلو افتی
نئی بی مبرز و بی مطبخ ای مرد | دلت نگرفت از این دود دوزخ ای مرد
زیک دوزخ بدیگر دوزخ آئی | که از مبرز روی در مطبخ آئی
چو تشکیلی دمی از لوث و زلات | بسودا چند بمانی خیالات
ترا گفتند جانا زاده طهارت | تو تن را میکنی دائم عمارت

بباطن حرمتت باید همیشه	که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خویشتن زن	چو خوردی لقمهٔ بنشین و تن زن

حکایت

بموسی گفت حق کای مرد اسرار	چو تنها می‌نشینی دل نگهدار
دگر با خلق باشی مهربان باش	در آن ساعت نگهدار زبان باش
اگر در ره روی سر پیش میدار	نظر در پیش پای خویش میدار
وگر ده سفره پیش آرند خلقت	نگه میدار آنجا نیز حلقت
چو تو بس ناتمام و ناتمامی	میان دربسته از بهر طعامی
چنان کان طفل حیران می‌درآید	ز رزقش شیر پستان می‌درآید
همین کان طفل را تقدیر کردند	برزقش هر دو پستان شیر کردند
چو با تو رزق دائم هم برافتاد	چرا این خلق در یکدیگر افتاد
همه سوداست ای سودای آخر	همه سودا چه می‌بنمای آخر
اگر تو عاقلی سودا ببند از	تو امروزی غم فردا ببند از

حکایت

یکی دیوانه در بغداد بودی	که نی یک حرف گفتی نه شنودی
بدو گفتند ای مجنون عاجز	چرا حرفی نمی‌گوئی تو هرگز
چنین گفت او که حرفی با که گویم	چو مردم نیست پاسخ از که جویم

بدو گفتند خلق کاین زمانند | نمی بینی که جمله مردمانند
چنین گفت او نه اند این قوم مردم | که مردم آن بود کو از تنعم
غم دی و غم فرداش نبود | ز کار بیهده سوداش نبود
غم درویشی و روزیش نبود | بجز یک غم شبانروزیش نبود
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست | یقین است این چه میگویم شکی نیست
گرت امروز از فردا غمی هست | بنقد امروز عمرت دادی از دست
مخور غم چون جهان بی غمگسارست | دگر غم میخوری هر دم هزارست
خوشی در ناخوشی بودن محالست | خوشی و ناخوشی بودن محالست
در اینمنزل که طوفان غرورست | یک لحظه امکان سرورست
چه خواهد بود آخر زین بتر نیز | که صد غم هست و میآید دگر نیز
از آن شادی که غم زاید چه خواهی | وجودی کز عدم زاید چه خواهی
ترا شادی بدو باید دگر نه | غم بی دولتی خواهی دگر نه
بدو گر شاد میباشی زمانی | تو داری نقد شادی جهانی
وگر نامش نگوئی یکزمان تو | همه نامی برآید بر زبان تو

حکایت

یکی پرسید از مجنون غمگین | که از لیلی چه میگوئی تو مسکین
بخاک افتاد مجنون شد نگونسار | بدو گفتا مگو لیلی دگر بار

تو از من چند معنی جوی باشی ‌‌‌ ترا این بس که لیلی گوی باشی

بسی گر در معنی سفته آید ‌‌‌ چنان نبود که لیلی گفته آید

چو نام و نعت لیلی باز گفتی ‌‌‌ جهانی در جهانی راز گفتی

چو دائم نام لیلی میتوان گفت ‌‌‌ ز غیری کفرم آید گر زمان گفت

کسی کو نام لیلی کردی آغاز ‌‌‌ بر مجنون همی عاقل شدی باز

دگر جز نام لیلی یاد کردی ‌‌‌ شدی دیوانه و فریاد کردی

اگر گم بودن خود یاد دارے ‌‌‌ روا باشد که از وی یاد آری

ولی تا از خودی سد بیت پیش است ‌‌‌ اگر یادش کنی آن یاد خویش است

حکایت

خوش آوازی ز خیل نیکخواهان ‌‌‌ مؤذن بود در شهر سپاهان

در آن شهر از بزرگی گنبدی بود ‌‌‌ که سر بر گنبد گردنده میسود

بر آن گنبد شد آن مرد سرافراز ‌‌‌ نماز فرض را میداد آواز

یکی دیوانه میرفت در راه ‌‌‌ یکی پرسید ازو کای مرد آگاه

چه میگوید بر این گنبد مؤذن ‌‌‌ جوابش داد آن مجنون مجنن

که این جوز است از سر تا قدم پوست ‌‌‌ که میافشاند او بر گنبد ای دوست

چو او از صدق و معنی می بجنبد ‌‌‌ یقین میدان که چون جوز است گنبد

تو هم چون جوز از غفلت که داری ‌‌‌ نود نه نام بر حق میشماری

چو در تو هیچ نامی را اثر نیست / ز صد نام یک ترا صد یک خبر نیست
ترا پس زین شنیدن چیست مقصود / که چه عابد شماری تو چه معبود
چو نعمت بر تو بشمرد او هزاران / تو هم مشمر بر او چون صرفه کاران
چو نام خویشتن حق بی نشان کرد / چگونه یاد او هرگز توان کرد
چو نتوانی ز کنه او نفس زد / نمی باید نفس از هیچکس زد

حکایت

چنین گفتست شیخ مهنه یکروز / که رفتم پیش پیر عالم افروز
خموشش یافتم دائم بغایت / فرو رفته به بحر بی نهایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر / که دل را تقویت باشد ز تقریر
زمانی سر فرو برد از سر حال / پس آنگه گفت ای پرسندهٔ حال
بجز حق هرچه دانی زان چه جویم / گرامی گفت نکند زان چگویم
ولی آن چیز کان حق یقین است / به نتوان گفت خاموشیم ز این است
چو نتوان گفت چندین یاد از چیست / چو نتوان یافت این فریاد از چیست
زیاد اوست کار هر زبانی / نه خامش می‌توان بودن زمانی
چنین کاری عجب بی راه زان بود / که معشوقی بغایت دلستان بود
یکی عاشق همی بایست پیوست / که معشوقش کند نیست ارچه هست
میان عاشق و معشوق حالیست / که گفتن شرح آن لایق و بالیست

اگر تو در فصیحی لال گردی / سزد گر گرد شرح حال گردی
چو معشوق از نکویی آنچنان بود / که خورشید زمین و آسمان بود
چو معشوق آمد اندر نیکویی طاق / بلا شک عاشقی بایست مشتاق
که چون معشوق آید در کرشمه / کند چشم همه عشاق چشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی / بمعشوقی خود لایق نبودی
بباید عاشقی بسته ز معشوق / نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق
اگر عاشق شود جاوید ناچیز / وگر گم گردد از هر دو جهان نیز
اگر او نیست ور هستست او را / دل معشوق در دستست او را

حکایت

سحرگاهی ملک محمود عادل / ایاز خاص را گفت ای نکو دل
مرا امروز آهنگ شکاریست / اگر تو هم بیایی نیک کاریست
غلامش گفت بس من یک شکارم / که من اینجا شکاری کرده دارم
شهش گفت اینهمه چابک سواری / بچه بگرفته اینجا شکاری
غلامش گفت ای شاه بلندم / شکاری حاصل آمد از کمندم
شهش گفتا کمند خویش بنمای / سر زلف دراز افکند بر پای
کمندم گفت زلف بیقرار است / شه عالم کمندم را شکار است
اثر کرد این سخن در جان محمود / فرو افکند سر میسوخت چون عود

الهی چون ماری بپیچید بر خویش الهی تیز چو کژدم آن سخن نیش

یکی را گفت تا سرو بلندش ز سر تا پای آرد در کمندش

چو گویی آن صنوبر را فرو بست ولی پنهان بصد جان دل در او بست

بدو گفت ای ایاز اینم تمامست شکاری را فکند از ما کدامست

زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه اگر جاوید مانی از فر و جاه

وگر از من بریزی خون بزاری تو خواهی بود جاویدم شکاری

شهش گفتا تویی افتاده در دام مرا از چه شکاری مینهی نام

غلامش گفت تن فرعست و دل اصل تمامست از دل پاک توام وصل

اگر یکدم تنم در دامت افتاد دلت در دام من مادامت افتاد

اگر زلفم ببری یا بسوزی دل خویشت نخواهد بود روزی

یقین میدان که زاغ زلفم اکنون نخواهد خورد الا از دلت خون

اگر خاکی شوی بیچارهٔ تو بود آن خاک وی خونخوارهٔ تو

اگر معدوم اگر موجود باشم همی خونخوارهٔ محمود باشم

چو پیوسته دلت باشد شکارم شکار خویش دائم کرده دارم

اگر در شیوهٔ خویشت کمالست دل از دستم برون کردن محالست

وگر کشتی مرا دانم که ناچار چگونه خود کشی در ماتم زار

اگر من هستم وگر نه در این راه منم دلبر منم سرور منم شاه

ولیکن گر گدا گر خسر دم من ... بهر نوعی که هستم از توام من

المقالة الثامنة

پسر گفتش بگو تا جادوی چیست ... که نتوانم دمی بی شوق آن زیست

چو سحر مر اینچنین محبوب آمد ... چرا نزدیک تو معیوب آمد

مرا از سر سحر آگاه گردان ... پس آنگه با خودم همراه گردان

حکایت

پدر گنج سخن را کرد در باز ... پسر را گفت کای جوینده راز

حکیم ترمذی کرد این حکایت ... ز حال آدم و حوا روایت

که بعد از توبه چون باهم رسیدند ... ز فردوس آمده کنجی گزیدند

مگر آدم بکاری رفت بیرون ... بر حوا رسید ابلیس ملعون

یکی بچه بدش خناس نام او ... بحوا دادش بر داشت گام او

چو آدم آمد و آن بچه را دید ... ز حوا خشمگین شد زو بپرسید

که او را از چه بپذرفتی ز ابلیس ... دگر باره شدی مغرور تلبیس

بکشت آن بچه را او پاره کردش ... بصحرا بردش و آواره کردش

چو آدم شد دگر بار آمد ابلیس ... بخواند آن بچهٔ خود را به تلبیس

در آمد بچهٔ او پاره پاره ... بهم پیوست تا گشت آشکاره

چو زنده گشت زاری کرد بسیار | که تا حوا پذیرفتش دگر بار

چو رفت ابلیس و آدم رفت آنجا | بدید آن بچه را دیگر بد آنجا

برنجانید حوا را دگر بار | که خواهی سوختن با را دگر بار

بکشت آن بچه را و آتش برافروخت | وزان پس بچه را آن آتش سوخت

همه خاکستر او داد بر باد | برفت القصه از حوا بفریاد

دگر بار آمد ابلیس سپردی | بخواند آن بچه خود را ز هر سوی

در آمد جمله خاکستر از راه | بهم پیوست و شد آن بچه آنگاه

چو شد زنده بسی سوگندش داد | که بپذیر و مده دیگر به بادش

که نتوانم بدادن سر براهش | چو باز آیم برم زین جا نگاهش

بگفت این و برفت و آدم آمد | ز خناسش دگر باره غم آمد

ملامت کرد حوا را ز سر باز | که از سر در شدی با دیو دمساز

نمیدانم که شیطان ستمکار | چه میسازد برای ما دگر بار

بگفت این و بکشت آن بچه را باز | پس آنگه قلیهٔ زان کرد آغاز

بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش | وز آنجا شد بکاری دل پر آتش

دگر بار آمد ابلیس لعین باز | بخواند آن بچهٔ خود را با آواز

چو واقف خناس از خطابش | بداد از سینهٔ حوا جوابش

چو آوازش شنید ابلیس مکار | مرا گفتا میسر شد همه کار

مرا مقصود آن بود است دایم / که گیرم در درون آدم آرام

چو خود را با درون او فکندم / شود فرزند آدم مستمندم

گهی در سینهٔ مردم زنم سر / نهم صد دام سودائی ز وسواس

گهی صدگونه شهوت در درونش / برانگیزم شوم در رگ چو خونش

گهی از بهر طاعت خوانمش خاص / بدان طاعت ریا خواهم ز اخلاص

هزاران جادوئی دارم دگرگون / که مردم را برم از راه بیرون

چو شیطان در درونت تخت بنهاد / بسلطانی نشست و تخت بنهاد

ترا در جادوئی همت قوی کرد / که تا جانت هوای جادوئی کرد

اگر شیطان چنین ره‌زن نبودی / چنین سلطان مرد و زن نبودی

در افکندست خلقی را بغم در / همه گیتی بر آورده بهم بر

بهر کنجی دلی در خواب کرده / بهر جائی گلی در آب کرده

ترا ره میزند دزد این کار / نه چون ابر تو پیوست خونخوار

گر آدم را که در یک دانه نگریست / بسی صدسال میبایست بگریست

سبب ابلیس او لعل و در شک / ز دیده خون بباید ریختن اشک

حکایت

براه بادیه گفت آن یگانه / دو جوی آب سیه دیدم روانه

شدم در پی دوان تا آن چه آبست / که چندانیش در رفتن شتابست

باخر چون بر ستگی رسیدند / بخاک ابلیس را افتاده دیدند

دو چشمش همچو ابر خونفشان بود / ز هر چشمش همی جوئی روان بود

چو باران میگریست و زار میگفت / بپای اینچنین همواره میگفت

که این قصه نه زان روی چو ماست / ولیکن زان کلیم من سیاهست

نمی خواهند طاعت کردن من / کند آنگه گنه در گردن من

چنین کاری کرا افتاد هرگز / ندارد مثل این کس یاد هرگز

حکایت

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست / که خود با ابن یامین دل کند راست

بدل با او یکی کرده باخلاص / به تنهائی کند هم خلوتش خاص

نهادش از پی آن صاع در بار / بدزدی کرد منسوبش بی کار

چنین گفت آن بزرگ دین که مطلق / همین رفتست با ابلیس از حق

براندش از در و از بهر این راز / بلعنت کردش از آفاق شهباز

ازآن از قهر خویشش جامه پوشید / که در قهرش ز چشم عامه پوشید

برین درگاه استاد است پیوست / گرفته حربه از قهر بر دست

نخستین تا عدوی او نخواهی / قدم نتوان نهادن در الهی

بدین در روز و از الست پیوست / که تا تیره ایشان را امید بد دست

محک نقد مردان در کف اوست / ز مشرق تا بمغرب در صف اوست

کسی کانجا برد نفت به بصره — خورد در حال از ابلیس دهره
چنین گوید که صاحب نقد ابلیس — که ای از من ربوده گوی تلبیس
خداوندم هزاران ساله طاعت — بردیم باز زد در نیم ساعت
تو زین یکذرۀ طاعت شدی گرم — بر حق میبری و نیستت شرم
اگر لعنت کنندم هر دو عالم — نگردد عشق جانم ذرۀ کم
اگر خواند ترا یک تن ز لعنت — بیکساعت فرو ریزی ز محنت
بود اول چو مردان مرد ره شو — پس آنگه جانفشان و پیش شه شو
چرا در چشم تو خوردست ابلیس — که رهزن شد بزرگان را به تلبیس
یقین میدان که میرانی که هستند — که صد تن را چو تو گردن شکستند
اگرچه بر سر تو پادشاهند — ولی در خیل سلطان یک گدااند
گدای دیو چون شاه تو باشد — مسلمانی کجا راه تو باشد
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز — نه ابلیس (بر ابلیس) لعین مردی در آموز
چو در میدان معنی مرد آمد — همه چیزی ز حق در خورد آمد

حکایت

نشسته بود ایاز و شاه پیروز — ایازش پای میمالید تا روز
بخدمت هر دمش افزون بود رایش — که میمالید و میبوسید پایش
ایاز سیمبر را گفت محمود — کزین بوسیدن پایت چه مقصود

ز هفت اعضا چرا بر پادشه بوس … دگر اعضا رها کرده بافسوس

تو قد در روی راه پهن کرده چونست … چرا میلت بپای سرنگونست

ایازش گفت این کار عجیب است … که خلقی را از روی تو نصیب است

که می بینند رویت چون ماه … نمی یابد بپای تو کسی راه

چو پا را اینجا نیست غیری این باخلاص … بسی نزدیک تر این نایدم خاص

همین افتاده بد ابلیس را نیز … که قهر حق طلب کرد از همه چیز

بسی دیدید لطفش را خریدار … ولی او بود قهرش را طلبکار

چو تنها قهر حق را طالب آمد … بمردی بر بسی کس غالب آمد

چو در وجه حقیقی متهم شد … کمر دربست حالی تا قدم شد

چو لعنت خلعت درگاه او بود … چو زان درگاه بود او را نکو بود

بدان لعنت حریف مرد و زن شد … بسی خلق جهان را راه زن شد

از آن لعنت گرش قوت نبودی … کجا با خلق این قوت نبودی

چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست … بجان بگزید و عمر جاودان خواست

که تا خلعت چو بستانند بازش … بدان بازش بود عمر درازش

نیاید بر کسی لعنت پدیدار … که او شد طوق لعنت را خریدار

ز حق آن لعنتش بر برگ آمد … اگرچه دیگران را مرگ آمد

حکایت

یکی صحرا نشین را دلستان بود ❊ که از رویش عرق بر بوستان بود

بهاری بود بر صحرا بمانده ❊ بزیر خیمه تنها بمانده

جوانی را نظر ناگه بر افتاد ❊ ز عشق او دلش از ره بیفتاد

جوان در عشق او محکم گشت بندش ❊ که بند کس نیاید سودمندش

نکردی صبر یکدم از جمالش ❊ ولی بوئی نبردی از وصالش

مگر بود اتفاق غمگساران ❊ که روزی او فتاد آغاز باران

همه صحرا نشینان میدویدند ❊ بزیر خیمه سر در کشیدند

قضا را عاشق و معشوق دلبر ❊ در آن تنگجایه افتادند هم بر

چو از اندازه باران بیشتر شد ❊ همی هر کس بزیر جای در شد

بزیر خیمه آن هر دو دلخواه ❊ بزیر جامه رفتند آنگاه

بهم از یکدگر جان می ربودند ❊ لب با یکدگر جان میفزودند

دعا میکرد هر شوریده جانی ❊ که کم کن ای خدا باران زمانی

دل آن بیگفت عاشق کای الهی ❊ زیادت کن نه کم چندانکه خواهی

ز دیری گاه من بر خشکت ماندم ❊ از آن کشتی همه بر خشکت راندم

کنون گر ابر طوفانی روانست ❊ اگر کشتی برانم وقت آنست

بسی بود است قحط غمگساران ❊ که تر گیتی بشد چندین ز باران

اگر میبارد این تا روز محشر ❊ قیامت کرده از شادی میسر

خدایا نقد گردان آن سعادت
که گردد همزبان با ران زیادت

چو حق ابلیس را ملعون بخواست
همان چیزی ز حق افزون بخواست

چو حق بی واسطه با او سخن گفت
برای آن همه از خویشتن گفت

چو امر سجده آمد آن لعین را
بخواباند چشم راه بین را

بدو گفتند اسجد قال لا غیر
بدو خواندند اخسوا فال لا ضیر

اگر چه لعنتی از سپی در آرم
به پیش غیر او کی سر در آرم

بغیری گر مرا بودی نگاهی
نبودی حکم از سر تا بماهی

حکایت

در آن ساعت که محمود جهاندار
بر دن میرفت از دنیای غدار

ایاز سیمبر را کرد درخواست
که با اوی بگویم یک سخن راست

بدو گفتند یکدم عمر باز است
سخن گفتن هنوز ستاز ایاز است

چنین گفت او که گر نبود کنارش
مراد ایم لحد با من چکارش

اگر از وی دل عمر وزیم باید
برای اینچنین روزیم باید

چو عشق اوست عشق بقپا سیم
برای آن جهان باید اساسیم

بخواندند آخر ایاز سیمتن را
نهان در گوش او گفت این سخن را

که ای همدم بحق عهد محمود
که چون تابوت گردد عهد محمود

به پیش کس کمر هرگز نبندی
که نپسندم من این گر تو پسندی

زبان بگشاد ایاز و گفت آری | اگر من بودمی مردارخواری
نبودی همچو محمودی شکارم | مگر بنداشتی مردارخوارم
چو محمودی بموئی میتوان بست | نیارم پیش غیر او میان بست
ایاز خاص تا موجود باشد | مدامش عاقبت محمود باشد
در آنساعت که ملعون گشت ابلیس | زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
که لعنت خوشتر آید از تو صد بار | که سر پیچیده از تو پیش اغیار
بزخمی گر سگی از در شود دور | بود از استخوان هم بسته مهجور
چه میگویم که چون لعنت شنید او | از آن لعنت همه گرینده دید او
کسی صافی هزاران سال خورده | نه اندک جام مالامال خورده
بیک دُردی که در آخر کند نوش | کجا آن صافها گردد فراموش
اگرچه دُردی لعنت چشید او | در آن دُردی بجز صافی ندید او
چه در صافی هزاران سال آن دید | کجا در دُرد غیر او توان دید
از آن درگه چو لعنت قسم او بود | وزان حضرت چو ملعون اسم او بود
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه | بجان بپذرفت و شد افسانهٔ گمراه

حکایت

ببریدند دزدی را اگر دست | نزد دم دست خود بگرفت و برجست
بدو گفتند ای محنت رسیده | چه خواهی کرد این دست بریده

چنین گفت او بنام دوستی خاص
بر اینجا کرده بودم نقش اخلاص

کنون تا زنده ام اینم تمامست
که بی این زندگی من حرامست

ز دستت گرچه هستم جز الم نیست
چو بر دستست نام دوست غم نیست

چو ابلیس لعین اسراردان بود
اگر سجده نمیکرد او از آن بود

ز خلق خود دریغش آمد آن راز
نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز

که تا هم او و هم خلق جهان هم
نه بیند آن در و آن آستان هم

که تا نوری از آن در پرده عز
نگردد از نظر آلوده هرگز

تو نشنیدی که پرسیدند از ماه
که تو چه دوست تر داری در این راه

چنین گفت او که آن خواهم که خورشید
نماند تا بود در پرده جاوید

همیشه روی خواهم زیر میغش
که هم از چشم خود دارم دریغش

حکایت

رفیقی گفت با مجنون گمراه
که لیلی مرد گفت الحمدلله

چنین گفت او که ای شوریده دین تو
چو میسوزی چرا گوئی چنین تو

چنین گفت او که من هستم از این شاه
نه بد هم تا نه بیند هیچ بدخواه

کسی پرسید از ابلیس کای شوم
چو ملعونی خویشت گشت معلوم

چرا لعنت چنین در جان نهادی
چو گنجی در دلش پنهان نهادی

چنین گفت او که لعنت تیر شاهست
ولی او را نظر بر جایگاهست

نظر باید در اول بر نشانه / که تا تیر از کمان گردد روانه
تو این ساعت از آن تیری خبردار / نظر گر چشم داری بر نظر دار

حکایت

بزرگانی که سر بر چرخ سودند / همه در خدمت محمود بودند
سعادت را پریشان کرد رویی / که در خواهید هر کس آرزویی
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه / بسی درخواستند آن روز از شاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت / که ای در حسن طاق و با شهی جفت
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز / جز آن یک می نخواهم من دگر نیز
من آن خواهم همیشه در زمانه / که تیر شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ / مرا هرگز نماند ذره‌ای پیچ
بدو گفتند ای محروم مانده / ز جهل از عقل نا معلوم مانده
تو پشت پای خواهی زد خرد را / که می‌خواهی نشانه شاه خود را
تن خود را چرا خواهی نشانه / کا سر تیر گردی جاودانه
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه / شما زین سر نه اید ای قوم آگاه
مرا گر حالی بر احترام است / نشانه تیر شد بودن تمام است
که اول بر نشانه چشم شاه / نظر میافکند پس تیر آنگاه
چو اول آن نظر در کار آید / در آخر زخم کی دشوار آید

شما آن زخم می بینید در راه   ولی من آن نظر بینم من از شاه

چو باشد ده نظر از پیش رفته   بزخمی کی روم از پیش رفته

حکایت

چو شبلی را ز یادت گشت شوری   فرو بستند در قیدی بزورش

گروهی پیش او رفتند ناگاه   بنظاره باستادند در راه

بدیشان گفت شبلی سخن ساز   که چه قومید برگوئید از راز

همه گفتند ما خیل دوستانیم   که ره جز دوستی تو ندانیم

چو بشنید این سخن شبلی ز یاران   بر ایشان کرد حالی سنگباران

همه یاران چون سنگت دیدند   ز بیم سنگ از پیشش رمیدند

زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه   که ای جمله همه کذاب و گمراه

چو لاف از دوستیتان بود با من   نبودی ای خسیسان پاکدامن

که بگریزید ز زخم دوست آخر   که زخم او نه زخم اوست آخر

چو زخم دوست آید ابلیس بگریخت   ولی از زخم او صد مرهم آمیخت

ز حق زان مهل جست او تا قیامت   که تا آن زخم او ماند تمامت

بجان بپذیر هر زخمی که او زد   که گر او زخم بر جان زد نکو زد

اگر یک ذره عشق آید پدیدار   بصد جان زخم را گردی خریدار

تو پنداری که زخمش رایگانست   هزاران ساله طاعت نرخ آنست

هزاران ساله گرچه طاعتش بود — بهاء لعنت یکساعتش بود

قوی شایسته باشی در جدائی — اگر گویند تو مار انشائی

عزیزا قصهٔ ابلیس کش بشنو — زمانی ترک کن تلبیس بشنو

گراین مردی ترا بودی زمانی — زتو زنده شدی هر دم جهانی

اگر رانده و ملعون راهست — همیشه در حضور پادشاه است

چو لعنت میکنی او را شب و روز — از او باری مسلمانی درآموز

حکایت

شبی موسی مگر میرفت بر طور — به پیش او رسید ابلیس از دور

چنین گفت آن لعین را کای همه دم — مرا سجده نکردی پیش آدم

لعینش گفت ای مقبول حضرت — شدم بی علتی مردود قدرت

اگر بودی در آن سجده مرا راه — کلیمی بودمی همچون تو آنگاه

ولی چون حق تعالی اینچنین خواست — که کم گویم نیامد جز چنین راست

کلیمش گفت ای افتاده در بند — بود هرگز ترا یاد خداوند

لعینش گفت چون من مهربانی — فراموشش کنم هرگز زمانی

چنانک او را همی کینه بجستست — مرا مهرش درون سینه بستست

بلعنت گرچه از درگاه دور است — ولی از قول موسی در حضور است

اگر چه کرد لعنت دلفروزش — از آن لعنت زیاده گشت سوزش

چو شیطان اینچنین گرمست در راه / تو چونی ای پسر در عشق دلخواه

اگر تو جادوئی میخواهی امروز / بلعنت شاد شو ورنه بیاموز

ببین تا چند که ناردست ماروت / بماندند سرنگون بی آب و بی قوت

در آن چاهند دل پرخون و مایوس / شده از روزگار خویش محبوس

چو ایشانند استاد زمانه / شده در جادوئی هر دو یگانه

بیان کردم کنون بحر جلالت / کز این بحرست جاویدان کمالت

چو گردی اینچنین سحری توان گشت / چنین باید شدن فی آنچنان گشت

المقالة التاسعة

پسر آمد سوم یک با کمالی / پدر را داد حالی شرح حالی

که یک جامست در گیتی نمائی / من آن خواهم نه ملک پادشاهی

شنیدم من که آن جامی چنانست / که در وی هر چه میخواهی عیانست

اگر باشد بسی سر نهانی / دهد آن جامت از جمله نشانی

ندانم کان چه آئینه است زیبا / که در وی نقش آفاق است پیدا

بگیرم گر جهانی باشدت راز / دهد از جمله چون دورت خبر باز

چنین جامیم گر در دست آید / سپهرم با بلندی پست آید

شود مستم همه عالم عیانم / بسا چیزی که من نادانم آنم

پدر گفتا که جامت عالم آمد | دلت آن جام را زان طالب آمد

که تا چون واقف آیی از همه راز | شوی بر جملهٔ عالم سرافراز

که خود را تا فلک آن جاه بینی | همه خلق زمین در چاه بینی

ز عجب جاه خود از خود شوی پر | بمانی جاودانه در تحیر

اگر در پیش داری جام جمشید | که یک یک ذره می‌بینی چو خورشید

چه گر زان جام می‌بینی ذره ذره | که چون برگت نهد بر فرق اره

نداری هیچ حاصل چون هم از جام | که چون هم زار میری هم سرانجام

چو هست این جام در چه اوفتادن | حرامت باد در چاه اوفتادن

حکایت

مگر سلطان دین محمود یکروز | به تیزی با سپه میراند پیروز

بره در بیوهٔ را دید جایی | فکنده قصهٔ را در عصایی

ز دست ظالمان زو داد میخواست | از آن فریادرس فریاد میخواست

چو دید آن پیره زن را شاه عالی | نکردش التفات و رفت حالی

مگر محمود آن شب دید در خواب | که بود افتاده در چاهی بگرداب

همی آن پیرزن گشتی پدیدار | برای او عصا کردی نگونسار

بدو گفتی که دستی در زن ای شاه | برآیی تو از این گرداب و از چاه

زدی شه در عصای زال دستی | وز آن چاه بلا آسان برستی

چو آمد روز دیگر شاه بر تخت   از آن خواب شبانه تنگدل سخت

دگر ره پیرزن را دید رنجور   که می آمد برای داد از دور

عصا در دست و دستش خم گرفته   چو ابر از گریه چشمش نم گرفته

بجست از جای شاه و خواند او را   به پیش خویشتن بنشاند او را

بلشکر گفت گر دوش او نبودی   بهنگام مرگ جانم در ربودی

عصای او چو شد آویزگاهم   خلاصی داد از گرداب و چاهم

شما گر نیز میخواهید امروز   که گردید از خدا جاوید فیروز

زنید اندر عصای او همه دست   که دست آویز شاه اینست پیوست

در افکندند لشکر خویش در هم   گرفتند آن عصا در دست محکم

ز هر سوئی در آمد هر زمانی   برای آن عصا خلق جهانی

نشسته پیرزن بر تخت آن شاه   گرفته او عصا در دست آنگاه

عصا در دست و دست آویز کرده   بسی بازار از وی تیز کرده

چو موسی زان عصا پشتش قوی کرد   که در دین چون عصای موسوی کرد

شهش گفتا که ای زال مسکین   تو بس با قوّت و خلق چندین

بعجز خویش با یک چوب پاره   چه خواهی کرد چندین شتواره

بسی خلقند از بهر تو در کار   تو نتوانی کشیدن این همه بار

زبان بگشاد زال و گفت ای شاه   کسی کو برکشد محمود از چاه

همه کس را تواند بر کشیدن ‌ ‌ ‌ اگر خواهی این سخن نتوان شنیدن
کسی کو بر کشد از چاه فیلی ‌ ‌ ‌ ز مستی پشه کی گردد بخیلی
چو اینجا شاه بخشان کم زنانند ‌ ‌ ‌ همه یاری ده شاهان زنانند
چرا باید چنین مغرور بودن ‌ ‌ ‌ بجهولی چنین مشهور بودن
ز هر دونی قفائی نیز خوردن ‌ ‌ ‌ ز هر شومی زیانی نیز کردن
ز هر عیشی برای لاف لاغر ‌ ‌ ‌ ز ناخیری ز هر دونی و لاغر
تو همچون کافر درویش ماندی ‌ ‌ ‌ که هم در خلق و هم در خویش ماندی
نمیدانی که چه در پیش داری ‌ ‌ ‌ از آن پروای ریش خویش داری
اگرچه لام الف دستار بندی ‌ ‌ ‌ بسی بهزان که تو زنار بندی
که چون دستار بند لام الف دار ‌ ‌ ‌ الف لام و چلیپاست و زنار
دلت را نیست ز آن دستار آگاه ‌ ‌ ‌ که در تابوت آن پیچید ناگاه
سر تو چون نشیمن گاه سود است ‌ ‌ ‌ سر تابوت را دستار زیباست
قصب بر فرق پیچیدن چه سود است ‌ ‌ ‌ که آخر در کفن پیچید زود است
تو در دنیا بمقراضی نشیمن خوش ‌ ‌ ‌ سزای تو دهد مقراض آتش
چرا جاهی و مالی در خور تست ‌ ‌ ‌ که او تا واپسین دم همبر تست

چو آن تو نخواهد بود هیچی
چرا همچون کفن در خود بپیچی

حکایت

گدا بهلول چوبی داشت در دست
که بر سر گور میزد تا که بشکست

بدو گفتند ای مرد پر آشوب
چرا این گورها را میزنی چوب

چنین گفتا که این قومی که رفتند
دروغ بی عدد گفتند و خفتند

یکی گفتی سرای و منظرم هست
که آن گفتی که اسبابم ز زر هست

یکی گفتی که اسبابست و حرم هم
که این گفتی که باغ و زر و رمه

بدو گفتا این همه دعوی روا نیست
که میراث من است این بی نوا نیست

چو ایشان جمله آن خویش گفتند
شدند و ترک آن خویش گفتند

از ایشان میرسم من بخور و خواب
که بودند اینهمه ملکست کذاب

چو انجام همه بگذاشتن بود
کجا دیدند از آن پنداشتن سود

کسی جمع چنان چیزی چرا کرد
که باید به پشیمانی رها کرد

چرا در عالمی بندی دلت را
که آخر خشت خواهد زد گلت را

دو در دارد جهان همچون رباطی
از این در تا بدان در چون رباطی

بر آن ره گر نخواهی رفت هشیار
فرو افتی بدوزخ سرنگونسار

زمین را گر بهفت اندام گاهی
کنند تاریک مه را در سیاهی

اگرچه تنگ روشن چشم ما هست
به پیش آن زمین آب سیاهست

زمین را چون عمل اینست با ماه
چه بینند آنکه در وی میکند راه

بیکدم چون جهان نوری سیه کرد / بعمری هم تراو اندیشه کرد
نه کشتی و روی آن ندارد / که بگردد ازاین امکان ندارد
نگونساری تو هر روز پیداست / که جانت را همه آفت ز خویش است
ترا کاری که از وی بیم جانست / بدست خویش کردستی عیانست

حکایت

نجوم نیک میدانست آن شاه / شد آگه کو فلان ساعت فلان ماه
شود بیچاره در دست بلائی / بکرد القصه آنرا نیک جائی
چو کرد از سنگ خارا خانه راست / نگهدارنده بسیار درخواست
چو در خانه شد آنرا روزنی دید / ز روزن خانه را چون روشنی دید
بدست خویش روزن کرد مسدود / که تا در خانه تنها ماند محبوس
نبودش هیچ ره سرگشته آمد / باخر تا که دم زد کشته آمد
در او یوزی بده انگشت از پیش / بپاسی بد بده انگشت در پیش
اگر خواهی که بیست افتی بیک گام / ترا یا خود بباید گفت ناکام
تو گر ترک خود و عالم نگوئی / چو مرگ آید بگوئی هم نگوئی
چو باقی نیست خورد و خفت آخر / چو مرگت آید چه خواهی کرد آخر

حکایت

چنین گفت آن پاکیزه ذاتی / که گر یابد کسی از حق وفاتی

باوّل روز ماتم داریش تو | دوم روز و سوم هم داریش تو
ز ماتم تا بهفتم بسگذاری | چو هفتم بگذرد هشتم شماری
چو آخر روز باید کرد تسلیم | چه می‌پیچی در اول گیر تسلیم
همه تن گر شود چون تار بایت | گریزیدی نیست ممکن هیچ جایت
ندیدی وقت رفتن مار را هیچ | که در ره سیر و در تاب و پر پیچ
ولیکن چون بسوراخ آورد روی | در او گردی نماند یک سر موی
که تا ننهد ز سر آن پیچ پیچی | نیابد راه در سوراخ هیچ
تو هم گردی ز خود بفکن پس آنگه | سوی گورت برد آن آستی
که در گور تو ای گم کرده مانی | چو گوران از برون پرده مانی
به پیش خلق رانی با دنی سر | ز گوری زخم خورده مانده بر در
الف چون مستقیم آمد بگوئی | چنان باید برای الایس صوفی
تصرف چیست در صبر آرمیدن | طمع از جمله عالم بریدن
توکل چیست پی کردن زبان را | ز خود به خواستن خلق جهان را
فنا گشتن دل از جان بر گرفتن | همه انداختن آن بر گرفتن

حکایت

شقیق بلخی آن شیخ مدرس | مگر میگفت در بغداد مجلس
سخنها در توکل پاک میگفت | برفعت برتر از افلاک میگفت

بمردم گفت در باب توکل — قوی باشید و می اندیشید از کل
که من در بادیه دلشاد رفتم — توکل کردم و آزاد رفتم
زمال و ملکت با من یک درم بود — که آن در جیب من با من بهم بود
درآمد شد چو دایم در عجب دارم — هنوز آن یک درم در جیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد — که سوی درم حاجت نیفتاد
جوانی گرم خود از جای برخاست — بدو گفتا که بشنو این سخن راست
در آن دم کان درم بستی تو در جیب — کجا بود اعتماد جانت بر غیب
کجا بود این توکل آن زمانت — برافکند آن درم در صد گمانت
توانستی مگر سوی من بودی — دگر بودی بر او ایمن نبودی
شقیق آن حرف چون بشنود از وی — بمنبر بر فرو لرزید از وی
بداد انصاف کین حجت عیانست — چگویم حق بدست این جوانست
در این دیوان درم در می نگنجد — که موئی نیز هم در می نگنجد
چو آنجا کشته را شستن روا نیست — گر از خونش کفن سازی خطا نیست
بسی خون خورد آن سرگشته او — کنون چون شد بزاری کشته او
رها کن در میان خاک و خونش — که گلگونه چنین باید کنونش
عجب کاری که آن درویش دارد — که گلگونه ز خون خویش دارد
عجب کاری که تا مرده نگردد — بر او یک پیرهن پرده نگردد

حکایت

مگر دیوانهٔ پرشور برخاست | برهنه بد ز حق کرباس میخواست

کالهی پیرهن در تن ندارم | اگر تو صبر داری من ندارم

خطابی آمد آن بیخویشتن را | که کرباست دهیم اما کفن را

زبان بگشاد آن مجنون مضطر | که من دانم ترا ای بنده پرور

که تا اول نمیرد مرد عاجز | تو ندهی هیچ کرباسش هرگز

بباید مرد اول مفلس و عور | که تا کرباس یابم از تو در گور

دلا گر کشتهٔ این راه گردی | بسی کد صد زندهٔ الله گردی

ترا ای کشته خونین پیرهن بس | مناسب کو کفن خونت کفن بس

چو تو خونی و خاک از پای تا فرق | میان خاک شو در خون شده غرق

هر آن بچه که شیر آید پدیدار | به بند د خون حیضش بر سر کار

بگردانند خونش را بصافی | که تا خون میخوری و شیر دانی

چو آن شیر از تو بر خون خوردن آید | چو انجاست بخاک آوردن آورد

کسی کو در میان خاک و خونست | چرا میکشد چون سرنگونست

اگر تو مجلسی دانی که چونی | همه سرشته مشتی خاک و خونی

ز خون و خاک آنگه پاک گردی | که خونی میخوری تا خاک گردی

چو نبود کار تو جز اشک و سوزی | ز زلفش بر تو افتد سایه روزی

حکایت

یکی دیوانه می بگریست بسیار — کسی گفتش چرا گریی چنین زار

بگریه گفت از آنم خون فشانی — که تا دل سوزدش بر من زمانی

یکی گفتش که او را دل نباشد — کسی کین گوید او عاقل نباشد

جوابش داد آن دیوانه پیشه — که او دارد همه دلها همیشه

همه دلها چو او دارد گرفتست — چگونه دل ندارد این چه حرفست

همه چیزی که آنجا هست زانجاست — بد و نیک و بلند و پست زانجاست

پس این دلهای ما زانجا بود نیز — دل تنها نمیگویم همه چیز

ترا گر خیر و شر آمد روایست — از آن جا میتوان کردن روایت

ببین با خاک جبریل از چه چون کرد — که قوم سامری را سرنگون کرد

ولی چون باد از او در مریم آمد — ز روح الله حیات عالم آمد

بدان کلی که خیر و شر از آنجاست — بد و نیک و بلند و پست از آنجاست

تو دانی بیخبر از قدس پاکی — که اندر تنگنای آب و خاکی

اگر تو زین خراب آزاد گردی — چو گنجی در خراب آباد گردی

همین جا گرچه زین دلخسته باشی — بدل باری بحق پیوسته باشی

حکایت

در آمد واسطی را انتباهی — بدیوانه ستانی شد پگاهی

یکی دیوانه را دید سرمست — که گاهی نعره زد گه دست بر دست

ز شادی چون شنیدی بر فکنده — میان رقص یعنی بر جهنده

بپا شیخ واسطی گفت این ره دور — میان سخت بندی مانده مقهور

چو در بندی تو این شادیت از چیست — نه آخر بنده آزادیت از چیست

زبان بگشاد پیش شیخ مجنون — که گر در بند دارم پای اکنون

دلم در بند نیست و اصلم اینست — چو دل بگشاده دارم اصلم اینست

یقین میدان که این مشکل فتادست — که گر بستند پایم دل گشادست

دو عالم چیست بحری نام او دل — تو در بحری بمانده پای در گل

بحر سینهٔ خود شو زمانی — که تا در خویش گم بینی جهانی

چو باشد صد جهان در دل نهانست — که تا در چشم آید صد جهانست

زمین و آسمان اینجا ببینی — که تو هم آن جهانی و هم اینی

بمیدانم جهان در تو عیانست — بجائی ننگرد کان یک زمانست

جهانی در تو اخلاطست و اسباب — نشسته هفت اقلیمش هفت آب

در آن عالم نباشد مرغ از بیض — سرای خلد و آنگه حور را حیض

نباشد انگبین آنجا ز زنبور — نه شیر از بز بود نه می ز انگور

نه آتش کس آید مرغ بریان — نه از پختن برآید طبخ الوان

وسایط چون ز ره برخیزد آنجا — ز بیسببی آن همه میریزد آنجا

تو سرچه را ای خریدار — شود برآرزوی تو پدیدار

بچشم خرد منگر خویشتن را — بدان هر دو جهان جز جان و تن را

تویی جمله ز آتش چند ترسی — دلت عرش است و صدرت هشت کرسی

چو دل اینجا ز عشق او بسوزی — کجا آتش کند دوزخ فروزی

حکایت

مگر یک روز در بازار بغداد — بغایت آتشی سوزنده افتاد

فغان برخواست از مردم بیکبار — وزان آتش بغایت شد پدیدار

زره در پیره زالی مبتلایی — عصا در دست میامد ز جایی

کسی گفتش مرو دیوانهٔ تو — که افتاد آتشی در خانهٔ تو

زنش گفتا تویی دیوانه نی من — که حق هرگز نسوزد خانهٔ من

بآخر سوخت چون آتش جهانی — نبود آن زال را از آتش زیانی

بدو گفتند هان ای زال مساز — بدان کز چه بدانستی تو این راز

چنین گفت آنگهان زال فروتن — که یا خانه بسوزد یا دل من

چو سوخت از غم دل دیوانه ام را — نخواهد سوخت آخر خانه ام را

حکایت

چو سنگ آهن افتادند در کار — ز هر دو آتشی آمد پدیدار

چو آمد سوخته کز سوز میر بست — زبان بگشاد آتش گفت او چست

جوابش داد آنجا سوخته باز	که هست این آشنا و یار دمساز
پس آتش گفت کارم روشنائیست	بتاریکی ترا چه آشنائیست
جوابش گفت دائم سوخته خویش	که تاریکی از که ام الا ز خویش
مرا تو سوختی در روشنائی	کنون گوئی نداری آشنائی
چنین چون سوخته من از توام زار	بلطف این سوخته خود را نکو دار
چو صدق سوخته بشناخت آتش	ز عالم دست با او کرد درکش
دگر تو نیز پیش از تو بسوزی	گر اینجا سوختی آنجا نسوزی
شریعت گفت چون پرهیز بیزار	منه در گور خشت پخته انگار
که خشت پخته گرچه از زمین زاد	ولیکن هست خشت آتشین زاد
چو خشت پخته خشت آتشین است	نشاید گور آن کز اهل دین است
چو شرعت آنقدر جایز ندارد	برای آتشم هرگز ندارد
چراغی کز بچشم آید چمن را	کند پژمرده حالی یاسمن را
چراغی کز در حق نازنین است	مثالش چون چراغ آتشین است
اگرچه در مشقت می بود زیست	ز ما نازکتر و بیچاره‌تر کیست
اگر برگ گلی افتد بما بر	ز ما کس را نه بینی بینواتر

حکایت

چنین کرد آن نکوکار نکوقول	ز خواجه بوعلی آورد او نقل

که مردی را احد فردای حشر … دهد نامه که بین برخوان و بنگر
چو مرد آن نامه بستاند که ساعت … دو رویه معصیت بیند نه طاعت
زبان بگشاید و گوید الهی … نوشته نیست در نامه چه خواهی
خطاب آمد که من عشاق خود را … بنامه در نیارم نیک و بد را
بد و نیک تو کم انگاشت جبار … بهشت و دوزخ تو هم کم انگار
چو برخیزد بهانه از میانه … تو ما را ما ترا ما جاودانه
دگر اینت نمی باید چه هیچ … همه ما و همه ما و تو هیچ
وگر وحشی صفت در پیش آئی … دهندت نامه تو با خویش آئی
چو ما را تاب برگ گل نباشد … سر جزوی حساب کل نباشد
چو باشد پیشوا ای مرد مطلق … نخواهد نامه برخواندن ز ما حق
چون از نامه گفتی و شنودی … شوی گستاخ از معنی بزودی

حکایت

چنین نقل درست است از پیمبر … که گوید حق به شخصی روز محشر
که ای بنده بیا و نامه برخوان … که تا چه کرده ای عمری فراوان
چو بنده نامه برخواند سراسر … نبیند جز معاصی هیچ دیگر
چو در نامه نبیند جز سیاهی … زبان بگشاید و گوید الهی
بدوزخ میروم زین عمر تاوان … حقش گوید که پشت نامه برخوان

چو پشت نامه بر خواند یکبار — چنین باید نوشته آخر کار

که در توبه پشیمان گشته باشد — همه درویش دربان گشته باشد

بجای ده بدی داننده راز — بداده باشدش از نیکویی باز

بدی را چون پشیمان گشته باشد — خداوند نیکویی نوشته باشد

همی چون این به بیند نا امید — زهی بنده که چون آزاد گردد

بحق گوید که ای قیوم مطلق — ندیدم از کرام الکاتبین حق

که دارم زین گنه من بیش و بسیار — که بنوشتند بر من آن دو هشیار

بگو کان بر من مسکین نویسند — بلی چون آن نوشتند آن نویسند

که تا چندانکه بد کردم ز آغاز — بهر یک ده نکویی میدهی باز

که گرچه من گنه را زود کردم — بفضلت بر گناهم سود کردم

همیشه از چنین گفتار و کردار — بخندید و شدش دندان پدیدار

پس آنگه گفت با دارنده پاک — زهی گستاخی این کف خاک

ز سری کان میان خاک پاکست — اگر آگه شوی هم هلاکست

که میداند که این سر عجب چیست — چنان سر عجائب را سبب چیست

ترا در پیش چندین پیچ پیچی — نه زان آمد که یعنی هیچ هیچی

که تو معشوق بودی این از آن کرد — که از چشم خود و خلقت نهان کرد

هزاران پرده اسباب بنهاد — درون جمله تخت خواب بنهاد

اگر معشوق زیر پرده بر تخت / تواند خفت بی غیری زهی بخت
چو نتوان دید سر تا پای معشوق / چنین بهتر که باشد جای معشوق
که جلوه دادن معشوق هر کس / مسلم نیست پنهان باید از عز

حکایت

ملکه سلطان دین محمود پیروز / سپه را خواست دادن عرض یکروز
نبود آنجایگه حاضر ایاسش / طلب میکرد شاه حق شناسش
کسی را شه برای او فرستاد / که شاه اینجا برای تو فرستاد
بیا کین جایگه عرض سپاهست / غرض زین عرض آن روی چو ماهست
رسول شاه رفت و گفت آن راز / جوابش داد ایاز سیمبر باز
روان شد مرد تا نزدیک محمود / بهش گفتا ندیدی روی مقصود
چنین گفت او که دیدم می نیاید / جوابی زو شنیدم می نیاید
بدو گفتم بیا چون شاه پیروز / سپه را عرض خواهد دادن امروز
مرا گفتا بگو با شاه کز به / اگر کس معشوق ندهد عرض هرگز
مرا گر عرض خواهی داد و گر نه / بده جز عرضه بر خویش و دگر نه

المقالة العاشرة

پسر گفتش گرت از جاه عارست / که حب جاه مطلوب کبارست

چو چشمم از منصب و از جاه برتافت کرا دیدی که رو از جاه برتافت

ندیدم در زمانه آدمیزاد ز حب مال و حب جاه آزاد

ز هر نوع آزمودم من بسی را که چون گلشن نشد گلخن کسی را

که این هر دو کسی را گشت یکسان بود آن شخص حیوانی نه انسان

ولی چون آدمی در عقل باشد خری نبود بکاهش نقل باشد

پدر گفتم در این شوریده زندان بطاعت میتوان شد از بلندان

اگر خواهی بلندی برتر از ماه توان از طاعتی یابی نه از جاه

پیمبر گفت کآخر وصف مستور که آن از مغز صدیقان شود دور

بلاشک حب جاه و حب مالست ترا این جاه جستن بس وبالست

اگرچه در ره حق خاص خاصی شوی گر جاه یابی مرد عاصی

چنان از تو برآرد جاه دودی که نبود از تدارک هیچ سودی

حکایت

ملکزادت روز سنجر شاه عالی بر عباسه آمد جای خالی

نیامد کار آن با کار این است چو حیفی پیش او بنشست برخاست

کسی گفتش چرا خاموش بودی که نی گفتی حدیث و نی شنودی

جوابش داد پس عباسه آنگاه که چشمم آن زمان افتاد بر شاه

جهانی پر ز شاخ شند [illegible] بدستم دامنش کنده دیدم

بدان در اسلک نیارستم درودن ‌‌‌‌‌‌‌‌ ندیدم چاره جز خاموش بودن

تو گر از جاه دنیا شادمانی ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز جاه آخرت ناشادمانی

چو گرد تو در آید مال و جاهت ‌‌‌‌‌‌‌‌ شود مال تو مار و جاه چاهت

دل تو چیست موسی نفس فرعون ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو طشت آتش این دنیا بصد لون

اگر جبریل فرماید بود خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو موسی دست آوردن بآتش

ولی گوینده گو فرعون باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌ عذاب آتشت صدگون باشد

که گر در طاعتی گر در گناهی ‌‌‌‌‌‌‌‌ دهد هر عضو تو بر تو گواهی

نه اینجا کفر و نه ایمان باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌ گر اینجا آنچه بردی آن باشد

همان مردی که اینجا کشته باشی ‌‌‌‌‌‌‌‌ همان پوشی که اینجا رشته باشی

ترا اینجا زیان و سود با تو ‌‌‌‌‌‌‌‌ همان باشد که اینجا بود با تو

نیابی شادمانی در ره زاینجا ‌‌‌‌‌‌‌‌ مگر شادی بری با خویش زینجا

اگر در سیر اگر در توشه میری ‌‌‌‌‌‌‌‌ تو هم بار خود اندر دوش گیری

چو یکیک ذره عالم حجابست ‌‌‌‌‌‌‌‌ اگر یک ذره باشد صد حجابست

قدم برجای و سرگردان چو پرگار ‌‌‌‌‌‌‌‌ گر اینجایی طلب بگذر بیکبار

حکایت

یکی گفتا کلیم عالم آرای ‌‌‌‌‌‌‌‌ نسیم از دوستان خویش بنمای

که تا روشن شود چشمم بر ویش ‌‌‌‌‌‌‌‌ که دل میسوزدم از آرزویش

خطاب آمد که ما را اهل دردی ... بصدقی در فلان وادی است مردی

که او از خاصگان درگه ماست ... شبانروزی سلوکش در ره ماست

روانه شد کلیم از بهر دیدار ... بدید آن مرد را مستغرق کار

نهاده نیم خشتی زیر سر در ... پلاسی تا سر زانو ببر در

هزاران مور و زنبور و مگس نیز ... بر او گرد آمده از پیش و پس نیز

سلامش گفت موسی گفت آنگاه ... که گر هستت بچیزی میل درخواه

بدو گفت ای نبی الله بشتاب ... مرا از کوزهٔ ده شربت آب

چو موسی از پی کوزه روان شد ... بیکدم از تن آن تشنه جان شد

چو آب آورد پیشش موسی پاک ... بمرده دید او را روی بر خاک

کلیم الله تعجب کرد و برخواست ... که تا کرباس گور او کند راست

چو باز آمد دریده بود شیرش ... دلش خورده شکم زو کرده سیرش

زبان بگشاد کای دانندهٔ راز ... گلی را تربیت دادی بصد ناز

کجا سر رشتهٔ این سر توان یافت ... که سر تو نه دل دید و نه جان یافت

بگوش جان ز حق آمد خطابش ... که چون هر بار ما دادیم آبش

همان بهتر که چون هر بار این بار ... ز دست ما خورد آب جگر خوار

لباس او چو ما دادیم پیوست ... چگونه موسی آرد در میان دست

کنون چون وا سپهم آمد بدرگا ... چرا کرد التفاتی سوی اغیار

چو دید از حضرت چون ما عزیزی ‌ ‌ ‌ ز غیر ما چرا میخواست چیزی

چو پای غیر آمد در میانه ‌ ‌ ‌ ربودیم از میانش دردانه

ولی تا باز ندهد آشکاره ‌ ‌ ‌ حساب آن پلاس و خشت پاره

بعز عز ما گر قدر موئی ‌ ‌ ‌ ز ما بوئیش از هیچ سوئی

عزیزا کار آسان نیست با او
سخن جز در دل و جان نیست با او

چو نتواند کسی بر جان قدم زد ‌ ‌ ‌ بهرجائی کسی نتوان قدم زد

فلک را در صفش بشمر چو مردان ‌ ‌ ‌ ز لی پیر است و چرخی کرده گردان

بهر چیزت چو صد پیوند باشد ‌ ‌ ‌ ترا پیوند اصلی چند باشد

چو در خود بنگری چندین بمانگت ‌ ‌ ‌ چگونه بر فلک باشد درنگت

چو زنجیر زمین بر پای باشد ‌ ‌ ‌ کجا بر آسمانت جای باشد

چو بر خیل سگان افتاد مهرت ‌ ‌ ‌ چه جای بندگان سپهرت

کجا لایق در قدس ... ‌ ‌ ‌ کرام الکاتبین اکرم خاکی

جمالی کان بزرگان را مباحست ‌ ‌ ‌ چه جای ساکنان ستر احست

نه هر جائی بدان ستر ره یابد ‌ ‌ ‌ نه هر کس ای پسر آن جاه یابد

که در عالم هزاران جان در آید
که تا یک جان ازان در پرده بر آید

حکایت

چنین گفتند کان مدت که ارواح / دراو بود آفریده پیش از اشباح

شمار مدتش سالی سه چهار است / که هر یک زان چهار او هزار است

چنین نقلست کان جانهای عالی / در آن مدت که بود از جسم خالی

بجمع آن جمله را پیوسته کردند / بیک صفشان بهم دربسته کردند

پس آنگه از پس جانها بیکبار / برای العین دنیا شد پدیدار

چو آن جانها همه دنیا بدیدند / ز ده جان نه بسوی دنیا دویدند

وز آن قسمی که ماند آنجایگه باز / بهشت افتادشان بر راست آغاز

چو این قسم ای عجب جنت بدیدند / ز ده جان نه همه جنت گزیدند

پس آن قسمی که باقی ماند در راه / پدید آمد ز پس دوزخ چپ آنگاه

چو این قسم دگر دوزخ بدیدند / ز ده جان نه ز دوزخ در رسیدند

بماندند اندکی زار و فلج بر جای / که ایشان را نماند از هیچ سودای

نه دنیا را نه جنت را گزیدند / نه از دوزخ سر موئی رمیدند

خطاب آمد که ای جانهای مجنون / شما اینجا چه میخواهید اکنون

هم آزادید از دنیا و جنت / هم از دنیا شما را نیست محنت

چه میباید شما را در ره ما / که لازم شد شما را درگه ما

عروسی زان همه جانها برآمد / تو گفتی عمر بر دنیا سر آمد

اخواهیم ما دیگر همه هیچ — تو لی حق الیقین دیگر همه هیچ

خطاب آمد که گر خواهان مائید — همه خواهان انواع بلائید

ی چند انکه موی جانورست — دگر ریگ بیابان سر بسر هست

گر چند انکه دارد قطره باران — دگر چند انکه برگ شاخساران

زون زان بیش از رنج و بلا من — فرو ریزم بزاری بر شما من

سلکت سازم هزاران آتش من — نهم تان هر زمان در هر زمین من

چو آن جانها خطاب حق شنیدند — از آن شادی خروشی بر کشیدند

جان ما فدای آن بلا باد — نماند هیچ آن تو میخواهی بما باد

بلای تو بجان ما باز گیریم — نه یکدم جاودان ما باز گیریم

چو ما بر جانش بتری درمیانست — کجا آن سر ره جانی چنانست

صاحب سر آن درگه جز او نیست — ز سر معرفت آگه جز او نیست

چنان کارواح میدانند نیکوست — ولی یک روح را دارد از آن دوست

دگر با پرده آن روح باشند — برای او همه مجروح باشند

چو موسی را بره در میکشیدند — سر هجده هزاران تن بریدند

همه ارواح اگر چه یک صفت اند — ولی مقصود اهل معرفت اند

حکایت

زنان مصطفی یک روز باهم — بپرسیدند از او کی صدر عالم

ترا داری تو از ما بیشتر دوست — اگر با ما بگوئی حال نیکوست
پیمبر گفت ای قوم دل‌افروز — شما را صبر باید کرد امروز
که تا فردا بگویم آنچه دانم — جواب جمله من به هم توانم
چو شب شد همچو روز هجر تاریک — جدا آن هر زنی را خواند نزدیک
نهانی هر زنی را خاتمی داد — برای هر جراحت مرهمی داد
ز هر زن حجتی بستد بیکدم — نگوید با کسی دیگر ز خاتم
پس پرده نهان میدارد آنرا — برون نگذارد از پرده جز آوا
بآخر چون درآمد روز دیگر — رسیدند آن زنان پیش پیمبر
بپرسیدند از آن پاسخ دگربار — زبان بگشاد پیغامبر بگفتار
که آنرا دوست‌تر دارم بعالم — که او را داده‌ام درچند خاتم
زنان چون این سخن از وی شنودند — همه پنهان ز هم شادی نمودند
نگه کردند در یکدیگر آنگاه — از آن سر کس نبود البته آگاه
جدا هر یک ز سرّ او خبر داشت — ولی با عایشه کار دگر داشت
اگر دل خواهدت ای مرد جانباز — که کاری باشدت در پردهٔ راز
نواله از جگر کن شاد میباش — ولی در خاک و خون آزاد میباش
که تا تو خون ننوشی در جدائی — نیابی ره بسرّ آشنائی

حکایت

مگر چون رابعه صاحب مقامی — نخورده بود یکهفته طعامی

در آن یکهفته او از پای ننشست — صلوة و صوم بودش کار پیوست

چو گرسنگی بزیر پایش آورد — شکستی سخت در اعضاش آورد

یکی مستوره بودش در حوالی — طعامش کاسهٔ آورد حالی

مگر شد رابعه در درد داغی — که تا در گیرد از جائی چراغی

چو باز آمد مگر یک گربه ناگاه — فکنده بود دست آن کاسه در راه

دگر باره برفت از بهر کوزه — که بگشاید بآب صرف روزه

چو باز آمد ببرده بد چراغش — ز سوز آن چو شمعی شد دماغش

بتاریکی بلب آورد کوزه — که تا بگشاید آن دلتنگ روزه

بیفتاد آن زمانش کوزه از دست — جگر تشنه بماند و کوزه بشکست

ز دل آهی برآورد آن جگر سوز — که گوئی گشت عالم آتش افروز

بصد سرگشتگی میگفت الهی — ازین بیچارهٔ مسکین چه خواهی

فکندی در پریشانی مرا تو — بخون در چند گردانی مرا تو

خطاب آمد که گر این لحظه خواهی — بتو بخشیم از مه تا بماهی

ولی اندوه چندین سالهٔ خویش — ز دل بیرون بهمت این بیندیش

که اندوه من و دنیای محتال — نیاید راست در یکدل بصد سال

اگرت اندوه ما باید همیشه — مدامت ترک دنیا باد پیشه

ترا تا هست این یکروی آن نیست | که اندوه الهی رایگان نیست

حکایت

مگر شوریده دل بهلول بغداد | ز دست کودکان آمد بفریاد

پیاپی سنگ میانداختندش | ز هر سوئی بتنگ بتاختندش

چو عاجز گشت سنگی خورد از راه | بدیشان داد خواهش کرد آنگاه

کزینسان خرد اندازید سنگم | ز سنگ مه مگر دانید لنگم

که گر پایم شود از سنگ خسته | نمازم دست ندهد جز نشسته

چو سنگی سختش آخر کارگر شد | دلش از درد آن زیر و زبر شد

چنان ز آن سنگ خون ریخت از دل تنگ | که خونین شد ز درد او دل سنگ

برای آنکه تا برهد از ایشان | ببصره رفت لنگان و پریشان

رسید القصه در بصره شبانگاه | برای خواب یکسو رفت از راه

بکنجی در شد آنجا کشته بود | میان خون و گل آغشته بود

نمیدانست شد با کشته در خواب | همه جامه ز خونش گشته غرقاب

چو دیگر روز خلق آمد پدیدار | بدیدند او فتاده کشته زار

برش بهلول را دیدند برپای | ز خون آغشته کرده جامه و جای

چنین کردند حکم آنکه بیکبار | ز بهلول ای عجب کردست اینکار

بدو گفتند ای سگ از کجائی | که در قومی نه بینیم آشنائی

من از بغداد گفت اینجا رسیدم / برای کشتهٔ خصم آرمیدم

مرا از کشته روشن گشت آنگاه / که روشن گشت عالم در سحرگاه

بدو گفتند از بغداد شبدیز / ببصره آمدی از بهر خونریز

دو دستش سخت بستند و ببردند / بزندانبان بی شفقت سپردند

بدل میگفت بهلول جگرسوز / که هان ایدل چه خواهی کرد امروز

ز سنگ کودکان بگریختی تو / ولی اینجا بخون آویختی تو

ببغدادت اگر تسلیم بودی / ببصره کی بجانت بیم بودی

بآخر شاه را کردند آگاه / بزاری کشتن آمد امر از شاه

بزیر دار بردند آن زمانش / نهاد آن مرد ظالم نردبانش

رسن در حلق او چون خواست افکند / ببالا کرد سر سوی خداوند

بزیر لب بگفت آنگاه رازی / بجست از گوشهٔ چون پاکبازی

فغان در بست گفتا بیگناهست / منش کشتم مرا کشتن رواهست

چنین بازی کنون من برنتابم / بیک بازی دو خون می برنتابم

ببردند آن دو تن را تا بر شاه / وزیر شاه حاضر بود آنگاه

شه بصره ز دیری گاه میخواست / که با بهلول بنشیند دمی راست

بروی او بسی بود آرزویش / ولی هرگز ندیده بود رویش

ز درویش چو ... بد آنگاه شناخت / چو دیده بود شه از شادی سرافراخت

زبان بگشاد کای شاه مبارک / اگر بهلول میخواهی تو اینک

شه از شادی بجست از جای حالی / به پیش خویش کردش جای خالی

سر و رویش ببوسید و بصد ناز / قبولش کرد و بنشاندش بصد ناز

چو حال قاتل و مقتول گفتند / وزان پس قصهٔ بهلول گفتند

شه بصره بفرمود آن زمان زود / که باید ریخت خون آن جوان زود

بشد بهلول گفت ای شاه غازی / اگر سوز دلم را کار سازی

معاذ الله که خون او بریزی / که گر خونش بریزی برنخیزی

چو او برخواست از صدقی که او داشت / فدای من شد از بهر نکو داشت

برای جان من در باخت جان را / چگونه خون توان ریخت این جوان را

اگر خواهید کشت او را نکو نیست / بجای او منم این کار او نیست

اگرچه عاصی است اما مطیع است / برای آنکه بهلولش شفیع است

بزرگان چاره آخر زود کردند / همه خصمانش را خشنود کردند

بپرسید از جوان شاه زمانه / که چون برخاستی تو از میانه

چه افتادت که ترک جان بگفتی / نترسیدی سخن آسان بگفتی

جوان گفتا که دیدم اژدهائی / که مثل او ندیدم هیچ جائی

دهان بگشاده و آتش فشان بود / که سنگ خاره از وهم جان بود

مرا گفتا که برخیز و بگو راست / وگرنه این زمان گردی کم و کاست

بجوشت در کشم در یک زمان من — بدارم در درونت جاودان من

بمانی در عقوبت جاودانه — کست فریاد نرسد در زمانه

ز هول و بیم او از جای جستم — بگفتم آنچه کردم تا برستم

پس از بهلول پرسید آن جهاندار — که تو باری چه گفتی بر سر دار

چنین گفت او که دست از جان بشستم — هلاک خویش حالی شد درستم

برآوردم سر و گفتم الهی — ازاین مسکین بیدل می چه خواهی

فرا کرده توئی اینها بیکبار — اگر خواهند کشت اینجا بردار

من از تو خونبها خواهم نه ایشان — چه گیرم دامن مشتی پریشان

ترا گیرم دگر کس را ندانم — که از حکم تو خالی نیست جانم

چو گفتم این سخن در پرده راز — جوان برخاست پس در داد آواز

بآوازم فرو آورد از دار — بپاسخ برگرفت این پرده از کار

اگرچه از محبت حق تعالی — مرا شوریده پیش آورد حالی

بجو نم گر بگردانند اول — نیازم کرد با صد جان مقابل

چو ناکامی مراد پیشگاه ست — بصد جان پیش او رفتن روا هست

ولیکن با تو مردی غیر سنی — همه از غیر شر و خیر سنی

زیک جا است مهر و کین که رفتست — همه چیزی از آنجا این که رفتست

حکایت

برون شد بسیج و شنیعه ببازار — قفائی خورد از ترک ستمکار
یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست — مگر تو خود نمیدانی که او کیست
شنیده بود ترک آوازهٔ او — چو شد آگاه از اندازهٔ او
پشیمان گشت چون صاحب گناهان — به پیش پیر آمد عذر خواهان
که پشتم از گناه خویش بشکست — ندانستم غلط کردم من مست
جوابش داد آن پیر دلفگار — که فارغ باش ای سرهنگ از این کار
که گر این از تو بینم جز سقط نیست — ولی زانجا که رفت آنجا غلط نیست
ز حضرت بین همه چیزی ولیکن — مشو از بندگی یکلحظه ساکن
نمیدانی که مردودی تو یا نه — ز حکم رفته مسعودی تو یا نه
ولی دانی که تا جان برقرار است — ترا با امر رفتن عین کار است
خداوند بزرگی و زبردست — ترا با بندگی کار است پیوست

حکایت

یکی عابد نیاسودی ز طاعت — نبودی بی عبادت هیچ ساعت
شبانروزی عبادت بود کارش — بسر شد در عبادت روزگارش
بموسی وحی آمد از خداوند — که با عابد بگو ای مرد خورسند
چه مقصود است از طاعت ندامت — که در دیوان بدبختانست نامت
چو موسی آمد او را خبر کرد — عبادت مرد عابد بیشتر کرد

چنان جدی بدان کارش بیفزود — که صد کارش بیک کارش بیفزود
بدو گفتند چون تو ز استقبالی — چنین مشغول در طاعت چرائی
بموسی گفت آن سرگشته راه — که ای طوطی طور و مرد درگاه
چنان بنداشتم من روزگاری — که من هیچم نیم در هیچ کاری
چو دانستم که آخر در شمارم — بیک طاعت زیادت شد هزارم
چو نامم ز اشقیائی برآمد — همه کاری مرا نیکوتر آمد
اگرچه آب با آتش بود آن — ازو چیزی که آید خوش بود آن
همه چیزی که زان درگاه باشد — چه بد چه نیک زاد راه باشد
اگر نورم بود از حق اگر نار — خداوندست و مرا با بندگی کار
نمیاندیشم از نزدیک و دورش — که دائم این چنینم در حضورش
چو موسی سوی طور آمد دگربار — خطابش کرد دانای ارواح و اسرار
که چون آن عابد ما اینچنین است — ز سر تا پای او مشغول دین است
نشد سست او ز جد مو در عبادت — ولی شد در عمل جدش زیادت
چو او در بندگی خویش بفزود — خداوندش سعادت بیش بفزود
کنون از نیکبختانش شمردم — ز لوح اشقیا نامش ستردم
رسانیدم بصاحب دولتانش — برو اکنون ز من مژده رسانش
چو تو آگه نه‌ای از دوستداران — سر موئی مکن انکار مستان

مگر بر جهل تو اقرار و انکار | که فردا نقد خواهد شد پدیدار

حکایت

یکی پیر بخاری بود در راه | مخنث پیشهٔ را دید در راه
چو او را دید تر دامن بعالم | کشید از ننگ او دامن فراهم
مخنث گفت ای مرد بخارا | نشد نقد من و تو آشکارا
مشو امروز نقدت را خریدار | که فردا نقد گردد پدیدار
چو مقبولی و مردودی عیان نیست | ترا از خویش سود از من زیان نیست
چو تو کوژی خود می‌بینی امروز | چرا دامن ز من در چینی امروز
ولی امروز میباید مقاست | که از فردا نشد خطی بنامست
چو بشنود این سخن آن مرد از و | بخاک افتاد و دل پر درد از وی
دلا امروز نقد تو که دیدست | که روی او بظاهر در کشیدست
تفحص گر کنی از نقد جانت | تحیر بیش گردد هر زمانت
بفرمان رو چو داری اختیاری | دگر با هیچ کارت نیست کاری
ازینجا گر نکو گوید برندت | چو بیخود آمدی بیخود برندت

حکایت

بقرآنی مگر گفتند جسمی | که بیخود خواهدت کشتن چو شمعی
برسید و درون خانه بنشست | که تا خود در نگارش چون نهد دست

چو در خانه نشستن گشت بسیار | دلش بگرفت از خانه بیکبار
یکی شوریدهٔ بودی در آن عهد | که کوشهدیش خواندندی نکوشهد
کسی نزدیک کوشهدش فرستاد | که ای در راه حق داننده استاد
ز بیم ملحدی در خانه ماندم | اگرچه عاقلم دیوانه ماندم
چه فرمائی مرا تا آن کنم من | مگر این درد را درمان کنم من
از آن پیغام کوشهدی برآشفت | بدان پیغام آرنده چنین گفت
امام و خواجه را گو ای ره دو | چو حق را تو نه همرازی نه دستور
چو حق میکرد در اول پدیدت | بپرسید از تو چون میآفریدت
بمرگت هم بپرسد از تو هیچی | تو خوش میباش حالی چند پیچی
چو بی‌او آوریدت در میانه | ترا بی‌تو برد هم در زمانه
چو غزالی شنید این لحظه پیغام | دلش خوش گشت و بیرون جست از دام
ترا چون اختیار ساعتی نیست | بجان کار حکم خاتمت نیست
چو راهت نیست در حکم الهی | چنان نبود که تو خواهی چه خواهی
دعا میکرد آن داننده دین | جهانی خلق میگفتند آمین
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد | من آگه نیستم تا این چه باشد
بدو گفتند آمین آن بود راست | که امام و خواجه از حق هرچه درخواست
چنان باد و چنان باد و چنان با | زبان بگشاد آن مجنون بفریاد

که نبود آنچنان و آنچنان هیچ | کام و خواجه خواهد چند ازین هیچ

ولیکن چون چنان نبود کم و بیش | که حق خواهد چه میخواهید از خویش

گرت چیزی نخواهد بود روزی | نباشد روزیت جز سینه سوزی

اگر او خواهدت کاری برآید | هزاران میوه از داری برآید

حکایت

یکی دیوانه بودی بر سر راه | نشسته بر سر خاکستر آنگاه

زمانی اشک چون گوهر فشاندی | زمانی نیز خاکستر فشاندی

یکی گفت ای بخاکستر گرفتار | چرا پیوسته میگریی چنین زار

چنین گفت او که پر شور است جانم | چو شمعی غرقه من در اشک از آنم

که حق را بایدم بی غیر او هیچ | ولی حق را نمیباید مرا هیچ

حکایت

بصحرا در یکی دیوانه بودی | که چون دیوانگیش اندر ربودی

بسوی آسمان کردی نگاهی | چنین گفتی بدرد دل که الهی

ترا گر دوستداری نیست پیشه | ولی من دوستت دارم همیشه

مرا گر تو نداری خود بسی دوست | بجز تو من نمیدانم کسی دوست

چگونه گویمت ای عالم افروز | که یکدم دوستی از من در آموز

چنان ستری که مردم صد جهان جمع | ز رشک او چه پروانه است بر شمع

گر یکذره دولت راهبر شد	بسوی آفتابت کارگر شد
گرچه فی بعلت میتوان یافت	ولیکن هم بدولت میتوان یافت

حکایت

بشخصی گفت مردی کامی نکوکار	چه خواهی گر دگر دولت بود یار
چنین گفت او که گر دولت درآید	بگوید آنچه شاید آنچه باید
هر آنکس را که دولت یار آمد	همان دولت ورا در کار آمد

المقالة الحادی عشر

پسر گفتش اگر در جاه باشم	چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی راه جویم	مکن منعم اگر این راه جویم
اگر اندک بود در جاه تسلیم	عز و جاه بر باید چو تسلیم
پدر گفتش اگر اندک بود جاه	از آن اندک بسی باشی تو در چاه
درین ره گر بطاعت بنگری باز	ترا جائی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پیش آید	حجاب از جاه جستن بیش آید

حکایت

بزرگی بود از اصحاب توحید	که شد در بادیه عمری بتجرید
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت	نه آب و زاد ره با خویشتن داشت

آخر در ره آمد چون غریبان — نهاده پارهٔ نان در گریبان

همی بوییدی آن نان و بگریستی — گهی چون عاجزان بخشی بخفتی

کسی گفتش که چون بودت عنان — چنین بیچاره چون گشتی چیست

بوی پارهٔ نان همزبان تو — چنین چون گشتی آخر آنجهان تو

چنین گفت او که زین شیوه بدردم — کفارت میکنم آنرا که کردم

که آن تجرید من پندار بود است — غرور غفلتم بسیار بود است

مرا من این جمله دعوی بود دعوی — کنون چون ذره دریافت معنی

مرا او از غرور خویش توبه — کنون هر ساعت الکون پیش توبه

برون حق بچیزی زنده بودن — کجا باشد دلیل بنده بودن

بچیزی دون حق گر زنده باشی — بقطع آن چیز را تو بنده باشی

تو میباید که کل هر چیزی از پیش — نه مردم می در افزائی تو در خویش

چو میدانی که ناکامست برکت — چرا نبود بحرکت خویش برکت

نی سبز تو از هر گک پر خیز — بلرز و زرد شو وز هم فرو ریز

بر این در گر نخواهی اوفتادن — سرافرازیت از این چه راه گشادن

بر این درگه بیفتی چون خرابی — چنین چیزی که کردی آفتابی

حکایت

علی تابوت پیغمبر دید بر دست — بدید از دور آن دیوانهٔ مست

بدو گفتند ای مجنون پرشور | جوانی بود کشتی گیر و پرشور
بدیشان گفت آن مجنون که برنا | اگرچه بود در کشتی توانا
ولیکن می نداند آن جگرسوز | که ناگه باکه شد در کشتی امروز
حریفی بس توانا ش اوفتاد دست | بقوت بیحابا ش اوفتاد دست
چنان در خاکش افکندست و در خون | که دیگر برنخواهد خاست اکنون
ولی الحمدالله میتوان کرد | که جائی اوفتادست این جوانمرد
که آنجا زیستن جان دادن آمد | به آمد جمله در افتادن آمد
چو چاره نیست افتادن کسی را | بر این دریا بر افتادن بسی را
تو گر اینجا نفسی جان نداری | که در برخاستن ایمان نداری
نباید هیچ عاقل را جهانی | که برمردم سر آید در زمانی
چرا جانت بعالم باز بستست | که این عالم بیکدم باز بستست
جهان آنست گر تو مرد آسفنی | شوی آنجا که هستی آن جهانی

حکایت

چنین گفت با یاران پیمبر | که آن طفلی که میزاید ز مادر
چو بر روی زمین افکنده گردد | بغایت عاجز و گرینده گردد
ولی چون روشنی اینجهان دید | فراخی زمین و آسمان دید
نخواهد او رحم هرگز دگر بار | که گردد باز در ظلمت گرفتار

کسی کز ننگ این بند آشیان رفت / بصحرای فراخ آن جهان رفت
بعینه حال این کس آنچنان است / که او را از رحم قصد جهان است
چنان کان طفل آید در جهانی / بر آتش نه جهان گر مرد آنی
اگر قلبت نخواهد بود ره پیش / چگونه ره بری در قالب خویش
که گر راهی به پیشان میتوان برد / یقین میدان که بر جان میتوان برد
درون دل تو خلوتگاهی ساز / وزان خلوت سوی حق راهی ساز
اگر کاری کنی همرنگ جان کن / مکن آن بر سر چوبی نهان کن
تو گر جامه بگردانی روا نیست / که کار او بدستادفانیست
ولیکن گر توانی همچو مردان / ز جامه درگذر جان را بگردان

حکایت

حسن می شد جنیدش بود همبر / بجیحون چون رسیدند آن دو سرور
حسن چون بنگریست او را نمی یافت / گهی از پیش و گه از پس همی تافت
باخر زان سوی جیحونش میدید / مقام از خویشتن افزونش میدید
بدو گفت ای جنید این مرد درگاه / ز من آموختی آخر تو در راه
چنین بر آب چون بشتافتی تو / بچه چند این کرامت یافتی تو
جنیدش گفت ای استاد مطلق / بدان این یافتم من در ره حق
که دل کردن سپیدم بود پیشه / ترا کاغذ سیه کردن همیشه

اگر دل را بگردانی چو مردان / شود خورشید عشقش چرخ گردان

ولی فارغ ز تشبیه و ز تعطیل / مبرا از همه تشبیه و تمثیل

زمانی کل شده در قدس و پاکی / زمانی آمده با قید خاکی

گهی بیخود گهی با خود دو حالش / که تا هم زین بود هم زان کمالش

حکایت

مگر شبلی بمجلس بود یک روز / یکی پرسید از او کای عالم افروز

بگو تا کیست عارف گفت آنست / که گرد ریش او هر دو جهانست

بیک موی مژه برگیرد از جای / که عارف آورد هم پیش از این پای

یکی پرسید از او روزی دگربار / که عارف کیست ای استاد اسرار

چنین عارف که گفتا ناتوانی / که نارد یاد از دنیا زمانی

یکی برجست و گفت ای عالم افروز / تو عارف را چنان گفتی فلان روز

کنون امروز میگوئی چنین تو / تناقض مینهی در راه دین تو

ولی چون من منم امروز عاجز / از این بهتر جوابت نیست هرگز

کسی کو بی جهت بیند جمالی / نباشد دیدن او را احتمالی

نباید دید نیکی و بدی هم / مقامات خودی و بیخودی هم

ولی چون آن همه پیوسته بینی / بد و نیکش بهم پیوسته بینی

اگر بینی بدی نیکی بود آن / برای آنکه آن آزار بود آن

ز معشوقت ببین عضوی بریده
بهم پیوسته بین چون اهل دیده

ز یک عضوش مشو از دست زنهار
که هفت اندام باید دید هموار

که چون هم خانه و هم سقف بینی
جهانی عشق بر خود وقف بینی

حکایت

مگر یک روز ایاز سیم اندام
چو جانها سوخت تنها شد بحمام

رفیقی گفت با محمود پیروز
که معشوقت بحمامست امروز

چو شه را این سخن در گوش آمد
چو دریای دلش در جوش آمد

چو مردی حال کرده شاه عالی
سوی حمام شد خالی و حالی

بدید القصه روی آن پریوش
وز آن دیوار گرمابه پر آتش

ز عکس صورتش دیوار حمام
همه رقاص گشته از در و بام

چو خُلق و حُسن سرتاپای او دید
همه جان وقف یک یک جای او دید

دلش چون ماهی بر تابه افتاد
از آن آتش در آن گرمابه افتاد

ایاز افتاد در پایش که ای شاه
چه افتادت نبود امروز در راه

که عقل تو که عقلی بود کامل
چنان عقلی چو عقلی گشت زایل

شهش گفتا چو رویت در نظر بود
ز یک یک بند تو دل بیخبر بود

کنون چون دیده آمد بند بندت
شدم چون بند بندت مستمندت

مرا از عشق رویت جان همی سوخت
کنون صد آتش دیگر بر افروخت

چو یک یک بندت آمد دلنوازم — کنون من با کدامین عشق بازم
دلا معشوق را در جان نشان تو — نثارش کن ز چشم درفشان تو
چو او بنشسته بر تخت دل تو — بینداخت آن همه رخت دل تو
تو از شادی او از جای میرو — گهی با سر گهی در پای میرو
تماشا میکن و میخور جهانی — که تو خوردی جهانی هر زمانی
ولی گر خلق گرد آید هزاران — کنند از جهل بر تو تیر باران
چو معشوق تو با تو در حضور است — اگر آهی کنی از کار دور است

حکایت

بکاری بایزید عالم افروز — بصرافان گذر میکرد یک روز
یکی قلاش را در پیش ره دید — ز سر تا پای او غرق گنه دید
چنان میزد کسی حدش بغایت — که خون میریخت بی حد و نهایت
در آن سختی نمیکرد آه قلاش — همی میگفت و بس خندید کاینکاش
که دائم همچنینم می زندی — به تیغ آتشینم می زندی
چنان زان رند شیخ دین عجب ماند — که آنجا از برای آن سبب ماند
چو آخر حد او آمد بانجام — از او پرسید تنها مرد بسطام
که چندین زخم خورده خون برفته — تو چون گل مانده خندان و شکفته
نه آهی کردی و اشکی فشانده — منم در کار تو حیران بمانده

مرا آگاه کن تا سر این چیست / که در محنت چنین خوشدل توان زیست

چنین گفت آنکه آن قلاش مهجور / که بود ای شیخ معشوقم ز من دور

ستاده بود جائی بر کناره / نبودش هیچ کاری جز نظاره

چو من میدیدمش استاده در راه / نبودم آن زمان از درد آگاه

مرا آن لحظه گر صد زخم بودی / بچشمم چشم زخمم کم نمودی

ستاده بهر من معشوق بر پای / چگونه من نباشم پای بر جای

چو بشنود این سخن مرد یگانه / ز چشمش گشت سیل خون روانه

بدل میگفت ای پیر سیه روز / از این قلاش راه دین درآموز

همه کار تو در دین باژگونست / ببین تا خود که چونی او چگونست

ترا زین رند عشقی باید آموخت / که آموزی چنین میباید آموخت

بسی باشد که در دین اهل تسلیم / ز کمتر بندهٔ گیرند تعلیم

حکایت

مگر ابن المبارک بامدادی / بره میرفت برقی بود و بادی

غلامی دید یک پیراهن او را / که میلرزید از سر پا تن او را

بدو گفتا چرا با خواجه این راز / نگوئی تا ترا جامه کند ساز

غلامک گفت من با خواجهٔ خویش / چگویم چون همی بیند مرا پیش

چو او میبیندم روشن چگویم / چو او به داند از من من چگویم

چو بشنید این سخن ابن المبارک — برآمد آتش از جانش تبارک
بزد یک نعره و مدهوش افتاد — چنان گویا کسی خاموش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد — که ما را زهر می در پیش آمد
الا ای دوربینان حقیقت — در آموزید ازین هندو طریقت
که میداند که در هر سینهٔ چیست — ز چندین خلق داغش بر دل کیست
دلی کز داغ او آگاه گردد — رهش در یکنفس کوتاه گردد
هر آن دل را که از داغش نشانست — بیکدم پایکوبان جانفشانست
چنان کان حبشی از داغش خبر یافت — بیکدم عمر ضایع کرده دریافت

حکایت

یکی حبشی بر پیغمبر آمد — که توبه میکنم وقتش در آمد
اگر عفو است اگر توبه قبولست — مرا از پستی چون تو رسولست
پیمبر گفت چون تو توبه کردی — یقین میدان که آخر زنده گردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه — که بودم در کنار خویش گمراه
گناهم حق چو پسندیده باشد — مرا در آن گناه او دیده باشد
پیمبر گفت پس تو می ندانی — که بر حق ذرهٔ نبود نهانی
گناهت ذره ذره دیده باشد — ولیکن از کرم پوشیده باشد
چو بشنید این سخن حبشی بناگاه — برآورد از دل پرخون یکی آه

چنان آن آتش از دل تاختن برد
که مرغ جانش را با خویشتن برد

به پیش مصطفی بر خاک افتاد
سوی حق پاک رفت و پاک افتاد

صلا در داد یاران را پیمبر
که بشتابید ای اصحاب یکسر

که تا بر کشتهٔ حق غرق تشویر
بگوئید و بپیوندید تکبیر

کسی کو کشتهٔ شرم و حیا شد
اگر مرد او تن او توتیا شد

اگر هر ذرهٔ خاکش ببوئی
بود صد بحر بر تشویر گوئی

حکایت

عروسی خواست مردی چون نگاری
بمهر خود ندیدش برقراری

چو پیش شوهر مهر خود ندیدش
نشان دختری بخرد ندیدش

همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد
چو گل جان را بجای جامه شق کرد

چو مرد از شرم آن زن را چنان دید
وزان دلتنگی آن را هم چنان دید

دل شوهر بسوخت از خجلت او
بصحت بر گرفت آن علت او

بدو گفتا که من ایمان ندارم
اگر این سر تو پنهان ندارم

نگردد مادرت زین راز آگاه
پدر را خود کجا باشد بدین راه

چو خالی نیست از عیب آدمیزاد
اگر عیبی ترا در راه افتاد

بپوشم تا بپوشد کردگارم
که بیش از تو درین عیب دارم

تو دل خوش دار و چندین زین مکن یاد
دگر هرگز مبادت این سخن یاد

چو شد روز دگر بگذشت این حال — بریخت این مرغ زرین پر و بال

چنان در ورطهٔ بیماری افتاد — که در یک روز در صد زاری افتاد

رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند — همه مغزش چو خرما استخوان ماند

چو شوهر دید روی چون زر او — طبیب آورد حالی بر سر او

کجا یک ذره درمان را اثر بود — که هر دم زرد رویش تازه‌تر بود

زبان بگشاد شوهر در نهانی — که کشتی خویشتن را در جوانی

اگر آن خواستی تا من بپوشم — بپوشیدم و زان معنی خموشم

وگر آن بود رای تو که انکار — مرا نبود خبر نابوده انگار

چرا زین غم بسی تیمار خوردی — که تا خود را چنین بیمار کردی

چنین گفت آنکه آن زن کای نکوجفت — ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت

تو آنچ از تو سزد گفتی و کردی — غم جان من غمخواره خوردی

ولی من این خجالت را چه سازم — که میدانم که میدانی تو رازم

چو تو هستی خبردار از گناهم — کجا برخیزد این آتش ز راهم

بگفت این و زخجلت بیخبر گشت — سیه رویش بشد و حالش دگر گشت

چو چیزی که بودش آن ببخشید — نماندش هیچ چیزی جان ببخشید

اگر یک قطره شد در بحر کل غرق — چرا ریزی ازین غم خاک بر فرق

مشو چون قطره زین غم بی سر و پای — که اولی‌تر بود قطره بدریای

چرا دادی چو میمردی چنین زار — ترا نازاده مردان به سزاوار
چرا میخواستی چون می نخفتی — چرا میآمدی چون می برفتی

حکایت

چو اسکندر بزاری در زمین خفت — حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی — ولیکن بی چنین کین بار کردی
بسی گشت جهان کردی چو افلاک — کنون گشتی تو از گشت جهان پاک
چرا چون میشدی می آمدی تو — چرا می آمدی چون می شدی تو
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی — نه آگه تا چه آنجا میفرستی
چرا بایست چندین بند آخر — ازاین آمد شدن تا چند آخر

حکایت

یکی دیوانهٔ بی پا و سر بود — که هر روزی ز هر روزش بتر بود
دلش بگرفته بُد از جان و از خویش — نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
زبان بگشاد گاهی و اندهٔ راز — چو نیست این آفرینش را سری باز
ترا تا کی ز بردن وا در بدن — دلت نگرفت یارب آفریدن
ازاین غم صد جهان جان فرون نیست — چو جویم چون زپیشانم نشان نیست
مرا گوئی چو رفتی زین جهان تو — نشانی باز ده ما را ازجان تو
چو جانم بی جهان ماند از جهان باز — کسی از بی نشان جوید نشان باز

نمیدانم که درمانم چه چیزست ‌‌ دل من چیست یا جانم چه چیز است

ندارد چاره این بیچارهٔ خویش ‌‌ زنا همواری هموارهٔ خویش

فرو رفتم بهر کوئی و سوئی ‌‌ دلی برنامدم از هیچ سوئی

بسی گرد جهان برگشته ام من ‌‌ برای اینچنین سرگشته ام من

زبستان الستم باز کندند ‌‌ نگونسارم بدین زندان فکندند

از آن سرگشته و گم کرده راهم ‌‌ که یکدم با کنار دایه خواهم

از آنجا کآمدم بیخویش و بی کس ‌‌ اگر آنجا رسم این دولتم بس

اگر آنجا رسم ور نه در این سوز ‌‌ بسی میگردم از حیرت شب و روز

دلم پر درد و جانم پر دریغست ‌‌ که روز تیره ما هم زیر میغست

اگر پایم در این منزل بماند ‌‌ دلم ناچیز گردد کل بماند

زکوری پشت بر اسرار کردیم ‌‌ که چشم از روی دعوی دار کردیم

خرد را چون خریداری ندیدیم ‌‌ خرد دادیم و خر طبعی خریدیم

مرا با تو چه باید کرد آخر ‌‌ ندارم حاصلی جز درد آخر

چو دردت هست فرد فرد بنشین ‌‌ بمردی بر سر آن درد بنشین

چو از دردی تو هر دم سرنگون تر ‌‌ مرا تا چند گردانی بجون در

چو شمعی هر زمان بر سر نهی گاز ‌‌ بدستی هر دمم جلوه دهی باز

اگر در پای افتم گوئیم خیز ‌‌ اگر در تک شوم گوئی مشو تیز

اگر از نزدیکت وگر از دور باشم / همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از دهِ دمدمه نشانی / رهائی ده مرا زین دِه زمانی
چو بوایوب خود را خانه ساز / چو خانه ساختی ورنه بهم باز
که تا ناگاه محمد مصطفائی / شود همخانه چون تو گدائی
اگر تو کافری ایمانت بخشد / اگر درماندهٔ درمانت بخشد
ترا چون مرد رهبر دستگیر است / مریدی کن که اصل مرد پیر است
چو در حق پیر محو مطلق آمد / بعینه کار او کار حق آمد

حکایت

حسن در بصره استاد جهان بود / یکی همسایه گبرش ناتوان بود
مگر هفتاد سال آتش پرستی / گرفته بود پیش از جهل مستی
بنام آن گبر شمعون بود در جمع / همه پیش آتش داشت چون شمع
چو بیماری او از حد برون شد / حسن را درد او در دل فزون شد
بدل گفتا بباید رفت امروز / عیادت کرد و پرسیدش در آن سوز
چو گر گبری ز بی سرمایگانست / ولی هم آخر از همسایگان است
شد القصه حسن نزدیک شمعون / میان خاک دیدش خفته در خون
سیه گشته ز دود آتشش روی / نه جامه در برش پاکیزه نه موی
زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر / بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر

همه عمر از هوس بر باد دادی
سیاه از آتش و دود اوفتادی

بیازردی خدای خویشتن را
کز او گیرد دوزخ جان و تن را

تو پنداری که از آتش سود دیدی
نمیدانی که ز آتش دود دیدی

مکن ای خفته تا یابی رهائی
که گر شیری تو با حق بر نیائی

چرا از آتش دل میفروزی
که گر دریا بدت حالی بسوزی

در آن آتش که یکذره وفا نیست
از او بوی وفا جستن روا نیست

گر آتش را وفا بودی زمانی
ترا باری دمی دادی امانی

تو کآتش میپرستی روزگاریست
بسوزد آخرت این طرفه کاریست

ولی من گر دل و جان حق پرستم
در آتش می نهم این لحظه دستم

که تا آگه شوی تو ای گنهکار
که جز من نیست در عالم نگهدار

بگفت این و در آتش برد دستی
که در مویش ز آن نامد شکستی

چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت
ز دست شیخ شد حیران و مبهوت

بیافت از پردهٔ صبح آشنائی
چو شمعی یافت شمعون روشنائی

حسن را گفت شیخا این چه حالست
که اکنون مدت هشتاد سالست

که تا آتش پرستی پیشه دارم
کنون از حق بسی اندیشه دارم

در این معرض که جان بر لب رسیدست
دل تاریک را صبحی دمیدست

چه سازم چارهٔ کارم چه دانی
که بسیاری نماندم زندگانی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر ‏ مسلمان شو ترا اینست تدبیر
پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار ‏ بسی آزرده ام حق را بگفتار
اگر تو اینزمانم یار گردی ‏ خطی بدهی بدیرفتار گردی
که حق عفوم کند بی هیچ آزار ‏ دهد در جنتم تشریف دیدار
من ایمان آرم و باراه آیم ‏ ولی چون خط دهی آنگاه آیم
حسن بنوشت خطی و نکو کرد ‏ بدیرفتاری مقصود او کرد
دگر ره گبر گفت ای شیخ دین دار ‏ عدول بصره میاید بیکبار
که بنویسند این خط را گواهی ‏ که میترسم من از قهر الهی
حسن فرمان آن گبر کهن کرد ‏ بزرگان را گواه آن سخن کرد
خط آورد و بشمعون داد آنگاه ‏ مسلمان گشت شمعون نکوخواه
چو خط بستد حسن را گفت آن پیر ‏ چو جانم در رباید مرگ تقدیر
مرا چون پاک شستی در کفن نه ‏ تو این خط را همی بر دست من نه
بگفت این و برآمد جان پاکش ‏ جهت نی خلق گردانند بخاکش
چو بنهادند در خاکش پس آنگاه ‏ نشستند آن جماعت تا شبانگاه
نخفت آن شب حسن در فکر میبود ‏ همه شب در نماز و ذکر میبود
بدل میگفت زیرک اوستادم ‏ که نادانسته خطی می بدادم
دلیری کردم و در جهل آن بود ‏ ندانم تا قوی یا سهل بود آن

چو میترسم که من خود غرقه میرم | چگونه غرقه را دستگیرم
چو محرومم ز ملک و آب و گل من | چگونه ملک حق گردم بحل من
در این اندیشه بود او تا سحرگاه | رسولی در رسید از خواب ناگاه
چنان در خواب دید آن شمع ایمان | که شمعون بود در جنت خرامان
ز عز پادشاهی تاج بر سر | ز تشریف الهی حله در بر
لب خندان رخ تابان چو خورشید | مسلم گشته دار الملک جاوید
حسن گفتش که هان چونی در این دار | چنین گفت او چه میپرسی ببین کار
سرای من بهشت جاودان کرد | بفضل خویش دیدارم عیان کرد
کنون تو از بدی فقاری خویش | شدی فارغ بگیر این خط ملیدیش
حسن گفتا چو چشمم گشت بیدار | خطم در دست بود و دل بی آزار
اگر درمان کنی درمان چنین کن | بدیر فقاری ایمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

پسر گفتش اگر جامم حرام است | بگو تا جام جم باری کدام است
که گر وجدان جام جم عزیز است | ندانم جام جم تا خود چه چیز است
پدر بگشاد الماس زبان را | بسفت آنگه گهرهای بیان را
پسر را گفت اگر داری حکایت | همه عمرت تمامست این بدایت

حکایت

نشسته بود کیخسرو و جمشید | نهاده جام جم در پیش خورشید
نگه میکرد سر هفت کشور | وز آن جا شد بسر هفت اختر
نماند از نیک و بد چیزی نهانش | که نی در جام جم میشد عیانش
طلب بودش که جام جم به بیند | همه عالم دمی در هم به بیند
اگرچه جمله عالم را همی دید | ولی در جام جام جم نمیدید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز | حجابی می نشد از پیش او باز
بآخر گشت نقش آشکارا | که در ما کی تواند دید ما را
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک | که بیند نقش ما در زیر افلاک
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم | ز ما نی نام ماند و نی نشان هم
تو باشی هرچه بینی ما نباشیم | که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چو نقش مائی و نقش بدل شد | چه جوئی نقش ما چون با ازل شد
همه چیزی بما زان میتوان دید | که ممکن نیست ما را در میان دید
اگر از خویش میجوئی خبر تو | بمیر از خود مکن در خود نظر تو
چو آمد چشم را مرگ تو در گوش | بمرگت گشت پیش از تو سیه پوش
اگرچه لعبتان دیده خردند | ولی از خویش پیش از تو بمردند
از آن یک ذره روی خود بدیدند | که تا بودند مرگ خود گزیدند

از آن خواری خویش و عزت نه بینند — که خود را مردگان هرگونه بینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی — کمال زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقش جاودان یافت — چنان نقشی به بی نقشی توان یافت
کنون گر همچو ما خواهی چو ما شو — بترک خود بگو از خود فنا شو
مگر لهراسب آنجا بود خواندش — بجای خویش در مملکت نشاندش
بغاری رفت و برد آن جام با خویش — بزیر برف شد دیگر میندیش
کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست — از او ساحل نشینان را خبر نیست
تو هم در عین گردابی بمانده — همیدانی که در خوابی بمانده
که تو با ماهیی در آفتابی — و یا یک کف گلی دریای آبی
چو بی کشتی تو در دریا نشستی — بگوید با تو دریا آنچه هستی

حکایت

مگر سنگ و کلوخی بود در راه — بدریایی در افتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم — کنون با قعر گویم سرگذشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد — ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ بی‌زبان آواز برداشت — شنود آواز او هر کو خبر داشت
که از من در دو عالم من نماندست — وجودم یک سر سوزن نماندست
ز من نی جان نه تن را میتوان دید — همه دریاست دریا میتوان دید

اگر همرنگ دریا گردی امروز شوی دریا تو هم در شیب فیروز
ولیکن تا نخواهی بود خود را نخواهی یافتن جانِ خرد را

حکایت

مگر شبلی چو شمعی سر بسر سوز براه بادیه میرفت یکروز
جوانی دید همچون شمع مجلس بدست آورده شاخی چند نرگس
قصب بر سر یکی نعلین در پای خرامان با لباس مجلس آرای
قدم میزد برعنائی و نازی چو کبکی کو بود ایمن ز بازی
براه رفت شبلی از سر مهر بدو گفت ای جوان مشتری چهر
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد جوان با مهر گفتش ز بغداد
برون رفتم از آنجا صبحگاهی کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود از بیکار رفته برآمد پنج روزه راه رفته
ز حال آن جوان شبلی شد آگاه که او را در کشیدستند در راه
بدام افتاده است از دست رفته بپای خویشتن در شست رفته
چو شد القصه شبلی تا حرمگاه یکی را دید پست افتاده در راه
سیه گشته ضعیف و ناتوان هم دلش رفته ز دست و هم جان هم
ورا از پیش کعبه داد آواز که ای شبلی مرا دانی همی باز
من آن نازک تن تازه جوانم که دیدی در فلان جائی چنانم

مرا با صد هزاران ناز و اعزاز — ز پیش خویش خواند و کرد در باز

بهر طاعت مرا گنجی دگر داد — بهر دم آنچه جستم بیشتر داد

کنون چون آمدم در ره بیکبار — بگردانید بر فرقم چو پرگار

دلم خون کرد و آتش در من انداخت — ز صحن گلشنم در گلخن انداخت

به بیماری و فقرم مبتلا کرد — ز دو کونم بیکساعت جدا کر

نه دل ماند و نه دنیا و نه دینم — چنین کامروز می بینی چنین

از او پرسید شبلی کای جوانمرد — چنین کت امر میآید چنان کرد

جوان گفتا که ای شیخ یگانه — گر این برگ باشد جاود

نمیدانم من مست این معما — که میگوید تو باشی جمله با ما

وزان میسوزم و زان میگدازم — که موئی در نمیگنجد چه سازم

تو خود در پیش چشم خود نشستی — ز پیش چشم خود برخیز و رستی

فرستادند بهر سودت اینجا — ندیدم سود جز نابودت اینج

چو بهره از همه چیزیت هیچست — همه قسمت ز چندین پیچ هیچست

اگر تو رهروی عمری بسوزی — که جز هیچت نخواهد ز روزی

حکایت

یکی شوریده میشد سحرگاه — سر خاک بزرگی دید در ر

بسی سنگ نکو بر هم نهاده — یکی نعش قوی محکم نهاد

زمانی نیک چون آنجا بایستاد | دل خود پیش جان او فرستاد
چنین گفت او که این شیخی که خفتست | ندارد هیچ دین کار نهفتست
چنین مرد قوی جان عزیزش | نمی بینم در این ره هیچ چیزش
چنین سنگی که بر گورش نهادند | نصیبی از همه گونش بدادند
بدو گفتند روشن کن تو ما را | چنان کین راز گردد آشکارا
چنین گفت او که این مردیست خفته | بترک دنیا و عقبی بگفته
نه دنیا دارد و نی آخرت نیز | که بود دست او همی خواهان دگر چیز
ولی چه سود کان چیزیست کز عز | بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
پس او گر راستی گر هیچ دارد | همه از دست داده هیچ دارد
جهانی را که چندین ضر و نفعست | ببین تا چند در وی خفض و رفعست
بر او زین جمله در چشمت نه در است | شبت در چشم گرداند کم و کاست
ببیند از این جهان هیچ بر هیچ | چو برخوانی جهانی هیچ بر هیچ
تو این بنهادن و برداشتن بین | ز هیچی این همه پنداشتن بین
طریقت چیست نقد جان فکندن | که به زین در غلط نتوان فکندن
چو چشمت نیست دائم در غلط باش | که نقشت راهزن آمد ز نقاش
اگرچه درد بی اندازه هستت | بکلی کی دهد معشوق دستت
همه کس را چو در خورد است معشوق | بکلی کی رسد هرگز بمخلوق

نباشد آگهی درخورد ما را / زشوق او بماند درد ما را

پس آن بهتر که هرگز نه دهد دست / که تا در سوز او باشی تو پیوست

توئی عاشق ترا دل به که سوزد / تو دل میسوز تا او دل فروزد

اگر داری سر این گر نداری / جز این ره هیچ ره دیگر مدار

در او معدوم شو ای گشته موجود / تو و او در نمی گنجد چه مقصود

حکایت

یکی دیوانهٔ بسته بد در بند / بلب میگفت رازی با خداوند

یکی بر لب نهادش گوش حالی / که تا واقف شود زان سر عالی

بحق میگفت کین دیوانهٔ تو / که بود از مدتی همخانهٔ تو

چو در خانه نگنجیدی اباو / که در خانه نمی بایست با او

کنون بر حکم تو زینخانه رفتم / چو تو هستی من دیوانه رفتم

در این مذهب که جز آن چیز ره نیست / بتر از ما و من شرک و گنه نیست

برون آ ای پسر زین خانهٔ تنگ / که بار تو قوی است و خر لنگ

از اینجا رخت سوی لامکان کش / براق عشق را در زیر ران کش

که بار عشق را جان بارگیر است / ولی میدان خلدش ناگزیر است

ملازم باش این در را که ناگاه / بقرب خویشتن خاصت کند شاه

حضور تست اصل تو دگر هیچ / حضور تو همی باید دگر هیچ

اگر تو حاضر درگاه گردی | ز مقبولان قرب شاه گردی

حکایت

شبی برف عظیم افتاد در راه | سراپرده زده سلطان ملکشاه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده | همه در گوشهٔ سر در کشیده
بر اندیشید سلطان گفت امشب | غم سلطان که خواهد خورد یارب
بباید رفت تا بینم نهفته | که در سرما برای کیست خفته
چو سلطان سر از آن خیمه بدر کرد | در او هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را | مگر یک خفتهٔ بیدار جان را
قبائی از نمد افکنده در بر | ز میخ خیمه بالش خاک بستر
همه شب لالکاه در پا بمانده | ز دست برف بر یکجای مانده
ندانم تا شبی از درد دین تو | بدین درگاه بودی اینچنین تو
اگر یک ذره دلسوزیت بودی | شبی آخر چنین در زیست بودی
ز بانگ پای سلطان مرد از راه | بجست از جای و زد بانگی بر آن شاه
که هان تو کیستی شه گفت حالی | منم ای مهربان سلطان عالی
تو باری کیستی ای مرد کاری | که سلطان را چنین شب پاس داری
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه | منم مرد غریبی بی وطنگاه
وطنگاهم بجز درگاه شه نیست | مرا جز خدمت شه هیچ ره نیست

مرا تا جان بتن همراه باشد / سرم آنجا که پای شاه باشد

شهنشاها که فرمان داد دست من / عمیدی خراسان داد دست من

چو سلطان یکشب از مردش نشان یافت / از او آن مرد نام جاودان یافت

اگر تو هم شبی بر درگه یار / بروز آری زهی دولت زهی کار

ز نصرت خلعتی بخشند جاوید / که یکیک ذره می بینی تو خورشید

اگر یکشب به بیداری رسی تو / بسرحد وفاداری رسی تو

اگر از دیده دست آری نمانی / اگر کوری نئی صاحبقرانی

بزرگان را که شد کار چنینها / بچشم نیستی دیدند اشیا

چو چشم نیستی در کارت آید / شکر زهرست گل خارت آید

حکایت

فرستاد شیخ مهنه سه چیز / خلالی و کلاهی و شکر نیز

بر معشوق چون معشوق آن دید / نه بپذیرفت کز مخلوق آن دید

بخادم گفت با شیخت چنین گوی / که ما را باز شد کلی از این خوی

بکار آید خلال آنرا که پیوست / بجز خون خوردنش چیزی دهد دست

چو من خونخواره پیوسته باشم / تو دانی کز خلافت رسته باشم

شکر آنرا بکار آید که از قهر / بباید خورد هر دم شربت زهر

چو این تلخی بخواهد شد زکام / تو دانی کان شکر باشد حرامم

کلاه آنرا بود لایق که سر داشت ‌‌ ‌ و یا از سر سر موئی خبر داشت

کسی کو بی گریبان بیسر آید ‌ ‌ کجا هرگز کلاهش در خور آید

سه چیز تو ترا ای زندگانی ‌ ‌ مرا یک چیز بس دیگر تو دانی

کسی را نقد خورشید الهی ‌ ‌ بذره کی بود او را نگاهی

اگر تو برگ سر عشق داری ‌ ‌ به بی برگی تو دایم سر در آری

که گر این سر همی خواهی جهانی ‌ ‌ سر خویشت نمیباید زمانی

که چون سر شمع یابد دلربائی ‌ ‌ سواد جمع گیرد روشنائی

قلم را سر بریدن سخت زیباست ‌ ‌ وگرنه زو نه بیند کس خط راست

چو بر خیزی ز باطل حق دهندت ‌ ‌ مقید بفکنی مطلق دهندت

ز پیش خویشتن بر باید خاست ‌ ‌ که با این کار بنشیند ترا راست

که تا با خویش میآئی تو پیوست ‌ ‌ همان گاهی شود معشوقت از دست

حکایت

کسی پرسید از شبلی که در ره ‌ ‌ که بودت بدرقه اول بدرگاه

سگی را گفت دیدم بر لب آب ‌ ‌ که یکذره نبود از تشنگی خواب

چو دیدی روی خود در آب روشن ‌ ‌ گمان بردی سگی دیگر معین

نخوردی آب از بیم دگر سگ ‌ ‌ بجستی از لب آن آب بر تک

چو گشت از تشنگی دل بیقرارش ‌ ‌ ز اندازه برون شد انتظارش

بآب افکند خود را ناگهانی　　که تا شد آن سگ دیگر نهانی

چو او از پیش خویش برخواست　　خود او بود آن حجاب از پیش برخاست

همی برخاست پس روشن حجابم　　یقینم شد که خود را من حجابم

ز خود فانی شدم کارم برآید　　سگی در راهم اول رهبر آید

تو هم از راه چشم خویش برخیز　　حجاب خود توئی از پیش برخیز

چو سوئی از خودی برجای باشد　　ترا بند گران برپای باشد

ترا آن به بدی ای مرد فرتوت　　که از گهواره بربندی بتابوت

از آن موسی ز حق آن دستگه یافت　　که از گهواره در تابوت ره یافت

حضور او اگر باید مدامت　　میا با خود دگر این می تمامت

میا با خود میا با خود ز خود دور　　که هست این بیخودی نور علی نور

حکایت

ایاز سیمبر بر بانگ بلبل　　بخفته بود زیر سایهٔ گل

چو سلطان را خبر آمد روان شد　　ببالین ایاز دلستان شد

بزیر سایه می دید آفتابی　　عرق کرده ز گرما چون گلابی

ببالینش بسی بنشسته بگریست　　نمیشد سیر از آن چندانکه نگریست

زمانی بر جمالش گلفشان کرد　　زمانی اشک بر رویش روان کرد

باخر چون ز خواب خوش درآمد　　ز شرم شاه چون آتش برآمد

چو شاهش دید گفت ای چست موزون　　چو تو باز آمدی من رفتم اکنون

در آنساعت که تو بیخویش بودی　　زهر وصفت که گویم بیش بودی

در آنساعت که دیدم جانفزایت　　نبودی تو که من بودم بجایت

چو با خویش آمدی محبوب گم شد　　چو تو طالب شدی مطلوب گم شد

مباش ای دوست تا محبوب باشد　　که گر باشی بخود محجوب باشد

زخود بگذر که بیخود جمله مائی　　چو بیخود خوشتری باخود چرائی

ترا گر خلوت محمود باید　　پس از معدومیت موجود باید

چو معدوم آئی موجود باشی　　تو بر هیچی همه محمود باشی

همی تا باخودی از تو نبویند　　ولی تا باخودی از تو بجویند

قمر گفت که من در عشق خورشید　　جهان پر نور خواهم کرد جاوید

بدو گفتند اگر هستی بدین راست　　شبانروزی بتک میبایدت خاست

که تا در وی رسی چون در رسیدی　　در او فانی شدی دریا بدیدی

بسوزی آنزمان تحت الشعاعش　　وجودت خفض گردد زانشعاعش

چو از زیر شعاع آئی پدیدار　　شود خلقی جمالت را خریدار

بانگشت بیکدیگر نمایند　　بدیدارت نظرها برگشایند

چه افتادت که ما بودی بیکبار　　زپیشت تو همی آید پدیدار

یکی سرگشته فانی گشته بیباک　　هویدا شد ز قرب باقی خاکت

بلی خود سوخته تحت الشعاعی / وصالی یافت بعد از انقطاعی
شبی دو هفته با چندان جمالش / مه دگیرد ز نقصان هلالش
تو اهستی خود در پیش داری / بلای جاودان در پیش داری
چو این شب خویش آراید یقین است / بدو کس ننگرد گر خویش بین است
ولی هر گه که بینی چون خلالش / در او خندند یعنی در هلالش
ز جرم شرکت آنگه دل بگیرد / که دل در بیخودی منزل بگیرد
ز شیر شرک اگر خویت شود باز / بلوغت افتد از توحید آغاز

حکایت

بسی در خواب دید آن مرد بیدار / که ناگه بایزید آمد پدیدار
بدو گفتا که ای شیخ زمانه / چه گفتی با خداوند یگانه
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه / که ای سالک چه آوردیم از راه
بحق گفتم که آوردم گناهست / ولی شرکی نیاوردم ز راهست
بدنیا خورده بودم شربتی شیر / شبم درد شکم آمد گلوگیر
چو آن شب درد اشکم آن خواست / بدل گفتم که خوردم شیر - از آن خاست
حقم گفتا که بگوئی که از راه / نیاوردم ترا شرکی بدرگاه
بدین زودی فراموشت شد ای پیر / نیاوردیم شرک - آخر شب شیر
چو تو از شرک - درد از شیر دیدی / خطی در دفتر وحدت کشیدی

ملکن دعوی وحدت آشکاره ... که تو از شرک هستی شیرخواره
کجا بیند گل توحید تو جانت ... چو بوی شرک آید از دهانت
تو وقتی در حقیقت بالغ آئی ... که پاک از شیر خوردن فارغ آئی
اگر تو بالغ اسرار گردی ... ز یک یک عضو برخوردار گردی
نه طفلی مانده است نی احولی نیز ... از آنجا بینی و شنوی همه چیز

حکایت

مگر می رفت ابراهیم ادهم ... براهی در دو کس را دید باهم
یکی چیزی بیکجو زان دگر خواست ... بیکجو می نیاید کار او راست
دگر ره گفت بستان یک ده از من ... که هست این کار را بیرون شو از من
پس این یک گفت از تو می نترسم ... بیکجو می بندهم زد و مرد دم
چو ابراهیم این بشنود در حال ... چو مرغی میپرد از دهشت پر و بال
گه از خود رفت و گه با خویش آمد ... ز هر دانش یکی در پیش آمد
از او پرسید کای سلطان دین تو ... چه افتادت که افتادی چنین تو
چنین گفت او که چون او گفت ندهم ... بدل گفتم مگر گفت ابن ادهم
یک این بشد ندهم کرد آغاز ... بیکجو ابن ادهم آمد آواز
اگر هر ذره دائم می خروشد ... دل بیدار آنرا خود نیوشد
اگر فهم حالت مردان ندیدی ... حدیث آن بیکباری شنیدی

اگر خواهی کمال حال مردان
فنا شو در بقای حال مردان

مباش ای ذره گر خواهی که جاوید
بود قائم مقامت قرص خورشید

اگر هستی تو هرگز بودی
ترا این خانه منزلگه نبودی

خنک طفلی که در طفلی بمرد او
ره اینجا نه بس آسان سپرد او

ترا بس اینهمه در پیش ره انست
شب و روزت بلای خویش نسبت

ولی گر جام خواهی تا بدانی
بمیر از خویشتن در زندگانی

شنیدم جام جم ای مرد هشیار
که در گیتی نمائی بود بسیار

بدان کان جام جم عقل است ایدوست
که آن مغز است الحق بگذر از پوست

هر آن ذره که در هر دو جهانست
همه در جام عقل تو نهانست

هزاران صنعت و اسرار و تعریف
هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف

بنا بر عقل بنهست و این تمامست
از این روشن ترت هرگز چه جامست

حکایت

پسر آمد چهارم یک نکو رای
همه آرام و آسایش سراپای

پدر را گفت تا در کاینانم
بصد جان طالب آب حیاتم

اگر دستم دهد آن آب رستم
وگرنه همچنین بادی بدستم

ز شوقم آتشین شد جان از آن آب
نخواهم شست دست آسان از آن آب

پدر گفتش اگر چون خضر آب آمد
دلت عمر ابد را طالب آمد

ازآنی آب حیوان را خریدار | که جانت را اجل آمد پدیدار
اگر یکذره نور صدق هستت | اجل باید که گردد زیر دستت

حکایت

رسید اسکندر رومی بجائی | طلب میکرد از آنجا آشنائی
که تا حرفی ز حکمت یاد گیرد | ز شاگردی یکی استاد گیرد
ریبت علم است اگر شاه جهانی | چو ذوالقرنین گردی گر بدانی
بدو گفتند اینجا هست مردی | که در دین نیست او را هم نبردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند | گروهی کامل و مردانه خوانند
ولنگه بر در دروازه دارد | بعزت در جهان آوازه دارد
سکندر کس فرستاد و بخواندش | کسی کانجا شد القصه براندش
بدو گفتا رسول شه که برخیز | ملک میخواندت منشین و مستیز
اجابت کن که گر بر تو گرانست | که ذوالقرنین سلطان جهانست
زبان بگشاد آن مرد یگانه | که من آزادم از شاه زمانه
که آنکس را که شاهست بنده او ست | خداوندش منم کی دارمش دوست
شهست از بندگان بندهٔ ماست | نیاید پیش او رفتن مرا راست
رسول آمد بدادا ز مرد پیغام | بجوش آمد از او شاه نکونام
پس آنگه گفت یا دیوانه مردیست | و یا از گمرهی بیگانه مردیست

چو من هم بنده ام حق را و هم تو / که گوید حق تعالی بندهٔ اوست
نیارد خواند نه شاه و نه درویش / مرا از بندگان بندهٔ خویش
بر او رفت و کرد آنگه سلامش / جوابی داد در خورد مقامش
بهش گفتا چرا گر کاردانی / مرا از بندگان خویش خوانی
جوابش داد مرد و گفت کای شاه / بزیر پای کردی عالمی راه
بهم آوردهٔ صد دست لشکر / که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص باشد گر بدانی / که او را بندهٔ بسته میانی
چو حرص است و امل افکندهٔ من / خداوند تو آمد بندهٔ من
چو از حرص و امل دل زنده باشی / به پیش بندهٔ ما بندهٔ باشی
امل چون شاخ زد جاوید امان خواست / ز تو آب حیات از بهر آن خواست
ولی فرصت جهان میخواست از تو / سپه چندین از آن میخواست از تو
کسی کو طالب جان و جهانست / اگر جان و جهانش نیست از آنست
چو بر جان و جهان خویش لرزی / بر جان و جهانت نیست هیچ ارزی
جهان جان ترا بس جاودانی / تو چه در بند این جان و جهانی
ز دو چشم سکندر خون روان شد / دلش میگفت از این غم خون توان شد
سکندر گفت او دیوانهٔ نیست / که عاقل تر از او فرزانهٔ نیست
بسی راحت از او آمد بهر دو چشم / تمامست از سفر این یک فتوحم

ز بیم مرگت آب زندگانی | سکندر جست و مرد اندر جوانی
چه پرسی قصهٔ سد سکندر | توئی هم سد خویش از خویش بگذر
وجود تو ترا سدی است در پیش | تو پیوسته در آن سد مانده با خویش
توئی در سد خود یاجوج و ماجوج | که طوق گردنت بندیست چون عوج
تو گر برگیری از پیش این تتق را | چو عوج ابن عنق طول عنق را
اگر آزاد کردی گردن خویش | برستی زین همه خوان خوردن خویش
وگرنه صد هزاران پرده بینی | درون پرده جانی مرده بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو | با آتش گاه دنیا ننگری تو
وگر موئی خیانت کرده باشی | بموئی آتشین در پرده باشی
چو بر آتش گذشتن عین راه است | چه پرسی گر سیاوش بیگناه است
ترا گر حق محابا می نکردی | سگت نفست تقاضا می نکردی
نگونساری مردم از محاباست | محابا گر نبودی کژ شدی راست
ترا چندین بلا در پیش آخر | چه میخواهی بلوا از خویش آخر
جهانی خصم گرد آورده تو | بترس از مرگ کآخر مردهٔ تو
یکی گفتست از اهل سلامت | که گر رسوا شود خلق قیامت
عجب نبود عجب این است دائم | که یک تن نرهد از چندین مظالم

حکایت

مگر شد آشکارا قحط سالی | به پیش خلق آمد تنگ حالی
سراسیمه جهانی خلق محبوس | شدند از بهر باران پیش طاوس
که باران می نیاید آشکارا | دعائی کن ز حق درخواه ما را
پس آنگه گفت طاوس ای عزیزان | نگردد ابر بیهوده ریزان
شما را گرچه جز باران طلب نیست | اگر باران نبارد عجب نیست
عجب اینست کز چندین گنهکار | نبارد سنگ بر مردم بیکبار
اگر چه میغ ترکت آسمان کرد | تعجب گر کنی زان میتوان کرد
که نشکافد زمین از شومی ما | خورد ما را ز نامعلومی ما
تو پنداری که از مردان راهی | کدامین مرد سرگردان راهی
چو پنداری تو برگیرند از پیش | سگی مرده سگی برخیزد از پیش

حکایت

پیمبر در شب معراج ناگاه | یکی دریای اعظم دید در راه
ملایک گرد آن استاده خیلی | گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیمبر گفت ای پاکان بیکبار | چرا گریید پیوسته چنین زار
ز غیب الغیب چون فرمان بدادند | زبان در پیش پیغامبر گشادند
کز آن گه باز کین گردون خمیدست | خدا از نور ما را آفریدست
از آن گه باز میگرییم از آن گاه | بد انقوم امت کایشان درین راه

چنان دانند و در باری نباشند ... که در کارند و در کاری نباشند

ندارند و ز پنداری که دارند ... در آن پندار عمری می‌گذارند

بدین نقدی که تو داری و دانی ... چگونه می‌کنی بازارگانی

بکن کاری که اینجا مرد کاری ... که آنجا روی در زیر باری

دریغا سود بسیارت زیان شد ... که راحت محو گشت و کاروان شد

دریغا عمر خود بر باد دادی ... نه نیکو عمر خود را داد دادی

دگر از حق چه خواهی زندگانی ... که وقت را اینقدر هم می‌ندانی

کسی کو قدر یکدم عمر نشناخت ... بگنجی عمر نتواند سرافراخت

مده بر باد عمرت رایگانی ... که بر بادست عمر ای زندگانی

چنین عمری که گر خواهی زمانی ... کسی نفروشدت یکدم بجانی

حکایت

حریصی در میان مست و هشیار ... بسی جان کند و در کوشید بسیار

بروز و شب زیادت بود کارش ... که تا دینار شد سیصد هزارش

فزون از صد هزارش بود املاک ... فزون از صد هزارش نقد در خاک

فزون از صد هزار دیگرش بود ... که آن بر مردمان کشورش بود

چو مال خویش از حد بیش میدید ... سزای خویش مال خویش میدید

بدل گفتا که بنشین و همه سال ... بخور خوش تا از آن پس چون شود حال

چو شد این مال جمع خورد و پوشم
اگر باید دگر آنگاه کوشم

چو خوش بنشست تا زین پس خورد خوش
بشادی نفس را می‌پرورد خوش

چو با خود کرد این اندیشه ناگاه
درآمد زود عزرائیل جان‌خواه

چو عزرائیل از نزدیک دید او
جهان بر چشم خود تاریک دید او

زبان بگشاد و زاری کرد آغاز
که عمری صرف کردم در تک و تاز

کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم
روا داری که من بی‌بهره میرم

کجا بگشت عزرائیل از او باز
همی جان برگرفتن کرد آغاز

بزاری مرد گفتا گر چنانست
که ناچار این زمانت قصد جانست

کنون بشمار من سیصد هزار است
دهم صد هزارت گر بکار است

سه روزم مهل ده بر من ببخشای
وزان پس پیش گیر آهنگ بود را

کجا بشنود عزرائیل این راز
کشیدش عاقبت چون شمع در گاز

دگر ره مرد گفتا داد و اقرار
هزار و صد هزار از نقد دینار

دو روزم مهل ده چون هست اینها
نداد القصه عزرائیل هم مهل

دگر گفتا دهم سیصد هزاری
که تا مهلش دهد یک روز باری

[illegible] بگفت و بسیار [illegible] شنید او
نبودش مهل مقصودی پدید او

[illegible]
که تا یک حرف بنویسم زمانی

[illegible] یک حرف [illegible]
نوشت از خون چشم خود بشنگرف

که هان ای خلق عمر روزگاری — که میدادم بها سیصد هزاری
که تا یکساعتی دائم بخسپیدن — نبودم هیچ مقصود از خریدن
چنین عمر شما گر میتوانید — نکو دانید و قدر آن بدانید
که گر از دست شد چون تیر از شست — نه بفروشند و نی هرگز دهد دست
کسی کو در چنین عمری زیان کرد — بغفلت عمر شیرین را زیان کرد

حکایت

حکیمی بود کامل مرزبان نام — که با نوشین روان بودیش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی — بهر علمی دلش را فتح بابی
سفیهی کشت ناگه آن پسر را — ز دردش سوخت جان آن پدر را
مگر آن مرزبان را بود خاصی — که باید کرد آن سگ را قصاصی
جوابی داد او را مرزبان خوب — که الحق نیست خونریزی چنان خوب
که من شرکت کنم با او در آن کار — بریزم زنده را خون چنان زار
بدو گفتند پس بستان دیت را — نگیرم گفت هرگز آن دیت را
نمی یارم پسر را با بها کرد — که می باید مرا هم کارها کرد
که از خون پسر خوردن روا نیست — چرا پس خون خود خوردن خطا نیست
ز خون خویش آنکس خورده باشد — که عمر خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمر باقی یک دو هفته است — دگر آنجمله که بهتر بود رفتست

اگر هم توبه کردی بلکه صد هم — چه سازی چاره آن عمر رسته
چنین گفت آن دانندهٔ پاک — که هر کو در مقابر خانهٔ خاک
چنان در پاکبازی او سر افراخت — که هر چشمش بود با یک دیده در باخت
اگر فتم توبه کرد و نیز بشکست — نه بر بیهوده چشمی داد از دست
بتوبه گر چه در پیشش صف آمد — ولی چشم شده کی باکف آمد
عزیزا هر دمی کز دل بر آری — که آن در ذکر حق حاصل نداری
چو چشمی دان که می در بازی آنرا — تدارک کی توان کرد آن زمان را
مده از دست چیزی را که از عز — نیاید نیز با دست تو هرگز

حکایت

چو از بوزرجمهر افتاد در خشم — دل کسری کشیدش میل در چشم
معمائی فرستادند از روم — که تا آنجا کنند آن راز معلوم
خراجش مهر هستیم و گرنه — جفا ناید ز ما چیزی دگر نه
حکیمان را بهم بنشاند کسری — کسی زیشان نشد آگاه معنی
همه گفتند این راز سپهر است — چنین کار از پی بوذرجمهر است
بدو رفت او کسی بشناسد این راز — بپرسید این معما را از او باز
حکیم راه دان را نوشروان خواند — بدان خواری عزیزش همچو جان خواند
حکایت کرد حال آن معماش — که جز تو کس نیارد کرد پیداش

حکیمش گفت یک حمام خواهم — در او یکساعتی آرام خواهم

تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه — بیخ بر من نویس آن حرف آنگاه

اگرچه چشم من تیره است اما — بدین حیلت بگویم این معما

چنان کردند القصه که او گفت — که تا گفت آن معما و نکو گفت

بغایت شادمان شد زان دل شاه — بدو گفتا که از من حاجتی خواه

حکیمش گفت چون این روی دیدی — که کورم کردی و میلم کشیدی

کنون آن خواهم از تو ای سرافراز — که بس سرگشته ام چشمم دهی باز

مکن تندی ز نرگس چیزی ستان تو — که گر خواهی توانی دادش آن تو

چرا می بستدی چشمی که از عز — عوض نتوانی آن را داد هرگز

ترا هم هر نفس دری عزیز است — وزاین در گرامی تر چه چیز است

مده بر باد این گوهر بسازی — که گر خواهی که باز آری چه سازی

تو میباید که هر دم پیش آئی — تو مردم در یکی با خویش آئی

بنفشه چون نه و نرگس نبودی — چو این و آن چرا کور و کبودی

همه چون رعد بانگ بی درنگی — همه چون قنج کوزی از دو رنگی

ترا از تو هزاران پرده در پیش — چگونه رهبری بگذر زره در خویش

تو بیخویشی اگر با خویش آئی — ز خیل بیروان در پیش آئی

نخواهندت بخود هرگز رها کرد — ترا بس عمر میباید فنا کرد

اگر روزی دو زینجا دور مانی | چرا بیگانه و مهجور مانی
یقین میدان که چون آن آشنائی | پدید آید نماید این جدائی

حکایت

یکی مرغی است اندر کوهسایه | که در سالی نهد چل روز خایه
بجز شام باشد جای اورا | بسوی بیضه نبود رای اورا
چو بنهد بیضه در چل روز یکبار | شود از چشم مردم ناپدیدار
یکی مرغ آید او بیگانه از راه | نشیند بر سر بیضه پس آنگاه
چنان آن بیضه در زیر پر آرد | که تا روزی که زو بچه برآرد
چنانشان پرورد آن دایه پیوست | که ننهد هیچکس را آنقدر دست
چو جوق بچهٔ او پر برآرند | بیکره روی در یکدیگر آرند
در آید زود مادرشان بپرواز | نشیند بر سر کوهی سرافراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه | که آن چل بچه گردند آگاه
چو بشنوند بانگ مادر ایشان | شوند از مرغ بیگانه پریشان
بسوی مادر خود باز گردند | وزان مرغ دگر ممتاز گردند
اگر روزی دو سه ابلیس مغرور | گرفتت زیر پر هستی تو معذور
که چون گردد خطاب حق پدیدار | بسوی حق شوی ز ابلیس بیزار
چنان شو تو که گر آید اجل پیش | تنت رفته بود جان مرده از پیش

اگر پیش از اجل مرگیت باشد ز مرگت جاودان بوگیت باشد
ترا در پردهٔ تن تا حسابست بمشکات حیاتی در حسابست
چراغی در بیابانست جانت که مشکات تن آمد پاسبانت
چو این مشکات خیزد از بیابان شود جاوید چون خورشید تابان
عجایب در دلت بیش از شمارست تو تا آگه شوی بسیار کارست
بتو مردم تو در دین پیش می‌آی ز خودی می‌شو همی با خویش می‌آی
که در هر بیخودی و در خودی تو کند از بس جهانی پر بدی تو
که تا آن هر بدی را در ره راز جهانی نیکوئی یابی عوض باز
ز هر چیت او دهد دلشاد میباش وگر ندهد خوش و آزاد میباش
از آنجا هر چه باید باز ندهی وگر بد آیدت آواز ندهی

حکایت

چو غالب گشت بر بهلول سودا زبیده داد بریانی و حلوا
نشست و شاد میخورد آن یکی گفت که می‌ندهد کسی را او برآشفت
که حق چون این طعامم این زمان داد چگونه این زمان باز او توان داد
ترا هر چه آن دهد راضی از آن باش وگر دستت دهد همداستان باش
که هر حکمت که از پیشان روانست تو نشناسی و در خورد تو آنست

حکایت

یکی پرسید موسی از خداوند / که ای داننده بی‌مثل و مانند
ز خلقان کیست گر دشمن اگر دوست / که هم محتاج و هم درویش تو اوست
خدا گفت ای رهین نعمت ما / کسی کو سر کشد از قسمت ما
کسی کز قسمت ما در نفیر است / اگر روز است و گر شب در زحیر است
چنین گفته است کسری باربد را / که بی اندوه گر خواهی تو خود را
حسد بیرون کن از دل شاد گشتی / تو خود راضی شو و آزاد گشتی

حکایت

سحرگاهی بزرگی در مناجات / زبان بگشاد و گفت ای قائم الذات
من از تو راضیم هم روز و هم شب / تو از من نیز راضی باش یا رب
چنین گفت او که آوازی شنیدم / که در دعوی ترا کذاب دیدم
که گر خود بودهٔ راضی ز ما تو / ز ما کی جستی هرگز رضا تو
اگر راضی شدی از ما تو مجنون / رضای ما چرا جستی تو اکنون
کسی کو در رضا این کمالست / چو راضیست رضا جستن محالست
اگر تو راضی از ما چه جوئی / وگرنه خویش را راضی چگوئی
رضا ده صبر کن مخروش و بنشین / [illegible] سود امیری کم جوش و بنشین
ز ما تو در تمنای [illegible] سالی / زمانی در جوال [illegible] سد خیالی
سخن می‌شنوی یکدره آخر / که [illegible] از محالی ره آخر

حکایت

چنین گفت شبلی مرد درگاه — که شخصی صعوهٔ بگرفت در راه

بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی — وزاین ساق و سر و گردن چه خواهی

گرم آزاد گردانی ز بندت — در آموزم سه حرف سودمندت

یکی در دست تو گویم ولیکن — دوم چون بر روم بر شاخ ایمن

سوم چون جای تیغ کوه جویم — ز تیغ کوه آن با تو بگویم

بصعوه گفت برگو اولین راز — زبان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز

که هر چه از دست شد گر هست جانی — بر و حسرت مخور هرگز زمانی

رها کردش بشرط خویش از دست — که تا شد بر زنان بر شاخ و بنشست

دوم گفتا محالی گر شنیدی — مکن باور چو آن ظاهر شنیدی

بگفت این و روان شد تا سر کوه — بدو گفت ای ز بدبختی در اندوه

درون من بود دو گوهر قوی حال — که هر یک داشت وزن بیست مثقال

مرا گر کشتئی گوهر ترا بود — مرا از دست دادی و خطا بود

دل آن مرد خون میشد ز غیرت — گرفت انگشت در دندان ز حیرت

بصعوه گفت باری این سوم حرف — بگو چون گشت بحر حیرتم ژرف

بدو گفتا نداری ذرهٔ هوش — که شد دو حرف پیشینت فراموش

چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست — سوم را ازانچه میبایدت درخواست

ترا گفتم مخور بر رفته حسرت / مکن باور محال ای پاک سیرت

تو بر رفته بسی اندوه خوردی / محالی گفتمت تصدیق کردی

دو مثقالم نباشد گوشت امروز / چهل مثقال دو در داشت افروز

چگونه نقد باشد در درونم / ترا دیوانه میآید کنونم

بگفت این و بپرید از سر کوه / بماند آن مرد در افسوس و اندوه

کسی را کو محال اندیشه دارد / شبانروزی تحیر پیشه دارد

قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی / بفرمان رو که فرمانست شاهی

که هر گوشه بحکم حق قدم زد / چو شمع از سر برآمد تا که دم زد

حکایت

یکی زنبور میآمد زخانه / بغایت بیقرار و شادمانه

مگر موری چنان دلشاد دیدش / زحکم بندگی آزاد دیدش

بدو گفتا چرا شادی چنین تو / که از شادی نگنجی در زمین تو

جوابش داد پس زنبور کای مور / چرا نبود ز شادی در دلم شور

که هر جایم که باید می نشینم / وز آن خوردی که خواهم میگزینم

بکام خویش میگردم جهانی / چرا اندوهگین باشم زمانی

بگفت این پاسخ و چون تیر پرتاب / روان شد تا یکی دکان قصاب

مگر از گوشت آنجا نیمهٔ بود / بدآنجا نیش در زد دستهٔ بود

همی زد از قضا قصاب ساطور | ز زحمه زد و نیمه گشت زنبور

بخاک افتاد حالی تا خبر داشت | در آمد مور و از وی نیمه بر داشت

بزاری میکشیدش خوار در راه | زبان بر داشته میگفت آنگاه

که هر کو آن خورد کو را نبود رای | نشیند بر مراد خود بهمه جای

همی آنچش نباید دید ناکام | همه همچو تو آن بیند سرانجام

کسی کو بر مراد خود کند زیست | چو تو میرد ببین تا آخرت چیست

چو گام از حد خود بیرون نهادی | بنادانی قدم در خون نهادی

قدم بر حد خود باید نهادن | بفرمان گام میباید گشادن

عز در کبر کم باید گرفتن | ره خلق و کرم باید گرفتن

چو هیچ خلق را آن زور بازوست | که وزن کوه قافش در ترازوست

کم آزاری گزین و بردباری | گر این نزدیک تر راهی نداری

حکایت

چنین نقلست از احمد که یک روز | نشسته بود صدر عالم افروز

یکی حبشی کبیر کرد روی چون نیل | در آمد از در مسجد به تعجیل

ردای مصطفی ع بگرفت ناگاه | که با من نه زمانی پای در راه

مهمی دارم اکنون توان کرد | ندارم خواجه اینجا چون توان کرد

توئی بس بیکسی را یار امروز | منم بی کس فتاده کار امروز

سخن میگفت و گرم آنگاه میرفت ‌‌‌‌‌‌ ردایش میکشید و راه میرفت

پیمبر دم نزد با او روان شد ‌‌‌‌‌‌ وز او نستد ردا و همچنان شد

ز خلق خود بترسیدش پیمبر ‌‌‌‌‌‌ بگز اینجا تا کجایم با تو رهبر

خوشی میرفت با او چون خموشی ‌‌‌‌‌‌ که تا بردش سوی گندم فروشی

زبان بگشاد و گفت ای سید امروز ‌‌‌‌‌‌ دلی از گشنگی دارم همه سوز

من اکنون رشته ام این پشم اندک ‌‌‌‌‌‌ بده از بهر من گندم خرانک

پیمبر بستد و گندم خریدش ‌‌‌‌‌‌ برآورد و بدوش اندر کشیدش

ببرد آن تا وثاق آن کنیزک ‌‌‌‌‌‌ بقبله کرد پس روی مبارک

که یارب گر در این کار پرستار ‌‌‌‌‌‌ مقصر آمدم ناکرده انکار

بفضل خود در اینکار و در این رای ‌‌‌‌‌‌ اگر تقصیر کردم عفو فرمای

برای بندگان گندم کشیدم ‌‌‌‌‌‌ ز خلق و حلم حمالی گزیدم

ز بس خجلت زبان با حق گشاده ‌‌‌‌‌‌ برای عذر بر پای ایستاده

جوانمردا کرم بنگر و فا بین ‌‌‌‌‌‌ نظر بگشای و خلق مصطفی بین

در اینموضع ز جان و تن چه خیزد ‌‌‌‌‌‌ ز رعنایان تردامن چه خیزد

حکایت

یکی پیری مشوش روزگاری ‌‌‌‌‌‌ بفصل ربیع آمد بکاری

ز شرم و خجلت و درویشی خویش ‌‌‌‌‌‌ ز عجز و پیری و بیخویشی خویش

سنان تیز بود اندر عصایش　　نهاد آن بحجر بر پشت پایش

روان شد خون ز پای فضل حالی　　بر آمد سرخ و زرد آن صدر عالی

نزد دم تا سخن جمله بیان کرد　　بلطفی قصه زو بستد نشان کرد

چو پیر از پیش او خوشی روان شد　　ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد

بزرگی گفت آخر ای خداوند　　چرا بودی بدرد پای خورسند

یکی فرتوت پایت خسته کرده　　تو گشته مستمع لب بسته کرده

چو از پای تو آخر خون روان شد　　توان گفتن که از بس میتوان شد

چنین گفت او که ترسیدم کز آن پیر　　خجل گردد خورد زان کار تشویر

ز جرم خویشتن در قهر مانده　　ز حاجت خواستن بی بهره مانده

ز بار فقر چندان خواری او را　　روا نبود چنین سرباری او را

زهی مهر و وفا و بردباری　　وفاداری نگر گر چشم داری

چنین فضلی که صد فضل ربیعست　　ز فضل حق نه از فضل ربیعست

تو مردانا جوانمردی شب و روز　　اگر مردی جوانمردی در آموز

مجو ای دست چون آتش بلندی　　چو تو خاکی مشو آتش به تندی

اگر آن پیله میبایدت زود　　در این ره خاک ره میبایدت بود

حکایت

یکی میرفت در بغداد بر رخش　　تو گفتی بود در دعوی جهان بخش

پس و پیشش بسی سرهنگ میشد | کمر دم بر از او ره تنگ میشد
ز هر سوئی خروشش طرقوا بود | که بردا بردا و از چار سو بود
مگر بهلول مشتی خاک برداشت | شد و آن خفیه اش پیش نظر داشت
که چندین کبر از خاکی روا نیست | که گر فرعون شد خواجه خدا نیست
نخستین ز نیستی لیک اهل بازار | همه بنهاده دام از بهر مردار
چو مطلوب کسی مردار باشد | کجا با سرو قدش کار باشد

حکایت

بره در بود مجنونی نشسته | که بر فتند قومی یکدو رسته
مگر آن قوم دنیادار بودند | که غرق جامه و دستار بودند
ز رعنائی و کبر و نخوت و جاه | چو کبکان سپهر اسپند در راه
جوان دیوانه آنجا و بی مان | بدید آن خیل خود چون خرامان
کشید آن مرد سر در جیب آنگاه | که تا زان غافلان خالی شد آن راه
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب | یکی پرسید ازو کای مرد بی عیب
چرا چون دیدی رعنایان پدیدی | شدی آشفته و سر در کشیدی
چنین گفت او چو سر در بر کشیدم | ز بس باد بروت آنجا که دیدم
بترسیدم که بر باید مرا باد | چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
همی چون گند رعنایان شنیدم | شدم بی طاقت و سر در کشیدم

چو هفت اعضات رعنائی گرفته است
جهانی از تو رسوائی گرفته است

کسانی کین صفت از خویش بردند
بدنیا کار عقبی پیش بردند

حکایت

محمد ابن عیسی کز لطیفه
سبق برد از ندیمان خلیفه

مگر میرفت رخشی تنگ بسته
سر افساری مرصع بر نشسته

غلامانش شده یکسر سواره
همه بغداد مانده در نظاره

زهر کنجی یکی میگفت او کیست
چنین با زینت و با زیب و با زیست

بره میرفت زالی با عصائی
چنین گفت او که هست او مبتلائی

که گر از خویش معزولش نکردی
بدین بیهوده مشغولش نکردی

شنید این راز مرد از هوشیاری
فرود آمد از آن مرکب براری

مقر آمد که حال او چنانست
که شرحش پیرزن را بر زبانست

بگفت این و همه ره برداشت
بکلی دل ز مال و جاه برداشت

نگونساری خویش چون یقین گشت
بکنجی رفت و ز مردان دین گشت

بسی تو خواجگی کردی نهانی
گدائی خواجگی کردن ندانی

بیکجو چون نداری حلم بر خویش
که نتوانی جوی دادن بدرویش

چو نتوانی که بر خود حکم رانی
چگونه بر کسی دیگر توانی

حکایت

بَرِ دیوانهٔ محمود بنشست | نهاد او چشم بر هم شاه بشکست
بدو گفت این چرا کردی چنین گفت | که تا رویت نه بینم شه بر آشفت
بدو گفتا لقای شاه عالم | نمیداری روا گفت آنِ خود هم
چو خود بینی در این مذهب روا نیست | اگر خود غیر بینم جز خطا نیست
نباشد بر دگر کس هم روانه | مرا مشغول چند آری بهانه
نمی آید ترا زین خواجگی ننگ | که گرد آوردهٔ عمری و من سنگ
کسی باشد بمعنی مالک خویش | که او ناجی بود نی هالک خویش
بود مردی نکوگوی نکوخواه | نیابد کژ نهی هرگز بدو راه
چنان خود را نماید گر چنانست | که سود کم نمایدن زیانست
چو میدانی که کژ شی ای مرائی | چرا در راستی خود را نمائی

حکایت

گلیمی بود آن شوریده جان را | بمردی داد تا بفروشد آن را
بدو آن مرد گفتا کین درشتست | بنرمی همچو پشت خار پشتست
خرید آن مرد ارزان و همانگاه | خریداری پدیدار آمد از راه
بدو گفتا گلیمی نرم دارے | چنین گفتا که دارم تا زر آری
چو زر القصه مرد آورد در پیش | نهادش پیش گلیم آن مرد درویش
بدو گفتا گلیمی بی نظیر است | که از نرمی بعینه چون حریر است

یکی صوفی سوی او هوش میداشت ... خریدش تا فروشد گوش میداشت

همی یک نعره زد گفتا ای یگانه ... مرا نشان در این صندوقخانه

که جز می گردد اینجا در گلیمی ... سفالی میشود در تیمی

که من در گوهر خود چون سفالم ... ز صندوق بگردد بو که حالم

اگر بر تو نخواهد گشت حالت ... نخواهد بود عمرت جز وبالت

چو در ظلمت گذاری زندگانی ... چو حیوانی تو چون آن می ندانی

همه اعضای خود در بند دین کن ... اگر خود را چنان خواهی چنین کن

ببین بشنو مگر الا که فرمان ... که تا کافر نمیری تو مسلمان

بو مردتمی نه نیم در هدایت ... ز کافر مردنت بیمم بغایت

برای عبرتست این طاق وایوان ... تو جز شهوت نمی بینی ز حیوان

ببازاری که جای سود جان بود ... چگونه باشدت کاثم زیان بود

حکایت

یکی عورت طواف خانه میکرد ... نظر افکند بر رویش یکی مرد

زنش گفتا گر اهل رازی تو ... چنین وقتی بمن پردازی تو

دل آگه نه تو بی سر و پای ... که از که باز ماندستی چنین جای

گر از مردی ترا بودی نشانی ... سر زن نیستت اینجا زمانی

تو اینجا از پی سود آمدستی ... نه از بهر زیان بود آمدستی

تو چون در ارز و بازاری چنین گرم | زبان خواهی نداری از خدا شرم

خدا و جهان پیوسته ناظر | تو از وی غائب و او با تو حاضر

چو یکیک دم خدا از تست آگاه | چرا چون بارمی پیچی سر از راه

چو حق با تو بود در هر مقامی | مزن جز در حضورش هیچ گامی

که گر بی او زنی یک گام در راه | بسی تشویر باید خورد آنگاه

حکایت

مهستی دبیر آن پاک جوهر | مقرب بود پیش تخت سنجر

اگرچه روی او بودی نه چون ماه | ولیکن داشت پیوندی بدو شاه

شبی در مرغزار زادگان بود | به پیش سنجر خسرو نشان بود

چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر | برای خواب آمد سوی بستر

مهستی نیز رفت از خدمت شاه | بسوی خیمهٔ خاص آمد آنگاه

ملک سنجر غلامی داشت ساقی | که از خوبی نبودش هیچ باقی

جمالی با ملاحت یار گشته | ز هر دو شاه برخوردار گشته

بصد دل بود شه دیوانهٔ او | که بود آن ماه عاشق دانهٔ او

در آن شب شه ز خواب او را طلب کرد | ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد

[illegible] | بکینه تیغ هندی را برافراخت

بیامد شاه در آن خیمه ناگاه | که مهستی در آنجا بود با ماه

بر او دید ساقی را نشسته — مهستی دل در آن هروی ببسته
بزاری مینواخت از عشق رود — خوشی میگفت آن خود سرود
که دلبر گیر مست من بر لب کشت — گر امشب یابدم دو کسان زشت
چو سنجر شد از آن احوال آگاه — گرفت آنجا دو بیتی یاد آنگاه
بدل گفتا اگر امشب به تندی — در آن خیمه روم با تیغ هندی
بماند زهره این هر دو بر جای — شوم در خون این دو بی سر و پای
مشوش گشت و شد آخر بتعجیل — بسوی خیمه خود کرد تحویل
چو روز دو بر آمد شاه پیروز — فرو آراست جشنی عالم افروز
مهستی پیش سلطان چنگ میزد — نوائی بس بلند آهنگ میزد
ستاده بود ساقی نیز بر پا — قدح در دست و چشم افکنده بر پا
شه آن بیت شبانه یاد میداشت — از او درخواست فرا زاد صدا داشت
مهستی چون شنید آن بیت از شاه — بیفتاد از کنارش چنگ در راه
چو برگی لرزه افتادش بر اندام — برفت از هوش و عقلش رفت در دام
شه آمد بر سر بالینش بنشست — بروی‌ش بر گلاب افشاند از دست
چو زن با هوش آمد بار دیگر — چو اول باز گشت از بیم سنجر
شهش گفتا اگر میترسی از من — بجان تو امینی ای خویش دشمن
زنش گفتا که من زین می نترسم — ولی این بیت عجب بود درسم

همه شب درس خود تکرار کردم | الهی اقرار وگه انکار کردم
از اینجا باز میایم نشانی | که بر من تنگ میگردد جهانی
بدان مانند که آن شب در جهان کار | نهفته بوده از من خبر دار
مرا گر تو بگیری و بر انی | دلت ندهد دگر بارم بخوانی
وگر بکشی مرا در تن درستی | بجائی باشدم از دست مستی
مرا این ترس چندانی از آنست | که سلطانی که رزاق جهانست
چو او بخیک نفس با من همیشه است | مرا بخیک نفس بنگر چه پیشه است
چو حق پیش آورد صد ساله رازم | من آنساعت چگویم یا چسازم
چو حق می بیندت دائم شب و روز | چو شمعی باش خوش میخند و میسوز
دمی بی شکر از دل بر میاور | نفس بی یاد غافل بر میاور
که گر در شکر کوشی هر چه خواهی | بیابی نقد از جود الهی

حکایت

مگر یکروز محمود عدد بند | پسر را گفت ای دانده فرزند
ببین تا فیل چند است از بنامم | که من اکنون عدد شان می ندانم
پسر بشمرد گفتش ای خداوند | هزار و چار صد فیل است در بند
شهش گفتا که خود را یاد دارم | که یک من چو نیامد در شمارم
کنون گر تا بعمرشم کار و بار است | زمن نیست این بفضل کردگار است

چو هست نعمت حق بی کناره ... ترا از شکر منعم نیست چاره
چو در حق تو نعمت برده است ... دمی بی شکر حق بودن حرامست
وگر نفس تو در شکرست کاهل ... دلت باید که این مشکل کند حل
چو نفس کاهلی دارد همیشه ... دلت را هست جدّ و جهد پیشه
چو نفس مرد کار خویش باشد ... دلت در کار خود درویش باشد
نکو زان سود کرد و بد زیان کرد ... که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

حکایت

بکوئی می فروشد عیسی پاک ... جهودانش بسی دشنام بیباک
بدادند و خوشی آن پاک زاده ... دعا میگفتشان روی گشاده
یکی گفتش نمیگردی پریشان ... بدشنامی دعا گوئی بدیشان
مسیحش گفت هر دل جان که دارد ... از آن خود کند خرج آنچه دارد
ترا نقدی که دریای جانست ... اگر موجی زند از جنس آنست
ولیکن تا دم آخر نیاید ... ترا نقد درون ظاهر نیاید
محک جان مردان آن زمانست ... که اعمی آن زمان صاحب عیانست
غم فردا ترا امروز باید ... دلت از خوف این جانسوز باید
بباید مردمت صد بار بردن ... که نتوانی تو این وادی سپردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش ... تو میباید که باشی در میان خوش

که چون در وقت جان دادن خوش آئی — بمعنی گرمتر از آتش آئی

حکایت

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار — ز گرد راه بردندش سوی دار

امان خواست او بصد عجز و نیازی — که ریزد آب و بگذارد نمازی

که یارب در چنین وقتی و جائی — که می بینم بهر موئی بلائی

ببین با تیغ قدرت بر سر دار — چه میآرد بروی آخر کار

تو از قهرم چنین حیران گرفته — من از مهر تو ترک جان گرفته

چنینم من که گفتم تو چنانی — کنون جان میدهم دیگر تو دانی

چنین ده جان اگر جان میدهی تو — وگرنه عمر تاوان میدهی تو

اگر خونت زند در قهر او جوش — مکن هرگز بلطف او را فراموش

سبک چون گرانجانی زره نیست — بشادی رو که دلتنگی زره نیست

عروسی جهان ماتم نیرزد — که صد شادی او یک غم نیرزد

چو خواهد کرد گردونت پیاده — سواری را مکن ابرو گشاده

حکایت

یکی دیوانه چوبی برنشسته — تنگ میشد چو اسبی تنگ بسته

دهانی داشت همچون گل ز خنده — چو بلبل جوش در عالم فگنده

یکی پرسید از او کی مرد درگاه — چنین گرم از چه میتازی تو در راه

چنین گفت او که در میدان عالم
سواری را نخواهم کرد یکدم

که چون دستم فرو بندند ناکام
ببخشند یک سر مویم بر اندام

اگر هستی در این میدان تو در کار
نصیب خویشتن مردانه بردار

چو از ماضی و مستقبل خبر نیست
بجز عمر تو نقدی ما حضر نیست

مده این نقد را تو نسیه برباد
که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد

چو یک نقطه است از عمر تو برکار
هزاران چرخ زن بر وی چو پرگار

خوشی با نقد ابن الوقت میساز
چو بیکاران به پیش و پس مشو باز

که گر تو پس روی و پیش آئی
بلای روزگار خویش آئی

حکایت

سپهداری برای کوتوالی
بجای قلعهٔ میکرد خالی

یکی دیوانهٔ آمد پدیدار
به پیش خویش خواندش آن سپهدار

بدو گفتا ببین کین قلعه چونست
ز رفعت جفت طاق سرنگونست

از این قلعه کسی کاعزاز دارد
ببین تا چون بلا زو باز دارد

زبان بگشاد آن دیوانه حالی
بدو گفتا تو مردی تیره حالی

بلا چون ز آسمان میافتد آغاز
بقلعه میروی پیش بلا باز

بلای خویشتن چون ناتمامی
بلائی نیز مطلب ای گرامی

ز خویش و در بلای خویش آنگاه
خلاصی باشدت کلی در این راه

که افتاده شوی و پست گردی	نمانی زنده تا کی هست گردی

حکایت

مگر محمود می‌شد بامدادی	کسی آمد ز او میخواست دادی
فغان میکرد و پیش راه بگرفت	در آمد پس عنان شاه بگرفت
چو بگرفتش عنان شاه زمانه	بزد بر پشت دستش تازیانه
ز درد دست مرد دست کوتاه	بصد زاری فرو افتاد در راه
چو شاهش دید پس درمانده را زار	کشید از درد او آنجا عنان باز
یکی پرسید کان مظلومت ای شاه	چو آن وقت عنان بگرفت در راه
عنان نکشیدی آنگه باز پیچی	کنون پس آن عنان بهر چه پیچی
شهش گفتا که بودم آن زمان پست	که بگرفت او عنان من بیکدست
بلندی چون در این ره پست گیرد	عنان پادشاهی دست گیرد
کسی باید چو من درکشته بسیار	که تا گردد ز افتاده خبردار
کسی کو در میان ناز باشد	کجا بر جانش آن در باز باشد

حکایت

یکی پرسید از مجنون که چونی	که بس بیچاره و بس زبونی
چنین گفت او که من هستم خری پیر	برون سوراخ از بار گلوگیر
تنم گرچه بزاری ناتوانست	همه روزی همه بارش گرست

دگر آسایشی را بعد صد غم
ز پشتش جامه برگیرند یکدم

هزاران سگ مگس آید گزنده
همه در ریش او نیش او فکنده

که گویم کاش این بیچاره هرگز
ندیدی از چنین آسایشی عز

اگر باشی تو کار افتاده را
چنین کارت بسی افتد باکراه

چو کار افتادگی نبود بغایت
بر آتش خنده آید زین حکایت

چو مشغولی بناز و کامرانی
تو کار افتادگی هرگز چه دانی

کسی باید مرا افتاده صد کار
بروز ماتم خود کرده صد بار

بحق زنده شده وز خویش مرده
نه از پس ماندگان کز پیش مرده

تو تا عاشق نگردی لیک جانباز
نیابی سر کار افتادگی باز

کسی کو در میان باز مانده است
ز جانبازان عاشق باز مانده است

حکایت

جوانی بود سرگردان همیشه
نمک بفروختن بودیش پیشه

بگرد شهر میگردی تک و تاز
بهر کوچه فرو میدادی آواز

ایاز دلستان را دید یکروز
بسوخت از پای تا فرقش همه سوز

جهان در عشق او بر وی سیه شد
ولیکن بود روشن کو زره شد

جهان از مه سیه چون گردد آخر
که تا دل او بصد خون گردد آخر

شبان روزی دلی پرخون چو هستی
همه بر درگه سلطان نشستی

میان خاک راه افتاده بودی — نمک در پیش خود بنهاده بودی
نبودی بی نمک در عشق آن ماه — از آن افتاده سوز افتاد در راه
گهی آواز دادی او بخواری — گهی کردی چو آتش بیقراری
ایاز سیمبر چون برگذشتی — ز اشکش آب بس از سر گذشتی
بیفتادی و عقل از وی برفتی — ز مدهوشیش جان از پی برفتی
ز سوز عشق آن فرتوت گمراه — مگر محمود را کردند آگاه
زمانی سر به پیش افکند محمود — گهی نالید و گاهی سوخت چون عود
بدل با خویش گفت این جدا او نیست — که ملک عشق با شرکت نکو نیست
بخواند القصه او را پادشه زود — نمک بر سر در آمد مرد چون دود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت — که بپذیر ای گدا از من نکو گفت
بترک عشق این بت روی من گوی — و یا نی ترک جان خویشتن گوی
جوابش داد عاشق گفت ایشاه — تو بر تختی و من افتاده در راه
ایازت را تو داری جاودانه — مرا زو نیست حاصل جز فسانه
میان عز و ناز و پادشاهی — نشسته پیش تو آنرا که خواهی
چو آن بت رو تو داری من چه گویم — چو او با تست من ترک که گویم
مرا عشقی است از وی جاودانه — که دائم میزند در جان زبانه
وی گر عشق او پیشم نگردد — بجز قربان شدن پیشم نگردد

چو باشد عشق او روزیم صد راه ... نترسم گر همی بکشد مرا شاه

که عاشق هیچ بر جانی نلرزد ... که در چشمش جوی جانی نیرزد

شهش گفتا ز سر تا بن همه ننگ ... تو با من کی توانی بود همسنگ

چو هرگز عشق نتوانی نکو باخت ... بچه سرمایه خواهی عشق او باخت

گدا گفتش که این سرمایه پیوست ... ترا یکذره نیست اما مرا هست

تو چون دیگی بر آلایی ز شاهی ... ولی این بی نمکت چندان که خواهی

چو من دارم نمک بر من چه تازی ... ز عیش بی نمک چندان چه نازی

تو مال و ملک و زر و زور داری ... نمک باید چو من گر شور داری

شهش گفتا که حجت کو ای عاشق ... ترا دیدم نه در عشق لایق

گدا گفتش که من حجت بیارم ... وگر عاشق شوم باکی ندارم

چو تو از ملک بهر سر میانی ... بپردازی بعشق از پادشاهی

من از عشق ایاز تو زمانی ... بپردازم بسودای جهانی

من از وی می بپردازم بدلکون ... تو با وی می بپردازی بصدلون

کنون تو عشق خویش و عشق من بین ... تفاوت زین گدای خویشتن بین

شهش گفتا ای گدای بینوایی ... گدا این جای او را دوست داری

چنین گفت او که من یک بهره دارم ... که عشق آن صنم در خاطر آرم

ندارم جای آن هرگز چه سازم ... که با یکجای آن بت عشق بازم

که گر یکموی او بینم زمانی | شود هر موی من آتش فشانی
ندارم طاقت یکجای او من | چه گردم گرد سرتاپای او من
شهش گفتا که از سرتاپایش | چو عاشق نیستی بر هیچ جایش
ز عشق او چو آتش بیقرارے | بگو تا بر کجاست آن دوستدارے
چنین گفت او که جانم پر خروش است | نمیدانی ز چیست از دُرِ گوش است
چو آید حلقهٔ گوشش پدیدار | بجانم حلقه در گوشش خریدار
هوای عشق آن بت را نیم کس | که عشق دُرِ گوش او مرا بس
شهش گفتا کز این گوهر نشان یافت | ز بحر جسم یا از بحر جان یافت
گدا گفتش چنین دُر ای جهاندار | ز بحر عشق می آید پدیدار
چو بحر عشق را غواص گردی | بخلوت آن گهر را خاص گردی
شهش گفتا در این بحر ای جوانمرد | چگونه عزم غواصی توان کرد
گدا گفتش که تو با فیل و لشکر | ز مشرق تا بمغرب ملک و کشور
در این دریا ندانی گشت غواص | که این را مفردی باید باخلاص
دو عالم را بر افکنده بیکبار | فرو رفته در این دریا نگونسار
نفس بگرفته دست از جان بشسته | گهر در قعر دریا باز جسته
تو بگشاده همه عالم پر و بال | نیابی بوی آن دُر در همه حال
شهش گفتا که سلطان هیچ نشتافت | چنین دُری که گفتی رایگان یافت

ببین اینک که در گوش ایاس است / که از حلقه بگوشی حق شناس است
مرا بی آنکه باید شد نگونسار / چنین دُری بدست آمد بیکبار
تو جان مسکین که این در خاصهٔ ماست / مرا دُرّ و ترا گرداب دریاست
گدا گفتش که به زین کن تفکّر / تو هرگز کی بدست آوردهٔ دُر
که این آنِ تو آنگاه بودی / که اندر گوش شاهنشاه بودی
چو در گوش تو نیست این دُر سرافراز / ترا با دُر چکار از دُر مکن ناز
اگر شاه جهان بودی وفا کوش / شه هستی نی غلام حلقه در گوش
خوش اندر رفته عاشق تا بعیوق / فکنده حلقه در گوش معشوق
اگر عاشق توئی چندان مزن جوش / تو میباید که باشی حلقه در گوش
چو تو این دُر در گوشت نداری / مزن در عشق دم هوشت نداری
ز خجلت شاه گوئی غرق خون شد / فرود آمد ز تخت و در درون شد
گدا را با نمکت از پیش راندند / ندانم تا سخن بر خویش خواندند

المقالة الرابعة عشر

پسر گفتش اگر آب حیاتم / نخواهد داد از مردن نجاتم
نباید کم از آنم هیچ کاری / که بشناسم که چیست آن آب باری
پدر بگشاد راهش در هدایت / به پیش او فرو گفت این حکایت

حکایت

سکندر در کتابی دید یک روز ‌ ‌ ‌ ‌ که هست آب حیات آبی دل‌افروز

کسی کز وی خورد خورشید گردد ‌ ‌ ‌ ‌ بقای عمر او جاوید گردد

دگر طبلی است با او سرمه‌دانی ‌ ‌ ‌ ‌ که هر دو هست کار خورده‌دانی

شنیدم من ز استاد مدرّس ‌ ‌ ‌ ‌ که هست آن سرمه‌دان و طبل از مس

کس ار قولنج سختش اوفتادی ‌ ‌ ‌ ‌ بر آن طبل ار زدی دستی گشادی

کسی کان سرمه میلی در کشیدی ‌ ‌ ‌ ‌ ز ماهی تا بساق عرش دیدی

سکندر را بغایت آرزو خاست ‌ ‌ ‌ ‌ که او را گردد این شه آرزو راست

جهان می‌گشت با خیل و گروهی ‌ ‌ ‌ ‌ که تا روزی رسید آخر بکوهی

نشانی داشت آنجا کوه بشکافت ‌ ‌ ‌ ‌ پس از ده روز و ده شب خانه یافت

درش بگشاد و طاقی در میان بود ‌ ‌ ‌ ‌ در او آن طبل بود و سرمه‌دان بود

کشید آن سرمه و چشمش چنان شد ‌ ‌ ‌ ‌ که عرش و فرش در حالش عیان شد

امیری بود پیشش ایستاده ‌ ‌ ‌ ‌ مگر زد دست بر طبل بغتاده

رها شد زو مگر بادی باواز ‌ ‌ ‌ ‌ بدرید آن ز خجلت وز سر ناز

سکندر گرچه خامش گشت امّا ‌ ‌ ‌ ‌ دریده ماند آن طبل معمّا

شد القصه برای آب حیوان ‌ ‌ ‌ ‌ بهندستان و تاریکی چو کیوان

چرا با تو کنم این قصه تکرار ‌ ‌ ‌ ‌ که این قصه شنود ستی تو صد بار

چو شد عاجز در آن تاریکی راه ... بمانده هم سپه حیران و هم شاه
پدید آمد قوی یکپاره یاقوت ... که در روی خیره شد آن مرد مبهوت
هزاران مور را دید هر سوی ... که میرفتند هر یک از دگر سوی
چنین پنداشت کان یاقوت پاره ... برای عجز او گشت آشکاره
خطاب آمد که این شمع فروزان ... برای خیل مورانست سوزان
که تا بر نور آن موران گمراه ... شوند از جایگاه خویش آگاه
مگر نومید گشت آنجا سکندر ... که چون شد بهر موری سنگ گوهر
ز تاریکی برون آمد جگر خون ... دلش را هر نفس حالی دگرگون
بجای منزلی دو منزل آمد ... که تا آخر بخاک بابل آمد
نوشته داشت اسکندر که آنگاه ... که وقت مرگ بر گیرندش از راه
بود از جوشنش بالین نهاده ... ز آهنین بستری زیرش فتاده
بود از مردمان دیوار خانه ... ز زر سرخ آنجا آستانه
ببابل آمدش قولنج پیدا ... ز درد آن فرود آمد بصحرا
نبود آن صبر چندانی بر اهش ... که کس بر پای کردی بارگاهش
یکی ز بازره پیشش نهادند ... وز آن زیبا زره بالینش دادند
در استادند خلقی گرد او در ... سپر بستند در هم جمله از زر
سکندر خویشتن را چون چنان دید ... در آن قولنج مرگ خود عیان دید

بسی تدبیر بیست اما سود کی داشت | که مرگ بی محابا بار از پی داشت
ز شاگردان افلاطون حکیمی | که ذوالقرنین را بودی ندیمی
نشست و گفت مر شاه جهانرا | که آن طبلی که هرمس ساخت آنرا
چو تو بر دست نااهلان نهادی | بدست اینچنین علت فتادی
اگر آنرا بکس ننمودئی تو | بدین غم مبتلا کی بودئی تو
ندانستی که کار پاک دینان | نباید برد پیش کوژ بینان
از آن بر باد دادی عالمی تو | که قدر آن ندانستی دمی تو
بدان طالع که کرد آن طبل ظاهر | کجا آن وقت گردد نیز حاضر
چو قدر آنقدر نشناختی تو | ز چشم خویش در انداختی تو
اگر آن همچو جان بودی عزیزت | رسیدی شربتی زان چشمه نیزت
ولیکن غم دو حرف بنیوشش | که به از آب حیوان گر کنی گوش
چنین ملکی و چندینی سیاست | همه موقوف بادیست از نجاست
چنین ملکی که گردی خود درتست | ببین تا اینزمان بنیاد بر چیست
چنین ملکی چرا بنیاد باشد | اگر باشد وگرنه باد باشد
مخور زین غم برو سرمست بردن | که بادی میرود از دست بردن
دگر آن آب حیوان را که جستی | اگرچه اینزمان زود دست شستی
تفکر کن بده خود را بسی پیچ | که این عالم ازاینست و دگر هیچ

اگر آن علم بنماید بصورت — بود آن آب حیوان بی کدورت

ترا این علم حق داده است بسیار — چو دانستی بمیر آزاد و هشیار

چو بشنید این سخن از اوستاد او — دلش خوش شد بشادی جان بداد او

مخور غم ای پسر تو نیز بسیار — که هست آن آب علم و کشف اسرار

اگر در جان تو تابنده گردد — دلت کونین را بیننده گردد

اگر تو راه علم و عین دانی — ترا شرم است از آب زندگانی

اگر تو راه دان آن نباشی — از آن پس جز شیطان نباشی

کرامات تو شیطانی نماید — همه نور تو ظلمانی نماید

حکایت

یکی کشتی شکست و هفتصد تن — در آب افتاده باقی ماند یک زن

زنی بر تخته آنجا مگر ماند — بزاد القصه از وی یک پسر ماند

چو بنهاد آن زن آشفته دل بار — فرو افتاد در دریا نگونسار

بر آن تخته بماند آن کودک خرد — بیامد موجش از هر سوی میبرد

خطاب آمد بباد و موج و ماهی — که او طفلست در حفظ الهی

نگهدارید تا نرسد بلایش — که می باید رسانیدن بجایش

همه روحانیان گفتند الهی — چه شخص است این میان موج و ماهی

خطاب آمد که زین شوریده ایام — چو وقت آید شود آگه بهنگام

چو آخر با کسی بر حرف استاد — بلفظ آورد خواصیش استاد

بشیر مرغ و ماهی کرد دمساز — بخون دل بپروردش باعزاز

چو بالا برکشید و راه دان شد — مگر یکروز در راهی روان شد

بره در سرمه دانی یافت یاقوت — که در خاصیتش صد عقل مبهوت

چو میلی درکشید از سرمهٔ پاک — بدیده عرش و کرسی دید و افلاک

چو میلی نیز در چشم دگر کرد — بگنج جملهٔ عالم نظر کرد

هزاران گنج زیر خاک میدید — ز ماهی تا بماهش پاک میدید

ملایک جمله میگفتندش ای پاک — چه بنده است اینچنین شایستهٔ ادراک

چنین آمد ز غیب الغیب آواز — که نمرود است این شخص سرافراز

زند لاف خدائی و بصد رنگ — برون آید بکین ما بصد جنگ

ببین تا چون بپروردش در این راه — چگونه او فکندش خوار ناگاه

کسی را در دو عالم هر که خواهی — وقوفی نیست بر سر الهی

بعلت جستن این مشغول بودن — نخواهد بود جز معلول بودن

وگر در چار طبعی هیچ شک نیست — که گر طبع آمدی زین چار یک نیست

در این ره بار آمی سرنگون آی — هم از طبع و هم از علت برون آی

زمال از چرخ برتر رو بیاموز — که او هم سرنگون آید شب و روز

همه کار جهان از ذره تا شمس — چه میری کان لم تغن بالامس

شکست او در گردون از معجزه ‌ سبک نخند که گردی ذره ذره

جهان را رخش گردونست در زین ‌ که خورشیدست بر روی زمین زرین

چو عالم را فنا نزدیک گردد ‌ چو شب خورشید او تاریک گردد

نهد آن زین او واسنی چلونه ‌ بدین سان مرکب مغرب باژگونه

از آن بر عکس گردانید خورشید ‌ نهد آن زین همی بگردانید جاوید

بر آرد از جان پر خون آه دلسوز ‌ که فی الشب خبر داری نه از روز

شبت خوش باد زین شبخون چه سودت ‌ که در روشنت هرگز نبودت

اگر خواهی که باشی روز و شب شاد ‌ مکن تا تو توی از روز و شب یاد

ولی تا تو توی در خویش مانده ‌ نخواهی بود جز دلریش مانده

تو میباید که بیخود گردی از شور ‌ شوی پاک از خودی و ز کار خود دور

که تا تو خویش را بر کار بینی ‌ اگر در خرقه و زنار بینی

بزرگی گفت پیر شوفست جانم ‌ که شد عمری که [illegible]

که از من صدقه بر سد بدرویش ‌ که آن صدقه نبینی تو کم و بیش

خوشست این دقیقه بر زبانش ‌ چنین گفتست [illegible]

که تو باید که گر صاحب یقینی ‌ پس آن صدقه که بخشیدی نه بینی

چو آن صدقه نبینی تو کم و بیش ‌ دگر گو هر که خواهی چند بینی

تو همچون مرده بد مینمائی ‌ که خود را زنده و مرده بلائی

نخواهی زندگانی گر بدانی — که مردن بهتر است زین زندگانی
اگر تو پیش دان و پیش بینی — همه کم کاستیِ خویش بینی

حکایت

رفیقی گفت با من کان فلانی — حلالی میخورد قوت جهانی
که جزیه از جهودان میستاند — وز آنجا میخورد به زین که داند
بدو گفتم که من آن می ندانم — من آن دانم که از ننگ جهانم
که باید صد جهود بس پریشان — که تا خواهند از من جزیه ایشان
تو گر کم کاستیِ خویش بینی — پس از خود تو سگی را بیش بینی
وجودت با عدم درهم سرشتست — که این یک دوزخ و آن یک بهشتست
اگر یک پیچ از آن دوزخ بماندست — بسی بگسسته آن پیچ نماندست
اگر صد بار روزی غسل سازی — چو با خویشی نه جز نانمازی

حکایت

نشسته بود روزی پیر اصحاب — ز پنداری و کاری پیش محراب
درآمد از در مسجد یکی زال — دلی همچون الف با قد چون دال
بدو گفتا که تو عین بلاکی — پلیدی میکنی دعوی پاکی
بدین شیخی شدی مغرور اصحاب — برون آی ای جنب از پیش محراب
بسوز از عشق خود در ای گرامی — وگرنه زاهدی باشی ز خامی

ززاهد بخیلی جستن حرام است | که زاهد همچو خشت پخته خامست
زسوز و اشک عاشق همچو شمع است | ازآن در اشک و سوز خویش جمع است
ازآن باشد همه شب اشک و سوزش | که خواهد بود گشتن نیز روزش
چو اشک و سوز گشتن شد تمامش | برآید کشتهٔ معشوق نامش
شود در پرده همدم همنفس را | نماند کار با او هیچکس را

حکایت

بجربی رفت فاروق و ظفر یافت | وزان کفار هر کس را که دریافت
شهادت عرضه کردی گر شنیدی | بکشتی ورنه حالی سر بریدی
جوانی بود دل داده بمعشوق | بیاوردند او را نزد فاروق
عمر گفتش با سلام آرا قرار | چنین گفت او که هستم عاشق زار
دگر ره گفت ایمانت ر باید | جوابش داد عاشق این چه داند
بدینش خواستند آخر سوم بار | چو هر باری بعشق آورد اقرار
چنین گفت او که هستم عاشق زار | بدینش خواندند آخر سوم بار
عمر فرمود تا کشتند زارش | میان خاک افکندند خوارش
پیمبر را کسی بر گفت این راز | چو پیش مصطفی آمد دگر باز
پیمبر چون سخن بشنید از درد | در آن فکرت عمر را گفت از درد
دلت دادای عمر آخر چنین کار | که کشتی عاشقی را اینچنین زار

چو غم کشتست عاشق وین خطا نیست	دگر ره کشته را کشتن روا نیست

ز حق کشتن نکو و ز تو چه زشتست	که این باد دوزخ و آن ز بهشتست

اگر تو میکشی خود را نکو نیست	که این کشتن نکو جز کار او نیست

حکایت

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه	که چیست آن آرزوی تو در این راه

چنین گفت او که طوفانیم باید	که خلق این جهان را در رباید

نماند از وجود خلق آثار	شود فانی ریا و دین بود یار

که تا این خلق در پندار مشغول	شود از بدعت و ز شرکت معزول

که چون پروای حق یکدم ندارند	همان بهتر که این عالم ندارند

بدو گفتند اگر طوفان در آید	جهان بر خلق سرگردان سر آید

اگر فانی شوند اهل زمانه	تو هم فانی شوی اندر میانه

چنین گفت او اگر طوفان شود راست	هلاک خویش اول بایدم خواست

که این طوفان اگر گردد درستم	هلاک خویشتن باید نخستم

بدو گفتند رو پس حیله ساز	تن خود را بدریائی در انداز

که تا از هستی خود رسته گردی	مگر با آرزو پیوسته گردی

چنین گفت او که بیر روش بود آن	که هر چه از من بود چون من بود آن

هلاک خود بجود کردن نه نیکوست	مگر عزم هلاک تو کند دوست

زمعشوق آنچه آید لایق آمد	که تا او الست هرچه از عاشق آید
اگر معشوق بفروشد دگر ره	از او زیباست و زهر کس دگر نه
اگر بفروشدت صد بار دلدار	تو هر دم بیش شو از جان خریدار

حکایت

جوانی سرو بالا بود چون ماه	زمهر او جهانی گشته گمراه
قضا را پیشهٔ او گازری بود	بیکبارش سوی کارش دلبری بود
چو خم دادی سر زلف زره ور	میان گازری گشتی سیه گر
همه عشاق را آهنگ او بود	بیک ره دست زیر سنگ او بود
چو بهر کار میزر بر میان زد	میان آب آتش در جهان زد
اگر جامه زدی در آب بر سنگ	گرفتی عاشقان را جامه در چنگ
یکی پیر اوفتادش عاشق زار	زعشقش گشت سرگردان چو پرگار
چنان در کار آن برنا زبون گشت	که عقل پیر او عین جنون گشت
زعشق روی او پشتش دوتا شد	دلش گرداب دریای بلا شد
بآخر خویشتن را وقف او کرد	همه کاری بجای او نکو کرد
اگر روزی ندیدی چهرهٔ او	زسوز دل برفتی زهرهٔ او
بمزدوری شدی هر روز آنگاه	فتوح خود بدو دادی شبانگاه
همی هر چیز کو را دست دادی	بدان سیمین بر سرمست دادی

مگر با پیر او بر گفت روزی — که چون هر ساعتت بیشست سوزی
نخواهد گشت کار تو چنین راست — زر بسیار خواهم کرد درخواست
نداری زر بسیاری چه چاره — که سیر آمد دلم زین پاره پاره
زبان بگشاد پیر و گفت با دوست — ندارم نقد جز مشتی رگ و پوست
مرا بفروش و زر بستان و برگیر — تو خوش باش و کلم این هیچ برگیر
بسوی مصر بردش آن جوان زود — یکی نخاس خانه در میان بود
مگر کرسی نهادن رسم آنجاست — که بنشیند فروشنده بر او راست
بر آن کرسی نشست آن تازه برنا — ستاد آنجا بگه آن پیر بر پا
چنین گفت ای عجب ای پیر مدهوش — که هرگز نکنم آن لذت فراموش
که شخصی زان جوان پرسید آنگاه — که هست او بندهٔ تو بر سر راه
جوابش داد آن برنا ز کرسی — که هست او بندهٔ من می چه پرسی
کدامین نعمتی دانی تو زان پیش — که خواند کرد کارت بندهٔ خویش
تو آن دم از خدا دل زنده گردی — که جاودان بخشش جهان بنده گردی
مگر در مصر مردی بود هر دو — پسر در روز مرگش عهد کرده
که یک بنده کند بر گورش آزاد — خرید آن پیر را حالی و زر داد
بدو گفتا اگر خواهی همین جا — نگردد مال ما از تو کم اینجا
دگر آن خواجه پیشه خواهی — برو کآزاد خویش و پادشاهی

روان شد پیر و سر سوی جوان داد — دگر تن هم بدست دلستان داد

نشد از پیش او غایب زمانی — که روشن دید از رویش جهانی

بصدق عشق نام او برآمد — همه کاری بکام او برآمد

اگر در عاشقی صادق نباشی — تو جز بر خویشتن عاشق نباشی

چنان باید کمال عشق جانان — که گر عمر روان گردد شتابان

ز معشوق تو گوید نفس تو راز — چنان دانی که آندم کرد آغاز

حکایت

چنین گفت مجنون آن یگانه — که یک تن داد دادم در زمانه

دگر بودند مشتی ای سلامت — که میکردند در عشقم ملامت

زنی پیش من آمد گفت یکروز — کنارم دید پر خون سینه پرسوز

میان خاک و خونم دید مانده — چو گردون سرنگونم دید مانده

مرا گفتا بهر که چنینی — که غرق خون بخاکستر نشینی

بدو گفتم چو لیلی را بدیدم — بدادم عقل و رسوائی خریدم

ز عشق روی لیلی ام چنین بس — که از عشقش نه دل دارم نه دین بس

مرا زن گفت ای شوریده مجنون — من از نزدیک لیلی رفتم اکنون

اگر آنست میگوئی که او راست — نخواهد گشت هرگز کار تو راست

بترزین باید بود این چه باشد — بباید مرد دل غمگین چه باشد

سزاوار است گر عشق جهان کس ‌ ‌ ‌ نباشد چون تو عاجز در جهان کس

که رومی آنست کز عشق جهان وی ‌ ‌ ‌ شوی چون موی از تاب جهان موی

از آن زن مردئی دیدم که باید ‌ ‌ ‌ وز او حرفی پسندیدم که باید

حدیث عشق و دل کاری شگفت است ‌ ‌ ‌ یکی است این هر دو تا در هم گرفته

سخن از عشق و ز دل بیم جانست ‌ ‌ ‌ مگر بردار گوئی جایش آنست

دلم خون گشت ای ساقی تو دانی ‌ ‌ ‌ حدیث دل مگو باسقی تو دانی

حکایت

بدام افتاد روباهی سحرگاه ‌ ‌ ‌ بروبه بازی اندیشید روباه

که گر صیاد دریابد چنینم ‌ ‌ ‌ دهد حالی بگازر پوستینم

پس آنگه مرده کرد او خویشتن را ‌ ‌ ‌ ز بیم جان فرو افکند تن را

چو صیاد آمد او را مرده پنداشت ‌ ‌ ‌ نمی یارست روبه را کم انگاشت

ز بن ببرید حالی گوش او لیک ‌ ‌ ‌ که گوش او بکار آید مرا نیک

بدل روباه گفتا ترک غم گیر ‌ ‌ ‌ چو زنده مانده‌ئی یک گوش کم گیر

یکی دیگر بیامد گفت این دم ‌ ‌ ‌ زبان او بکار آید مرا هم

زمان چون میبریدش مرد ناگاه ‌ ‌ ‌ نکرد از بیم جان یک ناله روباه

دگر کس آمد و گفت از همه چیز ‌ ‌ ‌ بکار آید مرا دندان او نیز

نزد دم تا که آهن در فکندند ‌ ‌ ‌ بسختی چند دندانش بکندند

بدل روباه گفتا گر بمانم — نه دندان باشد و نه گوش و بانگم

بکرگس آمد و گفت اختیار است — دل روبه که رنجی را بکار است

چو نام دل شنید از دور روباه — جهان بر چشم و تند تیره آنگاه

بدل بگفت با دل نیست باری — کنون باید بکارم حیله سازی

بگفت این و بصد دستان و تزویر — بجست از دام همچون از کمان تیر

حدیث دل حدیثی بس شگفت است — که دو عالم حدیث دل گرفت است

روا دارم که در خونم نشانی — سخن از دل مگو دیگر تو دانی

چو دل خون شد مگو از دل چه گویم — ز دل با مردم غافل چه گویم

دلم آنجا که معشوقست آنجا است — من اینجا کی رسم این کی شود راست

دل من گم شد و من ناپدیدار — نه من از دل نه دل از من خبردار

چو دانم از دل خود بی نشانم — نشانی کی بود از دلستانم

حکایت

مگر سلطان دین محمود یک روز — ایاز خاص را گفت ای دلفروز

مرا دانی تو از سر تا بماهی — که از من بیش دارد پادشاهی

غلامش گفت ای شاه جهاندار — منم در مملکت بیش از تو صد بار

چو ملکی این چنین زیر نگین است — چه جای مملکت روی زمین است

پس آنگه شاه گفت آن نازنین را — که ای بنده چه حجت داری اینرا

زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه ‌ ‌ ‌ چه میپرسی گر این داری تو آگاه

اگرچه پادشاهی حاصل تست ‌ ‌ ‌ ولیکن پادشاه تو دل تست

دل تو زیر دست این غلام است ‌ ‌ ‌ مرا این پادشاهی می تمام است

تو تی شاه و دولت شاه تو امروز ‌ ‌ ‌ ولی من بر دل تو شاه و پیروز

فلک را رشک می آید زجاهم ‌ ‌ ‌ که من پیوسته شاه شاه خواهم

چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد ‌ ‌ ‌ ولی ملکت ایازت بر حق آمد

چو اصل تو دل است و دل نداری ‌ ‌ ‌ بگو تا مملکت را بر چه داری

المقالة الخامس عشر

پسر پنجم بیکت آمد غرق انوار ‌ ‌ ‌ پدر را گفت ای دریای اسرار

من آن انگشترین خواهم باخلاص ‌ ‌ ‌ که در ملک سلیمان گشت افتاد خاص

پری و دیو در فرمانش آمد ‌ ‌ ‌ بساط ملک شادروانش آمد

ز نام آن نگینش شد نه از غیر ‌ ‌ ‌ رموز سور و کشف منطق الطیر

که آن انگشتری در دستم آید ‌ ‌ ‌ فلک با این بلندی پستم آید

پدر گفتا چرا ملکت بکار است ‌ ‌ ‌ که گر دستت دهد ناپایدار است

چنین ملکی چنان نی هم توانی ‌ ‌ ‌ که در باقی کنی چون هست فانی

و گر در ملکت ظالم بوده باشی ‌ ‌ ‌ ز داد ار مظالم بوده باشی

دهندت در قیامت صورت مور ‌‌ که در شاهی چرا کردی بسی زور
جهانی خصم در پی کرده باشی ‌‌ که تا یک گرده روزی خورده باشی
جهان چون حسرت آبادیست جمله ‌‌ کف خاکست و یا بادیست جمله
مشو غره بملکت و باد و خاکی ‌‌ بجانی کرده پیوند هلاکی
اگر آن زندگی بی برکت باشد ‌‌ که انجامش بزاری مرگت باشد
جهان پر نوشدارو ای الهی ‌‌ مکش خود را بزیر پادشاهی
اگرچه روستم را دل بتر مرد ‌‌ چه سود از نوشدارو چون پسر مرد
طلب کن ای پسر ملکی دگر را ‌‌ که سر باید بریدا آنجا پسر را

حکایت

جهان را پادشاهی که بودند ‌‌ که سر در گنبد گردنده سودند
بملکت اندر نبودی پشتشان گرم ‌‌ مگر بر پشتی آن پارهٔ چرم
همه در زیر چرم آرام کرده ‌‌ درفش کاویانی نرم کرده
ز ملکی چون نمیگیری کناره ‌‌ که بر پایست از یک چرم پاره
چو شاهی از درفشی پاره چرمست ‌‌ بغایت کفش گر زان پاره چرمست
مرا ملکی که اصلش چرم باشد ‌‌ بدان گر فخر آرم شرم باشد
چو سر کارها معلوم گردد ‌‌ بسا آهن که آنجا موم گردد
درآن موضع که عقل آنجاست مدهوش ‌‌ اگر کوهست گردد عین منقوش

چو ملکت این جهانی بس جهانست
چو نیکو بنگری ملک آن جهانست

زهی آدم که بریک عشق دریافت
زیک گندم ز ملکت خلد سر تافت

اگر خواهی که یابی ملکت جاوید
ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

حکایت

مگر محمود میشد در شکاری
جدا ماند او ز لشکر بر کناری

بنزدیکش یکی ده بود میدید
بجائی بر سر ره دود میدید

فرس میراند آن شه پیش آن دود
نشسته پیرزالی پیش آن بود

بدو گفت آمدت مهمان خلیفه
چه آتش میکنی نان ای ضعیفه

چنین دادش جواب آن زال آنگاه
که خود را ملکت می جوشم ای شاه

شهنش گفتا بگو ای زال عاجز
که ملکم میدهی گفتا نه هرگز

که من ملکت از برای خویش جوشم
بملکت ملکت خود من کی فروشم

نیم ملکت ترا هرگز خریدار
که ملک من به از ملکت تو بسیار

جهانی خصم دارد ملکت ای بس
مرا نی آن همه غم ملکت من بس

چو شد در ملکت پیرزال نگریست
بسی از ملکت خود بر خویش بگریست

باخر یافت پشتی ملکت از آن زال
بدادش بدرهٔ و رفت در حال

چو جو در حسابت ای توانگر
ز ملکت زال ملکی نیست برتر

اگر چه رستم صاحب کمالیست
ولی در آرزوی ملکت زالیست

طریقت چیست عیب راه دیدن
کم آزاری سبکباری گزیدن

بهشتی ملک پر کردن شکم را
جوی انگاشتن ملک و حشم را

چو ملکی بی‌زوالی نیست امروز
چو جوی چون کمالی نیست امروز

در این عالم کمال امکان ندارد
که گر ماه است جز تاوان ندارد

در اول بیفزاید تا دو هفته
دو هفته نیز میگردد نهفته

میان این دو سیرش یک کمالست
که هست آن یک شب و دیگر زوالست

کمالی چون بجز یک شب نباشد
طلب کردن مرا مذهب نباشد

تو اکنون زین مثال آگاه گردی
که دائم ناقصی گر ماه گردی

ندارد هیچ اینجا پایداری
پس اینجا خواه عزت خواه خواری

چو ملک اینجهان ناپایدار است
ترا در بیقراری چون قرار است

حکایت

مگر میرفت شیخ کار دیده
بره در دید طاقی بر کشیده

همائی کرده از گچ بر سر او
بگسترده ز هم بال و پر او

زبان بگشاد و گفت ای مرغ ناساز
توئی سر بر کشیده اینجا آمدی باز

بهر یک خنده بگشاده پر تو
نشینی بر سر قصری اگر تو

نیامد از تو کس را سایه داری
که تا پایندگی سرمایه داری

اگر پایندگی بودی جهان را
هویدائی نبودی عقل و جان را

همه دنیا سرابی می‌نماید | جهانی ملک خوابی می‌نماید
خرت در گل از آن سخت اوفتادست | که در تعبیر خر بخت اوفتادست
چو خر باشد کسی را بخت اینجا | بلا شک کار باشد سخت اینجا
اگر غربال پندار خودی زآب | برآری عالمی بینی همه خواب

حکایت

بسنجر گفت غزّالی که ای شاه | برون زین دو حالت نیست در راه
اگر بیداری اینجا چون نشینی | که تا برهم نهی دیده نبینی
وگر تو خفتهٔ این پادشاهی | نه بینی هیچ تا دیده گشائی
بکلی چند نازی چند خندی | که تا بگشائی و چشمی به بندی
ازو آثار در عالم نه بینی | کم از هیچی بود آنهم نه بینی
تو گر چون یزدجرد پادشاهی | کشندت عاقبت در آسیائی
اگر آگه نئی زان آسیا تو | یکی بنگر بر این چرخ دوتا تو
چو افتادی در این چرخ دوتا در | سوی آخر بپای آسیا در
بر این آتش چه عودی چه گیاهی | بخندش چه شاهی چه گدائی

حکایت

مگر محمود میشد با سپاهی | ز نامون تا بگردون پادشاهی
سپه میراند هر سوی شتابان | که تا صیدی بیابد در بیابان

خمیده پشت پیری دید غمناک
برهنه پا و سر بار وی بر خاک

دریتنه بیک شد و آه میکرد
میان خاک خود را راه میکرد

شه آمد پیش گفتش ای گرامی
زبان بگشای با من تا چه نامی

چنین گفتا که من محمود نامم
چو هم نام توام ای می تمامم

شهش گفتا که ماندم در شگفتی من
تو یک محمود باشی و یکی من

تو یک محمود و من محمود دیگر
کجا باشیم ما هر دو برابر

جوابش داد پیر و گفت ای شاه
همی چون هر دو برخیزیم از راه

رویم اول دو گز زینجا فروتر
شویم آنگه بمحمودی برابر

برابر گر نیم با تو که خردم
برابر گردم آنساعت که مردم

تو خوش هستی بتخت و من نگون سقف
کنار چوب تخت تخته وقف

نه خواهی کرد ملکی در جهانی
که نتوانی که خوش باشی زمانی

به نتوانی شد تنها براهی
نه کارت راست آید با سپاهی

نه هم بی چاشنی گرما خوری تو
که نتوانی که در وی نان خوری تو

اگر چون طاق و بست تخت عاج است
اگر برتر ز نوشروان تاج است

نصیبت زانجهان تاجی و تختی
نخواهد بود الا خاک لختی

چه ملک است این و تو چه پادشاهی
که با میر اجل بر سر نیائی

اگر یک گرده هر روزت تمام است
اگر ده گرده میجوئی حرام است

حکایت

مگر سیرت محمود جهاندار   بره در گازری را دید در کار

کشید از زرمه کرباس دربند   بدو گفت این همه کرباس تا چند

جوابش داد گازر کای شهنشاه   ترا کرباس ده گز بس درین راه

چو زین جمله ترا ده گز پسنداست   چرا پرسی ز دیگر تا بچند است

چو این بشنید گریان گشت آن شاه   غریبی خشت زن را دید در راه

رخ از خورشید چون انگشت کرده   ره و صحرا همه پر خشت کرده

شهش گفت این همه خشت بچند است   چنین گفتا که ده خشتت پسند است

چو ده خشتت از این جمله تمامست   چه میخواهی دگر یعنی حرامست

وبال تست اگر خوبی و زشتی   فزون از ده گزی کرباس و خشتی

ز دنیا این دو چیزت هم وثاقست   دگر زین چون گذشتی طمطراقست

ترا زین کار گر سوزی رسیدست   جهان انگار باروزی رسیدست

ز نفس شوم بگذر با خرد ساز   بترک ملک گوی و کار خود ساز

چو تو از ملک جز یکدم نداری   بکن کاری که این دم هم نداری

چو شه بشنید گفت این دو تن را   بخاک افکند حالی خویشتن را

خوشی بگریست تا بیخویشتن شد   بآخر ساز کار آن دو تن شد

بسی زر داد آن دو مهربان را   بشهر آمد بگفت این داستان را

چو قسمت این دو چیز است از زمانه　　چه خواهی کرد این گرد از خزانه

اگر تو بر فلک بهرام زوری　　بروز واپسین بهرام گوری

وگر از پرده رخشانی چو یاقوت　　شوی بهرام چوبین زیر تابوت

بترس ای گورجان از گورخانه　　بشوزان بر زمین رفتن میانه

به ره رگ راست تا این گور رفتار　　نگرداند ترا در تو گرفتار

حکایت

حکیمی دید ذوالقرنین در راه　　بذوالقرنین گفت آن مرد درگاه

که آخر گرد عالم چند گردی　　که عالم جمله پر آشوب کردی

سکندر گفت نهی از اقالیم　　نهادم راست باقی ماند یک نیم

کنون من میبرم عزمم به انجا　　که تا آن نیمهٔ دیگر کنم راست

بگفتش نیست بر این داد دادن　　ترا رگ راست میباید نهادن

چو میدانی که بر میبایدت خاست　　به رگ راست چه عالم بی راست

که گر تو فی المثل شمشیر بردی　　چو راه گور گیری مور گردی

چو در دنیا ترا اندک قرار است　　ولی در گور سالی صد هزار است

بدنیا در چرا کاشانه سازی　　که هم در گور به گر خانه سازی

چو کسری گر کنی طاق دلارام　　ز کسری چیز نپذیرد سرانجام

نمی بینی که اینها کاخرانند　　همه بر فرق گردون بس دوانند

همه سرگشته میگردند در سوز | از این خانه بدان خانه شب و روز
چو می‌بینند کاینجا آشیان نیست | دمی در خانهٔ آرامشان نیست
اگرچه شاه عالی ذات گردند | ولی در خانهٔ هم مات گردند
تو هم گر خانهٔ سازی در این راه | در او میری چو کرم پیله ناگاه
بسی باراست ای دیوانه بر تو | فرود آید بآخر خانه بر تو
مشو دلشاد از کاشانهٔ خویش | مکن دلتنگ از ویرانهٔ خویش
که نی دلتنگ ماند و نه شادی | که هم این بگذرد و آن هم چو بادی

حکایت

جهان را پادشاهی پاک دین بود | که ملک عالمش زیر نگین بود
نبودش در همه عالم نظیری | که بودش از همه عالم گزیری
سواد ملکش از مه تا بماهی | ز شرقش تا بغربش پادشاهی
حکیمانی که پیش شاه بودند | که اجرا خوارهٔ درگاه بودند
چنین گفت ای عجب روزی پریشان | که حالی میرود برمن پریشان
دلم را آرزوئی بس عجب خاست | نمیدانم که این از چه سبب خاست
مرا سازید یک انگشتری پاک | که هر وقتی که باشم سخت غمناک
چو در وی بنگرم دلشاد گردم | ز دست ترک غم آزاد گردم
وگر دلشاد باشم نیز از بخت | چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت

حکیمان بدو امان جستند یک چند | نشستند آن بزرگان خردمند
بسی اندیشه و فکرت بکردند | بسی خونابه و حسرت بخوردند
باخر اتفاقی جزم کردند | بیک ره بر یکی عزم کردند
که بنگارند بر روی این رقم زود | که آخر بگذرد این نیز هم زود
چو ملک اینجهان ملک رونده است | بملک آن جهان شد هر که زنده است
اگر آن ملک خواهی آن فدا کن | بابراهیم ادهم اقتدا کن

حکایت

نشسته بود ابراهیم ادهم | پس و پیشش غلامان دست برهم
یکی تاج مرصع بر سر او | بغلطاقی معرق در بر او
درآمد خضر بی فرمان در ایوان | بصورت چون یکی مردی شتربان
غلامان را ازهیبش دم فروشد | کسی کو را بدید از هم فرو شد
چو ابراهیم او را دید ناگاه | بدو گفتا که دادت ای گدا راه
خضر گفتا چو دیدم جایم اینجا | رباطست این فرود آیم اینجا
زبعد او فلانی پس فلانی | کنون اینک منم شاه جهانی
زبان بگشاد ابراهیم ادهم | که هست این قصر سلطان معظم
رباطش از چه میخوانی تو غافل | مگر دیوانه ای ای مرد عاقل
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه | کرا بوده است اول این وطنگاه

چنین گفت او که اول راه اینجا	فلانی بود دائم شاه اینجا
ز بعد او فلانی پس فلانی	کنون اینک منم شاه جهانی
خضر گفتش که گرته را خبر نیست	رباط اینست بس چیز دگر نیست
چو بیایند و می گذرند پیوست	نشستن در رباطی چون دهد دست
چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند	نکوخواهان و بدخواهان گذشتند
ترا هم نیز جان خواهان درآیند	وزاین کهنه رباطت در ربایند
دراین کهنه رباط آسودنت چیست	نه زینجائی تو اینجا بودنت چیست
چو ابراهیم آن بشنید درگشت	چو گوئی زین سخن زیر و زبر گشت
روان شد خضر و او از پی روان شد	ز دام خضر بیرون چون توان شد
بسی سوگند دادش کای جوان مرد	قبولم کن کنون گر میتوان کرد
چو تخمی در دلم کشتی نهانی	کنون آبی بده ای زندگانی
بگفت این و ز قفای او روان شد	که نامردی ز مردان جهان شد
رباط کهنه دنیا را برانداخت	جهانداری بدرویشی درانداخت
بزرگانی که سر فقر دیدند	بملک فقر درویشی خریدند
ز نقش پادشاهی باز رستند	بمعنی از گدائی باز رستند

اگرچه ملک دنیا پادشاهی است
ولی چون بنگری اصلش گدائی است

حکایت

مگر محمود می شد با سپاهی — رسیدش پیش درویشی برهی
سلامی گفت شاه او را در آن دشت — علیکش گفت آن درویش و بگذشت
بلشکر گفت شاه پاک عنصر — ببینید آن گدا ما آن تکبر
بدو درویش گفت از هوشمندی — گدا آخر توئی بر من چه بندی
که در صد شهر و ده افزون رسیدم — بهر مسجد گدائی از تو دیدم
که چو جو نیم جو از هر سرائی — نوشتند از پی چون تو گدائی
ندیدم هیچ بازار و دکانی — که از ظلمت نبود آنجا فغانی
کنون گر بیش حشمت تمامست — ز ما هر دو گدا بنگر کدامست

حکایت

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف — بخلوت نزد رکن الدین اکاف
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه — گر این شاهی نیاید ننگت ای شاه
چنین گفت او که رای ناتوانی — بخون دل برسید ریسمانی
چو بفروشد باندک سیم ای شاه — خرد پیه و پیاز و هیزم و کاه
هم از بازار تره می ستانی — ز پیه و هیمه هم چون می بدانی
زنکیت برفراغی می نخواهی — گدائی به بسی زین پادشاهی
شد آفاق نقد خویشتن یافت — زکات از به پیاز پیرزن یافت

دل سنجر از آن تشویر خون شد / بباریدش اشک خونین و برون شد

گدا در راه او چون پادشاه است / شه دنیا گدای خاک راه است

گدائی راه او با هیچ در دست / بدان ماند که در دستش همه هست

شهی کو را هزاران گنج کم نیست / بدان ماند که نقدش یک درم نیست

درین ره سیم و زر حرمت ندارد / که حرمت جز قوی همت ندارد

برای یک درم درمانده باشد / ولی دست از جهان افشانده باشد

حکایت

برای درمنه برخاست آن پاک / درمنه چون برون میکرد از خاک

برون افتاد حالی صرهٔ زر / از آن غم مرد میزد دست بر سر

بحق گفتا که کردی تیره روزم / چه خواهم از تو چیزی تا بسوزم

چرا چیزی دهی از پیشگاهم / که در عالم بسوزد می نخواهم

من از تو عدل میخواهم ستم نه / درمنه بایدم اما درم نه

جهان آوازهٔ محمود از آن یافت / که جان او ز درویشی نشان یافت

که گر در ملکت کردی حرص پیشه / نکردی خلق ذکر او همیشه

چو سلطان میشود از فقر مذکور / توانی شد تو هم در فقر مشهور

که شاهانی که سر فقر دیدند / پناه از سایهٔ زالی گزیدند

حکایت

مگر یک روز محمود نکوروی — ز لشکر اوفتاده بود یک سوی

بره در پیش آمد پیرزالی — عصائی چون الف قدی چو دالی

یکی انبان بگردن در نهاده — بسوی آسیای شد پیاده

شهش گفتا چو در تو رو رنگ نیست — که در انبان رگ است و در تو رگ نیست

بباز انبار چو سر محکم ببستی — به پشت اسب من نه باز رستی

نهاد آن پیرزن انبانش در پیش — چو بادی شد روان بگرایش ریش

که گر با من نه رستی ای شه امروز — نه رستم با تو من فردا در آن سوز

چو است گرم کردی در دویدن — که در گرد تو نتوانم رسیدن

اگر فردا بسی مرکب بتازی — تو هم در گرد من نرسی چه سازی

مکن امروز این تعجیل ای شاه — که تا فردا بهم باشیم همراه

شه از گفتار آن زن خون فشان شد — عنان بر تافت با او همعنان شد

اگر در سر وفا تعلیم دادی — چو محمودت دهد توفیق باری

کرم این است و عمر این و وفا این — نکوکاری و تسلیم و رضا این

اگر زین نافه هرگز بوی بردی — ز نه چوگان گردون گوی بردی

وگرنه اوفتادی در ندامت — که هرگز بر نخیزی تا قیامت

تو ای مرد گدا احسان در آموز — گدائی از چنین سلطان در آموز

المقالة السادس عشر

پسر گفتش که هرگز آدمی‌زاد ‌ ‌ ندیدم ز آرزوی ملک آزاد

کمال ملک نتوان داد از دست ‌ ‌ که هر ملکت تن جان داد از دست

نمیدانم من از مه تا بماهی ‌ ‌ کسی را کو نخواهد پادشاهی

نکو گفت آن حکیم مشتری وش ‌ ‌ که شاهی گر بود روزی بود خوش

پدر گفتش که ملک این جهانی ‌ ‌ که ملکی اصل بر بادست و فانی

برای آن چنین بگزیده تو ‌ ‌ که ملک آخرت نشنیدهٔ تو

اگر زان ملک تو آگاه گردی ‌ ‌ هم اینجا بر دو عالم شاه گردی

بزرگانی که ملکت آن بدیدند ‌ ‌ بیک جو ملکت دنیا کی خریدند

چو میدیدند ملکت جاودانی ‌ ‌ برافشاندند ملکت این جهانی

حکایت

رسیده راز هارون یک پسر بود ‌ ‌ که در خلوت ز عالم بی‌خبر بود

برون نگذاشتی مادر ز ایوانش ‌ ‌ که زیر پرده می پرورد چون جانش

چو قوت یافت عقل بی‌قیاسش ‌ ‌ بجوش آمد دل حکمت‌شناسش

بمادر گفت عالم این سرا است ‌ ‌ و یا بیرون این بسیار جایست

جز این جایی اگر هست آشکاره ‌ ‌ بخواهم پیش گیرم آن نظاره

دل ما در برادر سوخت چون سخت ــ بدو گفت ای گرامی نکوبخت
ز قصر این لحظه بیرونت فرستم ــ بسوی دشت و هامونت فرستم
برای او خرِ مصری برآراست ــ غلام و خادمی ده کرد درخواست
برون بردند تنها آن پسر را ــ که تا بکشاد بر عالم نظر را
ندیده بود عالم آن یگانه ــ تعجب کرد از رسم زمانه
قضارا دید تابوتی که ناگاه ــ گروهی خلق میبردند در راه
همه در گریه و زاری بمانده ــ ز گریه در جگرخواری بمانده
پسر پرسید آن ساعت ز خادم ــ که مردن بر همه خلق است لازم
جوابش داد کان جسمی که جان یافت ــ ز دست مرگ نتواند امان یافت
نباشد هر کرا عامی و خاصی ــ گر او ممکن نشد کس را خلاصی
پسر گفتش چنان کاریم در پیش ــ چرا جانم نترسد سخت بر خویش
چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم ــ بباید رفت و کرد این کار معلوم
چو شیر مرگ را ابروی کین بود ــ تماشا کردن او پس چنین بود
شبانگاهی چو پیش مادر آمد ــ نشاط و دلخوشی بر وی سر آمد
همه شب می نخفت از بیم مرگ ــ شکسته شاخ صبرش چون برگ
بوقت صبحدم نگریخت از شهر ــ بهر کز لطف گفت از بیم قهر
نهان القصه بر دشت میگشت ــ بیابان چاک و خون میگشت و می گشت

طلب میکرد هر دن هر زمانش | نمی یافت از کسی نام و نشانش

چنین گفت آنکه مرد پاک دل بود | که وقتی در سرایم کار گل بود

زخانه چون برون رفتم ببازار | یکی مزدور را گشته طلب کار

جوانی را نحیف و زرد دیدم | زسر تا پای عین درد دیدم

نهاده تیشه و زنبیل در پیش | شده واله نه با خویش و نه با خویش

بدو گفتم توانی کار گل کرد | توانم گفت اما نی بدل کرد

بدو گفتم مرا شاهی تو برخیز | چنین گفت آن جوانمرد پرهیز

که من شنبه کنم کار و دگر نه | مرا خواهی همین یک روز دگر نه

چو روز شنبه اش بودی سر کار | نشستی زین سبب شد نام بردار

ببردم آخر او را سوی خانه | دو مرده کرد کارم آن یگانه

شدم در هفتهٔ دیگر ببازار | طلب کردم زهر سوئیش بسیار

مرا گفتند او دیوانه باشد | همه وقتی فلان ویرانه باشد

شدم او را در آن ویرانه دیدم | زخلق عالمش بیگانه دیدم

بزاری و نزاری اوفتاده | بدام مرگ و خواری اوفتاده

بدو گفتم که چون بیمار و زاری | زمن آید ترا تیمار داری

بیا در خانهٔ ما آی امروز | که کس را می نبینم بر تو دلسوز

اجابت می نکرد القصه برخاست | برای من بجا آورد در خواست

چو آمد با وثاق من چنان شد ‌‌ ‌ گر آنسان ناتوان خود کی توان شد

جهانی درد صحرا گشته بر وی ‌ ‌ نشان مرگ پیدا گشته بر وی

مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست ‌ ‌ بر دن میباید آمد با تو از پوست

بدو گفتم که هر حاجت که خواهی ‌ ‌ بخواه ای محرم سر الهی

بمن گفت آن زمان کز جان بر آیم ‌ ‌ ز قعر چاه این زندان بر آیم

رسن در گردنم بند و برویم ‌ ‌ در افکن پس بکش از جا بسویم

بگو کاین کار کار اهل دین است ‌ ‌ جزای مَن عَصَی الجبّار این است

کسی کو عاصی جبار باشد ‌ ‌ چو من در سر نگون غمخوار باشد

دوم کهنه گلیمی هست پاکم ‌ ‌ کفن این ساز و با این نه بخاکم

که با آن طاعت بسیار کردم ‌ ‌ مگر در خاک برخوردار گردم

سوم این مصحفم بستان و بشناس ‌ ‌ که بوده است آنِ عبدالله عباس

که هارون این حمایل کرده بودی ‌ ‌ ز چشم دیگران در پرده بودی

ببر هارون بر این مصحف ببغداد ‌ ‌ بدو گو آنکه این مصحف بمن داد

سلامت گفت و گفتا گوش میدار ‌ ‌ که در غفلت نمیری همچو مردار

که من در غفلت و پندار مردم ‌ ‌ ندیدم زندگی مردار مردم

بگوئی مادرم را کز دعائی ‌ ‌ فراموشم مکن در هیچ جائی

بگفت این و بکرد آهی و جان داد ‌ ‌ عَفَی الله اینچنین گر جان توان داد

بدل گفتم که میباید رسن خواست
که حالی آن وصیت را کنم راست

رسن در گردنش کردم بزاری
کشیدم روی بر خاکش بخواری

یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه
که ای از جهل محض افتاده در راه

نداری شرم تو از جهل بسیار
کنی با دوستان ما چنین کار

رسن در گردن شخصی بیفکن
که چون جبه نهاد دستش چرخ گردن

چه میخواهی ازین غم گشته راه
فَلاتَحزَن فَاِنّا قَد غَفَرنَاه

چو بشنودم من آن آواز عالی
ز هیبت شد دو دستم سست حالی

بدل گفتم که ای غافل بپرهیز
چه جای این رسنها زیست برخیز

شدم یاران خود را پیش خواندم
سخنها ز حال آن درویش راندم

همه جمع آمدند پس با دل پاک
گلیمش را کفن کردند در خاک

چو فارغ گشتم از کار جوانش
گرفتم مصحفش و رفتم دوانش

نهادم بر در هارون همه گاه
که هارون چو پیدا آمد از راه

نمودم مصحفش بستد ز من شاد
مرا گفتا که این مصحف بتو داد

بدو گفتم یکی مزدور کاری
جوانی لاغری زردی نزاری

چو گفتم ای عجب مزدور کارش
پدید آمد دو چشم سیل بارش

بسی بگریست تا شد هوش از وی
چو بنشست اندکی آن جوش از وی

مرا گفتا کجا است آن سرو آزاد
بدو گفتم که هارون ابقا باد

چو این بشنید بحزن شد بسیار / برفت از هوش او وا ماند از کار

نه چندانی گریست و کرد فریاد / که آن هرگز کسی را بود بر یاد

بگردون میرسید آواز و آهش / که میداشت از هر سو سپاهش

پس آنگه گفت آن ساعت که جان داد / چه گفت از من ترا و چه نشان داد

بدو گفتم که این ساعت چنین گفت / که باید با امیر المؤمنین گفت

که زین شاهی مشو مغرور زنهار / که می باید شدن در گور زنهار

در آن کن جهد کز من پند گیری / میان ملک مرداری نمیری

اگر مردار میری ای یگانه / چو مرداری نمیری جاودانه

بدنیا مبتلا تا چند باشی / بدین گیر تا خورسند باشی

که دنیا پردهٔ جان تو باشد / ولی دین شمع ایمان تو باشد

اگر ملک همه دنیا بگیری / همه بر تو نشیند چون بمیری

تو مرد نازکی پروردهٔ ناز / رهائی خفتان خوی کن باز

کنون بس گفتم و رفتم تو پس شد / ز شیونی چنین وقتی چنینم شد

ز سر در درد تا روی تازه تر شد / ز حیرت هر دم از نوعی دگر شد

بآخر تا وثاقش برد با خویش / که تا بنشست پیش پرده درویش

زبیده در پس آن پرده آمد / که تا پیشش حکایت کرده آمد

چنین گفت او که چون اینجا رسیدم / ز درها کش قلندم می کشیدم

برآمد از پس پرده خروشی | چو دریا زان میان برخاست جوشی
زبیده گفت ای فریاد دم از تو | خدا بستاند آخر دادم از تو
جگر گوشه مرا در مستمندی | بترسیدی که در روی او فکندی
خلیفه زاده را نشناختی تو | ز تن در گردنش انداختی تو
دریغا ای غریب وای جوانم | دریغا نور چشم و شمع جانم
چو بادی عزم ره ناگاه کردی | که جان ما در آتش گاه کردی
دریغا ای لطیف و نازنینم | که ماندی همچو گنجی در زمینم
چگویم گورش القصه نشان خواست | بر زینت مشهدی کرد آنزمان راست
خبرگوینده بسیار زر داد | ولی ما روشنش از زن بیشتر داد
توانگر گشت آن مرد خبرگوی | کنون ای ره‌رفت اگر داری دگر گوی
چه خواهی کرد ملکی را که ناکام | بلای جان تو باشد سرانجام
اگر شاهی و عالم خانه داری | شوی بشمات آن خانه برآری
چرا در کلبه بنشسته راست | گر از وی بایدت ناکام برخاست
چرا معشوقه خواهی که پیوست | غم او عاقبت گرداندت پست
چرا جمع آوری چیزی بصد عز | که یک جو را نخواهی خورد هرگز

اگر تو دشمن ملکی پدر باش
دگر در ملکت تاروی پسر باش

حکایت

حکایت

مگر روزی گذر میکرد هارون — رسید آنجا که بهلول مجنون

زبان بگشاد کای هارون غمخوار — قوی در خشم شد هارون بیکبار

سپه را گفت کیست این بی سر و پای — که میخواند بنامم در چنین جای

بدو گفتند بهلول است ای شاه — روان شد نزد او هارون همانگاه

بدو گفتا ندانی احترامم — که میخوانی تو بیجا اصل نامم

نمیدانی مرا ای مرد مجنون — که بر خاکست بر بزمم خون هم الکون

جوابش داد مرد پر معانی — که میدانم ترا نیکو تو آنی

که در مشرق اگر زالی است باقی — که در سنگست آیدش پا اتفاقی

وگر جائی پلی باشد شکسته — که گرداند بزی را پای بسته

تو گر در مغربی از تو بپرسند — بترس ای بیخبر کز تو بپرسند

بسی بگریست هارون بزاری — بدو گفتا اگر تو وام داری

بگو تا حمله بگذارم بیکبار — جوابش داد بهلول نکوکار

که تو وام مرا چون میگذاری — که آن خویشتن هیچ نداری

ترا این مال مال مردمان است — نه آن تست هر چت نیز ماست

سر و مال مسلمانان نبرده — که گفت وام بستان و بکس ده

نصیحت خواست از بهلول هارون — بدو گفتا نیرمان بهلول مجنون

که ای استاده بر دنیا چنین راست — نشان آتش دوزخ بر تو پیداست

ز رویت محو گردان این نشانی — وگر نه من بگفتم تا تو دانی

دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم — کجا شد آن همه اعمال دینم

بدو گفتا ببین هر ماه در سال — که بیچون اهل دوزخ داری اعمال

دگر ره گفت اگر چه بود مقصود لم — نقد است باری دلم

بدو گفتا که چون قرآن شنیدی — ندیدی

دگر ره گفت ای کم طاعت — منقطع هست از شفاعت

بدو گفتا — شفاعت از من ای چه خواهی

سر الگفت — که ما را گشت دمی ندا

چو این ملک است ابجاونه مالک — نجات است اگر کردی تو الاست

چو سگی صد هزاران سال بر جای — بماند میان تو بر پای

چه خواهی کرد در جای دیگی — که آنجا یش باندازنو سگی

دلا کم گیر چرخ سرنگون را — چه خواهی کرد این دریای خون را

زهی خوش طبع دیگی چرخ وخون — که از مرگش بود زرین تهمتن

قدم باید که گردون بر نهادن — سر این دیگ پر خون بر نهادن

چو پر خون اوفتاد این دیگ پر جوش — مزن انگشت و روی سر فرو پوش

که چه دانی که پیش آجوری این دیگ — نیابی لقمه بی زهر روی ...

شفق‌ها چون شد اندر چرخ گردون | در افسر باده میگردد درون خون
جهانی خلق بین درهم فتاده | همه از مهر زیر خاکست زاده
همه خاک زمین خون سیاهست | سیاوش وار جمعی بی‌گناهست
عیان بینی اگر بینی تو بازش را | ز یک یک ذره خون صد سیاوش را

حکایت

سلیمان کوزهٔ میخواست روزی | که تا آبی خورد بی هیچ سوزی
از آن کوزه نبوده باشد آگاه | ز خاک مرده افتاده در راه
چو جستن پاکی طلب کردند بسیار | ندیدند ای عجب از یک طلبکار
یکی دیوی بیامد گفت این خاک | بیارم من ز خاک مردگان پاک
بدریائی فرو شد سرنگونسار | هزاران گز فرو برد او بیکبار
ز قعر آن همه خاکی برانداخت | وزو گل کرد و آخر کوزه ساخت
سلیمان کوزه را چون آب در کرد | ز حال خویشتن آن کوزه خبر کرد
که من هستم فلانی بن فلانی | بخور آبی چه میپرسی نشانی
گرا اینجا تا بپشت گاو ماهی | تن خلق است چندانی که خواهی
از آن خاکی که شخص آدمیست | اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
اگر کوزه و گر تنوری است | یقین میدان که آن از خاک گوریست
حکایت آن گل ار گرچه یافت تابی | ولیکن کوزه شد از بهر آبی

بتر آن گل که سازندش تنوری — که هر ساعت بتابندش بزوری

بگورستان نگر تا درد بینی — جهانی زن جهانی مرد بینی

همه در خاک و در خون باز مانده — درون ره ز بیرون باز مانده

اگر بینائی تو جان پاکست — ببین تا خاک گورستان بجاکست

که هر ذره که خاکش را بجوئی — ز حسرت صد جهان یابی تو گوئی

چو گورستان نخستین منزل آمد — ببین تا آخرین چه مشکل آمد

اگر خواهی صفای آن جهانی — بگورستان نشین تا میتوانی

که دل زنده شود از مرده دیدن — شود نقدت بدان عالم رسیدن

حکایت

شهی در خشم شد ز ابله درویش — براندش با دل پر درد از پیش

بدو گفتا ترا ندهم امانی — که اندر ملک من پایی زمانی

برفت از پیش شه مرد تهی دست — بگورستان شد و آزاد بنشست

چو شه بشنید حالی داد پیغام — که نی فرمودم ای شوریده ایام

که بیرون شو ز ملکم می ستیزی — مگر خواهی که خون خود بریزی

بدو آن مرد گفتا گفته ام من — که از ملک تو بیرون رفته ام من

قیامت را که کاری مشکل آمد — نه گورستان نخستین منزل آمد

نخستین منزل محشر نه آنست — نه ملکست ملک آنجهانست

چو زن را او فتد در درزه آغاز | چنین گویند خلق از حال او باز
که این زن در میان درد جانست | که یک پایش در این دیگر در آنست
تو ای غافل همان تا در جهانی | میان دو دست دامم چنانی
که اندام شد دگر دم بر نیاید | نشان تو ز عالم بر نیاید
مزن بانگ و مکن نوحه بیارام | که ناید باز مرغ رفته از دام
چو تن شد مرغ جان را دامگاهی | چرا زین دام کرد آرامگاهی

حکایت

جوانی را زنی دادند چون ماه | که عقل کس نبود از وصفش آگاه
جمالش آیت دلخستگان بود | لبش جان داروی لب تشنگان بود
چگویم آن عروس همچو مه مرد | نبودش علت و در درزه مرد
چو القصه بخاکش کرد شویش | بگل بنهفت آن خورشید رویش
یکی شیشه گلابش بود آنگاه | که شسته بود روزی پای آنماه
بدان شیشه سر آن گور گل کرد | ولی با اشک خونین معتدل کرد
چرا شد پای بند آن دلارام | که باید شست دست از وی سرانجام
چرا اندر عروسی شست پایش | چو دست از وی بشستن بود رایش

چگویم از خود و از تو دریغا
دریغا آن شد و آمد دریغا

المقالة السابع عشر

پدر گفتش تو بر محبوب معیوب / تو میدانی که ملکت هست مطلوب
بزرگان و حکیمان زبردست / بدینسان قوت میجویند پیوست
نه هرگز جمع دیدم بی پریشان / که فارغ بود از درگاه ایشان
پدر گفتا عزیزا چند گوئی / ز تخت ملک فانی چند جوئی
چو باقی نیست ملکی جز زمانی / مکن در گردنت بار جهانی
چو بار خود تو تنها بر نتابی / ببار خلق عالم چون شتابی
ز درویشی چو مردن هست دشوار / ز شاهی چون بمیری آخر کار
چو می‌بینی زوال پادشاهی / عجب می‌آیدم تا می چه خواهی

حکایت

چنین گفت آن امیر دردمندان / که نیست این پیر تنها زگوسپندان
که بسیار آرند ایشان را بخواری / که تا برند سرشان بزاری
که بی عقلند و ایشان می ندانند / از آن سوی تغار چون روانند
از آن قصاب میباید عجب داشت / که او هم عقل و علم و هم طلب داشت
که میداند که او را نیز ناگاه / بخواهندش برید سر در اینجا
چگونه فارغ و ایمن نشستست / نمی‌جنبد خوشی ساکن نشستست
جهان طفلی که اینجا درشکر داشت / وجود او همی هستی عدم داشت

نگه کن تا بآدم پشت بر پشت | که چندین طفل عالم در شکم گشت
بسی سیر ند چشم مور داده | بسی شیر ند تن در گور داده
جهان را ذره در مغز هش نیست | که او جز رستمی سهراب کش نیست
چه میگویم خطا گفتم چو دستان | که او زالی است سرتا پای دستان
ترا میپرورد از بهر خوردن | بنه این تیغ را ناکام گردن
مکش گردن فلک را سیلی زن تست | که گر سیلی خوری در گردن تست
بسیلی خور دست پرورده کردی | که تا فربه شدی و خورد کرده

حکایت

زمرغ خانگی بازی برآشفت | بمرغ خانگی آنگه چنین گفت
که مردم دار دست تیمار خانه | دمی نگذاردت بی آب و دانه
نگه میدارد از آفات پیوست | که تا بر تو نیابد دشمنی دست
تو پیوسته ز مردم میگریزی | چنین بد عهد از بهر چه چیزی
وفای تست مردم را همیشه | ترا هم بیوفائی نیست پیشه
نیامیزی تو با مردم زمانی | چو تو نشنوده هم ناهمزبانی
مرا تا بازی اگر مردم بصد بار | ز پیش خویش بفرستند بصد کار
درآیم عهد ایشان را بپروانه | برودی هم برایشان تا رسم بار
وفائی نیست مرغ خانگی را | که بینه میکند بیگانگی را

چو مرغ خانگی بشنود این راز زبان بگشاد و گفت ای بیخبر باز
اگر صد ره فرود آیم به بازار نه بینم باز گشته سرنگون سار
ولی صد مرغ بینی سر بریده بپای آویخته سینه دریده
وفای آدمی گر اینچنین است از این بیزار گشتم این یقین است
چنین عهد و وفا را در زمانه چه بهتر خاک بر سر جا و دانه
چه گر این ساعتم میپرورد لیک برای کشتنم میپرورد نیک
تو این را گر وفا دانی جفا به بسی این از چنین مهر و وفا به
ز دیری کر ترا این چرخ گردان روا نیست آسیا بر خون مردان
شگفتا کار تو ای چرخ ناساز که در خاک افکنی پرورده در ناز
جهانا حاصل پروردن ما چه خواهد بود جز خون خوردن ما
کس از خون کردن تو نیست آگاه که پنهان میکنی در خاک و در چاه
جهانا چون حیات تو مماتست وفا از تو طمع کردن وفاتست
جفات اول مرا در شور انداخت وفات آخر مرا در گور انداخت
نمیدانم که تا این بی در و بام برای چیست گردان صبح تا شام
عجائب این تکلف هست برکار مرا در خون بگرداند صد بار
ز سر تا پای رفتم هر زمان من نمیدانم سر و پای جهان من
چه گوئی بی سر و بی پا از آنم که سر از پای و پای از سر ندانم

چو جان اینجا نفس از خود نهان زد   چگونه لاف دانش میتوان زد

حکایت

یکی بیننده معروف بودی   که ارواحش همه مکشوف بودی

دمی گر بر سر گوری رسیدی   در آن گور آنچه میرفتی بدیدی

بزرگی امتحانی کرد خوردش   بسر خاک عمر خیام بردش

بدو گفتا چه می‌بینی در این خاک   مرا آگه کن ای بیننده پاک

جوابش داد آن مرد گرامی   که این مردیست اندر ناتمامی

بدان درگه چو روی آورده بودش   مگر دعوی دانش کرده بودش

کنون چون گشت جهل خود عیانش   عرق میریزد از تشویر جانش

میان خجلت و تشویر مانده است   وزان تحصیل در تقصیر مانده است

بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد   ز دانش لاف آنجا کی توان زد

چو نی انجام پیداست و نه آغاز   نیابد کس سر و پای جهان باز

فلک گوئی است گر عمری شتابی   چو گویش پا و سر هرگز نیابی

که داند تا در این وادی منکر   چگونه میرود از پای تا سر

سراپای جهان صد باره گشتم   ندیده چاره بیچاره گشتم

سراپای جهان درد دریغ است   که گر وقتی است هست آن هم دریغ است

مرا این خرج چون صندوق ساعت   ز بازیچه رها نکند بطاعت

حکایت

یکی پرسید آن شوریده جان را / که چون می‌بینی این کار جهان را

چنین گفت این جهان پر غم و رنج / بعینه آید هم چو نطع شطرنج

گهی آراسته بینید صف در / گهی بر هم زنند شه چون دو صفدر

یکی بینید زهانه خویش شها / دگر را میر شد آن خانه در پیش

گهی بر شه در افتد از بر اسب / بهم داری کند شه خانه خالی

چنین گفت او که تا آمد که داشت / که این نطع از ترنج بر فشاند

جهان لهو و لعب بیهوده است و / ندی مشغول بازی و لهو و شور

تو شیما هی گشاده لب پر وبال / هر زین بازیگاه لعب اطفال

حکایت

یکی پرسید از آن دیوانه باری / که ای دیوانه حق داشت کاری

چنین گفت او که لوح کودکان را / اگر دیدی چنان بیدان جهان را

که گاه آن لوح بنگارند آغاز / گهی از لوح گل بسترند باز

در این نظاره بود او روزگاری / بجز اثبات و محو نیست کاری

جهان از خلق و فرماندار تا شه / همه از نقش لوح کودکانه

نگاری کان زمان بر دست دارند / اگرچه زان به نیکویی نگارند

دل آن بهتر کز آن نادیده بود / که آن هم پیش روزی چند بود

نگاری کان نخواهد ماند برجای | نه بر دستت همی زیبد نه بر پای
نگاری زان نشان درهم بر آید | چو سر جائی است جانرا وهم سر آید
اگرچه ذوق دنیا بیشمار است | ولیکن در بقا چون آن نگار است
سر مردان عالم مصطفی بود | بدین تا در ره دین کجا بود
چو اندر ملک درویشی سر افراخت | قبای مسکنت بر پشت انداخت
طعام خویش را صد نوا بگسترد | ملک فقر شادروان بگسترد
چنان بر ملک دنیا خاک انداخت | که رخت از خاک بر افلاک انداخت
کمال ملک درویشی چنان داشت | ازان آه طاقت ندارم تا توان داشت

حکایت

امام گفت سید داد فرمان | که بو بکر و عمر را پیش من خوان
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز | پیمبر گفت زهرا را پدر سیر
بده گفتا جهازت هرچه داری | چنان خواهم که در پیش من آری
اگرچه نور چشمی ای دلفروز | بخیر کنم قسمت امروز
شد و یک سنگ دستاس آن یگانه | برون آورد آن متاع خانه
یکی کهنه حصیر از برگ خرما | یکی دوک و نعلین مطهر
یکی کاسه ز چوب آورد آنم | یکی بالش ز چرم میش محکم
یکی چادر ولیکن هفت پاره | همه بستد و آمد در نظاره

همی بر خواجه زان انواع و اجناس بگردن بر بها دان سنگ دستاس

ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت عمر آن بالش اندر راه برداشت

پس آنکه فاطمه نور پیمبر ببستد بر سر افکند آن کهنه چادر

پس آن نعلین را در پای خود بست پس آن مسواک را بگرفت در دست

اسامه گفت من آن کاسه آنگاه گرفتم پس روان گشتم در آن راه

چو پیش حجرهٔ حیدر رسیدم ز گریه روی مردم می ندیدم

همی گفت ای مرد نکو کار چرا میگریی آخر اینچنین زار

بدو گفتم ز درویشی زهرا مرا جان و جگر شد خون و خارا

بسی کو خواجهٔ هر دو جهانست جهاز دخترش اینک عیانست

ببین تا قیصر و کسری چه دارد ولی پیغمبر از دنیا چه دارد

مرا گفت ای اسامه انقدر نیز چو باید مرد هست این هم بسی چیز

چو پای و دست و چشم و روی جانست نخواهد ماند کو این هم همانست

جگر گوشه پیمبر را عروسی چو زین سانست تو چه می بیوسی

شنیدی حال پیغمبر زمانی تو میخواهی که گرد آری جهانی

چو کار اینجهان خون خوردنست چه گرد آری که بار گردنست

چو خورشیدت اگر باشد کمالی بود آن ملک را آخر زوالی

اگرچه آفتاب عالم افروز / بتخت سلطنت بنشست امروز

ز دست آسمان با روی چون ماه / گله را بر زمین زد هر شبانگاه

فلک کوژ است از سر تا بپایش / نیابی راستی در هیچ جایش

چو بگرفتت از او خواری جهانی / نیابی راستی از وی زمانی

فلک بر خون مردان چرخ زن شد / ز دلوش خلق مردم در رسن شد

زمین پرگار افتاد است مادام / ولی گردون ندارد هیچ آرام

نمیدانم چکار است اوفتاده / که گردون میدود گاو ایستاده

فلک را قصد جان تو از آن است / که با تو پای گاوش در میان است

زمین بر گاو مانده دشمن تست / که دائم گاو او در خرمن تست

میان گاو چندینی چه خفتی / کشاده بر فکن بر گاو دستی

گوی گاوی در او گوئی بر این کار / فلک چوگان که باید نفس مردار

ولی چشم دل من ای پریشان / شکم برده هم از پستی ایشان

بچرخ چنبری ره نیست هیچی / بخود بر خود رسن تا چند پیچی

اگر مهر فلک عمری بورزی / بدوزد یا بدرزد هیچ درزی

تنوری تافتست این قرص آتش / که از خوانش نیابی گرده خوش

کجا از ماه سنگ لعل گیرد / که او هر ماه خود را نعل گیرد

که میداند که این گردند پرکا / چه بازی می نهد هر لحظه پرگا

بپرداختی دستی ای سرد رای — به بیجائی به بیسامانی به بیجای

از این پیمانه پیموده ای داد وار — نمی آرد ترا سر افکنده بار

نکوکاری نکردی ای نکوکار — که در بازار گیتی شهری دین زار

چو طفلی خود سر و سرکش مباش — بیا با سالکان عاقبت اندیش باش

چرا افسوس بیداری همیشه — چرا گشتن نداری هیچ پیشه

سپهر پیر چون شش روزه طفلی — ز غفلت افکند ناکامت مبغی

تو ای شصت ساله تیره حالی — که این شش روزه گردد در حوالی

تو چون بچه شش روزه آگاه — که این شش روزه غفلت از راه

چه گر او روز پیر ناتوانی — ولی در گور غفلت آگهانی

نبردی یاد تا چند یاری — که تو گشته به سر فرازی

چو طفلان و ترا صد نوع درد آ — نباید تو کفن گهواره گور است

چو غنچه گشت خویشتن پنهان — که غنچه خواهد گشت گردن زنانه

حذر چون آتش مستانه بر مغز — تو چون غنچه نشاند ما و مسکر

حکایت

گر پیری یکی دختر جوان خواست — نباید کار اوان ما گا اورا است

بجو دیجوانه پیوسته آنچ پیر — نمی گنجیدت او چون کودکی شیر

رفیقی داشت پیر سبک گورده — به دو گفتا ای سر تنها رحور

بگو تا حال تو با زن چگونست — تو پیر و او جوان این باژگونست

چنین گفت او که من گمراهم از وی — که هر ساعت که بوسی خواهم از وی

مرا گوید ندارم بوسه‌ات دوست — که پنبه در دهان مرده نیکوست

مرا در بوسه آید بس زیانم — همی چون پنبه موئی در دهانم

برو وسمه خوشی از گوش برکش — که پنبه گرد موی تو ترا خوش

اگر پنبه ز گوشت برکشیدی — که موی خویش همچون پنبه دیدی

از آن گشتت به پیری چون کمان شد — که چون تیر از کمانت مردیش شد

ز عقل پیش از اجل بیداری خواه — چو مست غفلتی هشیار بی خواه

برافشان هر چه داری همچو مردان — چه ساری چون زنان با چرخه گردان

اگر داری سرت در گل چه شوئی — سرت در گل نخواهد بیک گوئی

نجاست از تن ویرانه برده — طمع پیش از نطق مردانه مردا

که تا ویرانه گشتی ترک ظلمت — شود معموره در راهت دولت

اگر در شرکت میری وای بر تو — اگر شوئی که بنده سرتا پای بر تو

کسی عمری در ایمان ره سپرده — در آخر چون بود کافر بمرده

حکایت

شبی در خواب دید آن مرد مشتاق — که بس گریانستی او بر فراق

بدو گفتا که ای مرد خدائی — بدین زاری چنین گریان چرائی

چنین گفت او که چون گریان نباشم | ز پای افتاده سرگردان نباشم
که امروزی درینجائی نشستم | درین بیچاره گورستان که هستم
زده مرده که آورده ندا امروز | یکی ایمان بزد این بس بود سوز
کسی دین را بود هفتاد ساله | بکفرش چون توان دیدن حواله
کنون هم گریه هم سوزم ازانست | چگویم نقد امروزم ازین است
عزیزا کار مشکل می‌نماید | ولیکن خلق غافل می‌نماید
ز خوف عاقبت هر کو خبر یافت | بنو هر لحظه اندوهی دگر یافت
ز خوف ره میان کفر و ایمان | نه کافر خواند خود را نی مسلمان
میان کفر و دین بنشست ناکام | که تا آن آب چون آید سرانجام

حکایت

چو بود آن شیخ سالی شصت و هفتاد | ز بعد آن مگر در نزع افتاد
یکی گفتا ای بدان عالم قدم زن | کجا دفنت کنم جائی رقم زن
چنین گفت او که من شوریده ایمان | نخواهم در بر جمع مسلمان
چو من نور مسلمانان ندارم | بگورستان دین داران چکارم
نمیخواهم جهودان نیز همبر | که بیزار است از ایشان پیمبر
میان این دو گورستان زمینم | بدست آور که نی زان و نه زینم
مرا نی در مسلمانی قدم بود | نه در راه جهودی نیز هم بود

میان این و آن باید چنین کس ‌‌‌ ‌ که تا خود حال چون باشد ازین پس

نرفتی یک قدم این راه آخر ‌ ‌ کجا بودی تو چندین گاه آخر

نداری هیچ کاری کارت آنجاست ‌ ‌ ره تو چون زمین بسیارت آنجاست

نه چندان عقبه در پیش است آنجا ‌ ‌ که هرگز راه اندیش است آنجا

ازآن وادی که دردی همجانست ‌ ‌ اگر خونین شود جان جای آنست

چو دریا نیست این در جان پدیدار ‌ ‌ نه سر آنجا ولی پایان پدیدار

هزاران جان اگر خون شد درین راه ‌ ‌ ولی زان جمله جانی نیست آگاه

که میداند که هر دل چون چراغی ‌ ‌ چه سودا میپزد در هر دماغی

همی هر لحظه غم بیش است ما را ‌ ‌ ازآن راهی که در پیش است ما را

چراغ نور ایمان بر سر راه ‌ ‌ چه سازی گر فرو میرد درین راه

حکایت

مگر سفیان ثوری چون جوان بود ‌ ‌ ز کوژی قامتش چون کمان بود

یکی گفتش ای امام آن جهانی ‌ ‌ چرا پشتت دوتا شد در جوانی

بصورت وقت این پشت دوتا نیست ‌ ‌ که پشت تو چنین بودن روا نیست

چه افتادست ما را حال برگوی ‌ ‌ نشانی و بیانی کن خبر گوی

چنین گفت او که استادیم بودست ‌ ‌ که دایم راه رفتست و شنودست

چو وقت مرگ او آمد پدیدار ‌ ‌ ببالینش شدم مدهوش زار

بغایت اضطرابی در درونش | که میجوشید هردم بحر خونش
همان جان و دلش بر آتش و اشک | بیکتا یک مژه صد صد دانهٔ اشک
بهر سوئی ندیدم در بر مرگ | دل او را امیدی بود در مرگ
بدو گفتم که شیخا این چه حالست | زبان بگشاد کاینجان در زوالست
به پنجه سال در خون گشته ام من | کنون از تیغ مرگ آغشته ام من
خطاب آمد که تو مردود مائی | برو با ما که تو ما را نشائی
چو زو بشنیدم این خود را بکشتم | طراقی زان برون آمد بپشتم
چو قول او چنان وقتی چنین بود | چنین شد نیست من دردی چنین بود
نصیب اوستادم چون چنین است | کجا شاگرد را امید دین است
چو شد انجام استادم درستم | من از ناکردی خود دست شستم
چراغی را که ره بر باد باشد | ندانم که چون آزاد باشد
چراغ روح تو چون مرد ناگاه | نیابی سوی او بابوی او راه
چراغ مرده را چندانکه جوئی | نیابی هیچ جائی چند پوئی
چراغ مرده را ما [illegible] کن تو | که افسوس است دل پر غم مکن تو
خنک آن سگ که مردودست نامم | ولی بیچاره این فرزند آدم
ز مردم هم نصیب کس بودی | اگر گنجیم از پس بودی
بدانش زنده شو یکبار آخر | بمرا زدنی مرده آخر

از این وادی خموشان خبر خواه ... اگر داری خبر زیشان خبر خواه

جهودی را اگر کارش اوفتادست ... بخوان مصطفی راهش گشادست

ترا گر نیز کار افتد بزودی ... در این معنی نه کمتر از جهودی

حکایت

یکی پیر معمر بود در شام ... که او توریت میخواندی بهنگام

چو پیش نام پیغمبر رسیدی ... از آنجا محو کردی یا بریدی

چو مصحف باز کردی روز دیگر ... نوشته یافتی نام پیغمبر (ص)

دگر ره محو نامش کردی آغاز ... دگر روز آن نوشته یافتی باز

دلش بگرفت یک روز و بدل گفت ... که نتوانم بگل خورشید بنهفت

اگر حق است این پیغمبر که برخواست ... بباید تا مدینه رفتن آراست

چو دریای دل از شوقش بجوشید ... ولی چون کوه آن گوهر بپوشید

یکی اشتر بدست آورد و برخاست ... بیامد تا مدینه بر ره راست

رسید آنجا بوقت گرمگاهی ... نمیدانست خود در وی و راهی

چو پیش مسجد پیغمبر (ص) آمد ... دل بریان انس زانجا برآمد

انس را گفت ای پاکیزه گوهر ... دلالت کن مرا پیش پیغمبر (ص)

انس او را بمسجد برد گریان ... بدید آن قوم را بنشسته حیران

سر افکنده در آن محراب جمعی بود ... نشسته گرد او اصحاب تحقیق

چنان پنداشت آن مرد معمر | که صدیق است در پیشان پیمبر (ص)
بدو گفت ای رسول خاص درگاه | سلامت میکند این پیر گمراه
همه چون نام پیغمبر شنیدند | چو مرغ نیم بسمل می طپیدند
ز دیده اشک چون باران فشاندند | زهی طوفان کزان باران فشاندند
خروشی از میان جمع برخاست | ز هر دل گوییا صد شمع برخاست
همی شد آن غریب پای بسته | از آن زاری ایشان دل شکسته
بدیشان گفت من مرد غریبم | جهودم وز شریعت بی نصیبم
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم | که میبایست آن اندر نهفتم
وگرنه از چه میگریند چندین | که من آگه نیم زین شیوهٔ دین
عمر گفتش که این گریه نه زانست | که از تو هیچ خرده در میانست
ولیکن هفتم است ای مرد مضطر | که تا رفتست از دنیا پیمبر (ص)
چو بشنودیم نامش از زبانت | همه جانها بجنبید از غم چو جانت
گهی در آتشیم از اشتیاقش | گهی در زمهریریم از فراقش
دریغا نور چشم عالم افروز | که بی او ذرهٔ گشتیم امروز
علی الجمله چو آخر سوز کم شد | درآمد عقل سوزان پر ز کم شد
یهودی گفت یک کارم برآید | مرا یک جامهٔ پیغمبر (ص) آرید
که گر دستم نداد آن روی دیدن | توانم بوی او باری شنیدن

عمر گفتش که این جامه توان خواست ‌‌ ولیکن باید از سر انشان خواست
علی گفتا که یارد شد بر او ‌‌ که شد یکبارگی بسته در او
در این یک هفته سر در پیش دارد ‌‌ که او از جمله حسرت بیش دارد
نمیگوید سخن از سوگواری ‌‌ زمانی می نیاساید ز زاری
همه یاران در آن اندوه و محنت ‌‌ شدند آخر بر خاتون جنت
کسی آن در بزد بانگی برآمد ‌‌ که ما را روز رفت و شب درآمد
که بشکوبد در چون من یتیمی ‌‌ بمانده در پس ژنده گلیمی
که بشکوبد در چون من اسیری ‌‌ نشسته بر سر کهنه حصیری
که بشکوبد در چون من حزینی ‌‌ گشاده مرگ بر جانم کمینی
بگفتند آنچه بود القصه یکسر ‌‌ چنین گفت او که حق گوید پیمبر
که آن ساعت که جان با داد کرد او ‌‌ بزیر لب از این حالم خبر داد
که ما را عاشقی بیاید از راه ‌‌ ولی رویم نه بیند آن نکوخواه
بدو ده این مرقع کین تمامش ‌‌ به نیکوئی ز ما برسان سلامش
مرقع چون بدو دادند بو شد ‌‌ چو بوئی او بر او آمد بجوشید
چو آن بوی بصدقش آشنا خواست ‌‌ مسلمان گشت خاک مصطفا خواست
چو بشنید آن مسلمان بوی خاکش ‌‌ فرو رفت و برآمد جان پاکش
بزاری جان بداد آن پیر عجوز ‌‌ نهاده روی بر خاک پیمبر

اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر
چو شمع از شوق معشوق انجمن گیر

المقالة الثامن عشر ۱۸

پسر گفتش که آن خاتم عزیز است
بگو باری که سر آن چه چیز است

که گر دستم نداد آن خاتم امروز
شوم از علم آن باری دل افروز

پدر بگشاد مهر از حقهٔ عقل
در افشان کرد و کرد این قصه را نقل

حکایت

برای خاتم مهر سلیمان
بدریا رفت و با او بود عفان

میان هفت دریا بود غاری
بر آنجا راه جستن سخت کاری

چو ماری یک بری آمد پدیدار
زبان بگشاد با عفان بیکبار

که آب برگ شاخی در فلان جای
اگر جمع آری و مالی تو بر پای

چنان گردی روان بر روی دریا
که مرد تیز تک بر روی صحرا

بدان صحرا شدند آن هر دو همراه
بپای آن آب مالیدند آنگاه

چنان رفتند هر دو بر سر آب
که از دستی بقوت تیر پرتاب

بآخر چون میان هفت دریا
بکام دل رسیدند آن دو شیدا

یکی غاری پدید آمد سرافراز
ز هیبت تیغ او کوه سرانداز

اگر چه آن دو همره یار بودند
ولی آنجا نه یار غار بودند

نهاده بود پیش غار تختی — جوانی خفته بر وی نیکبختی
در انگشتش یکی انگشتری بود — که نقدش بیشتر از مشتری بود
بپای تخت خفته اژدهایی — شده خفته نه سر پیدا نه پایی
چو دید آن هر دو را بیدار گشت او — دمی بدمید آتشبار گشت او
چنان عفان بترسید از نهیبش — که پیدا گشت روی ناشکیبش
عفان با خویشتن گفتا بشو پیش — مخور زنهار بر جانت میندیش
مده جان در غم مهر سلیمان — چو مردی چه کنی ملک سلیمان
ببر دستش پی فرمان روا شد — بپیش تخت ثعبان جان روان شد
بدان انگشتری چون کرد آهنگ — شد آن ثعبان چو انگشت سیه رنگ
بجست از بیم عفان هم همانگاه — نظر کرد تا زان بیش شد آگاه
خطابش آمد از درگاه ایمان — که از [illegible] سلیمان
قناعت بین که آن ملک است جاوید — که زیر سایهٔ او قرص خورشید
سلیمان با چنان ملکی که او داشت — به نیروی قناعت می فرو داشت
مگر یک روز بنشسته با سپاهی — ولی بر روی شادروان براهی
درآمد خاطرش از ناگه ناگاه — که کیست تا امروز در عالم چو من شاه
فرشته نوشته زان قصر عالی — سلیمان را نگشته دهر باد عالی
که شادروان چرا کردی چنین تو — اگر افتاد خواهی بر زمین تو

نیم گفت ای سلیمان من گنهکار تو زان اندیشه کردن دل نگهدار
چنین دارم من از درگاه فرمان که چون دل را نگهدارد سلیمان
بسوی ملک چون کردی دمی رای ز شادروانت شد یک گوشه از جای
قناعت بایدت پیوسته حاصل که تا از تو نگردد ملکت زائل
که مغز ملکت و ملک استطاعت نخواهد بود چیزی جز قناعت
ولی مغز قناعت فقر آید. تو شاهی گر بفقرت فخر آید
اگر خواهی تو هم ملک جهانی مکن کبر و قناعت کن زمانی
قناعت بود آن خاتم که او داشت بخاتم داشت آن عالم که او داشت
جهان ملکی از آنش بود صافی که قانع بود در زنبیل بافی.
از آن خورشید سلطانی بلندست که از آفاق یک قرصش بسندست
از آن در ملکت مه را احترامست که او را گرده ماهی تمامست
چو پای از دست دادی می چه خواهی ملکت چون رفت ملکت می چه خواهی
ترا گر نیست ملکت ملکت جهانست ازین شوریست هر دم هم جهانست

حکایت

غلامی داشت مامون خلیفه که از او مهمل نماندی یک لطیفه
چو خورشیدی به نیکویی جمالش خلایق جمله مایل بر وصالش
خم زلفش که دام عنبرین داشت همه هندوستان در زیر چین داشت

بلی گر زلف او در چین نبودی نثارش نافهٔ مشکین نبودی
چگویم زابروی همچون کمانش که زاغی بود زلف دلستانش
هزاران نقبه در دل مانده هر سو ز عشق نقبهٔ لعلش ز لولو
در آن نقبه جز آن می چون نگنجد که از تنگی یقین بیرون نگنجد
ز دیری که مگر میخواست مأمون که آید آن غلام از پوست بیرون
که تا مأمون بدان کان پری چهر قدم چون میزند با شاه در مهر
دلش در مهر مأمون هست یا نه ز خط عهد بیرون هست یا نه
بمعشوقی وفای عشق دارد باستحقاق جای عشق دارد
مگر قومی دلی پر درد و پر سوز ببغداد آمدند از بصره یک روز
که امیر المؤمنین ما را بده داد که ما را از امیر بصره فریاد
که چندان ظلم کرد و ما کشیدیم ندیدیم از کسی و نه شنیدیم
اگر نستانی از وی داد ما تو بشولش یا بی از فریاد ما تو
همی آن قوم را فرمود مأمون که خواهید این غلامم را هم اکنون
مگر او در پذیرد این امیری کند زین پس شما را دستگیری
ز شه در خواستند آن قوم آنگاه که ما را این غلامست گر بود شاه
همه از حکم او دلشاد گردیم ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
نگه کرد آن زمان سوی غلام او که تا در عهد عشق آید تمام او

غلام سیه را گفت مامون — در این منصب چه میگوئی تو اکنون

اگر مرکب سوی آن خطه رانی — خطی بنویسمت در پهلوانی

غلام آنجایگه می بود خاموش — دلش آمد ز شوق بصره در جوش

بدانست آنزمان مامون که آن ماه — بغایت فارغست از عشق آنشاه

دل مامون از آن دلبر ببرید — زکار آن نگارش سر بگردید

ز عشق او پشیمانیش آورد — وزان حاصل پریشانیش آورد

بدست خویشتن در جای خالی — بعامل نامهٔ بنوشت حالی

که چون آید غلام من بدانجا — خطی آرد بنام من در آنجا

چنان باید که شهر و کوی و بازار — همه بصره بیارایند یکبار

جلاب آرند در وی زهر آنگاه — بدو بدهند و برگیرندش از راه

منادی گر ز هر سو برنشانند — همی گویند مرکب میدوانند

که هر کس بر ملک ملک اختیار است — سزای او بتر زین صد هزار است

چو حق از بهر خویشت آفریدست — برای قرب خویشت آوریدست

نبگذارد تو مرد بیخبر را — که باشی یکزمان چیز دگر را

دگر بگذاردت کارت فتادست — که تو خفته بدر بارت نهادست

چرا میبایداین رفتن گرانست — که میگوید خداوند جهانست

که گر آئی به پیش من رونده — باستقبالت آیم من دونده

خدا میخواندت تو خفته آخر | چرا مینباشی ای آشفته آخر
کم از اشتر نه‌ای ای مرد درگاه | که بر بانگ درائی میبرد راه

حکایت

چنین گفت اصمعی بی بیگانه | که یک شب در عرب گشتم روانه
کریمی کرد مهمانم دگر روز | بر او زنگی دیدم همه سوز
کشیده پای تا گردن بزنجیر | بزاری نالۀ میکرد چون پیر
دلی چون دیده مور از تنگی | همه زنگی درو رفته ز زنگی
بپرسیدم از آن زنگی خسته | که از بهر چه گشتی پای بسته
عزالله گناهی کرده ام من | ز آن در بند در آورده ام من
بر خواجه من مهمان را | بود حقی که بتوان گفت آن را
اگر از وی بخواهی این زمانم | ببخشد از برای میهمانم
چو آوردند خوان و خواجه بنشست | سوی نان می‌نبرد اصمعی دست
از او پرسید آن مرد گزیده | که دست از بهر چه داری کشیده
بدو گفت اصمعی از بهر زنگی | دل من نان نمیخواهد ز تنگی
چو نتوانم که خون جان خورم من | اگر او را ببخشی نان خورم من
چنین گفت اصمعی را میزبانش | که زنگی را بر آتش باد جانش
مرا اندر دل من خسته هم است | چه گویم چون گناه او عظیم است

گناهش گفت چیست ای خواجه برگو / چنین گفت او که این زنگی بدخوی

براهی چار صد اشتر قوی حال / همه در گرمگاه و زیر اثقال

بعجلت گرم میراندست در راه / خدا بیزار میخواندست آنگاه

که تا آن اشتران بی خورد و بیخواب / ز بس کردند ده منزل در آن تاب

خدا بیزار و زنگی خوش آواز / همه آن اشتران را داد پرواز

چو او قصد خدا پیوست کرده / ز لذت اشتران را مست کرده

چو در سختی چنان راهی سپردند / بهم هر چار صد آنجا بمردند

بسا نگی چار صد اشتر چو جان داد / منت این درد نتوانم نشان داد

ز حیوانی کمی در درد این راه / چگونه گیرمت من مرد این راه

جوامرد اشتری را گر جدائیست / ترا از حضرت حق صد جدائیست

چو حیوانی به بیداری کت آواز / توئی در هر دو عالم محرم راز

بیابی گر رسد از حق پیامت / ز حیوانی کمست آخر مقامت

خدا از بهر خویشت آفریدست / ز تو هم نفس و هم حالت خریدست

تو مشغول وجود خویش گشته / ز خود بینی ز شیطان بیش گشته

ترا صد گنج حق داده ز هستی / تو با شیطان بهم خورده ز مستی

خدا خوانده بخویشت جاودانه / تو گشته از پی شیطان روانه

خدا فعل تو یک یک ذره دیده / تو چون ذره هوای خود گزیده

زبان کردی همه عمر و جهانی | که قدر آن ندانستی زمانی
ولیکن هست صبر آنکه ناگاه | براُفتد پرده از چشم تو ناگاه
چو رسوائی خود گردد عنایت | بسوزد آتش تشویر جانت

حکایت

چو یوسف را درافکندند در چاه | درآمد جبرئیل از سدره آنگاه
که دل خوش دار در درد جدائی | که خواهد بود از چاهت رهائی
ترا برهاند از غم حق تعالی | دهد از ملکت مصرت کمالی
نهد تاجی ز عزت بر سر تو | فرستد مصریان را بر در تو
جهان در زیر فرمان تو آرد | جهانی خلق مهمان تو آرد
بیاورده برادر را که داری | برای نان به پیش تو بخواری
علی الجمله بگو با من در این چاه | که چون چشمت برایشان افتد آنگاه
بزندانشان کنی یا دار سازی | و یا از بهر کشتن کار سازی
و یا از زخم چوب و تازیانه | ز هر یک خون کنی جوئی روانه
چنین گفت آن زمان یوسف بجبریل | که چون آیند خواهمشان بتعجیل
نه از بفروختن گویم نه از چاه | براندازم نقاب از روی آنگاه
اگر سازند پیشم خویشتن خم | بگویم هل علمتم ما فعلتم
شما آخر نه یوسف می بخوردید | ز درد آنکه با یوسف چه کردید

بر ایشان برگشادی این کمین بیر
عذاب سخت ایشان را همین بس

اگر دلهای ایشان خاره گردد
از این تشویر حالی پاره گردد

دلت گر دست اگر زین درد فرد است
که یک پشک زنده احساس کرده است

تو خامی این حدیثت خوش نیفتد
که جز در سوخته آتش نیفتد

چو موسی روز و شب در سوختن باش
که تا آتشکده افروختن باش

چو در غیری ندیدی هیچ خیری
چرا مشغول میگردی بغیری

چو کارت با خود افتاد است پیوست
سفر در خویش کن بی پا و بی دست

اگر در خود شدن یکدم بگردی
چو صد دل دان که در عالم بگردی

ترا یک ذره در خود عیب دیدن
به از صد نور غیب الغیب دیدن

حکایت

سرخسی بود پیری خالوش نام
بسر بردی بسی با خضر ایام

اگر جائی جوانی گرم رو بود
که او نو بود جانش نیز نو بود

ولی بود از حقیقت غرق نورش
نبودی هیچ کاری جز حضورش

خضر میشد بر آن پیر درویش
بره در آن جوان را برد با خویش

جوان بنشست پیر از هر باری
بدو گفت ای جوان تو در چه کاری

جوانش گفت جوان اینجا که [illegible]
که اکنون قرب [illegible] سال است

کرانم بحفظه ز اندیشه دوست
نه از مغزم خبر دارم نه از پوست

چو بشنید این سخن زو پیر دانا　　بدو گفت ای جوانمرد توانا

مرا اندیشه کردن زو محالست　　من آن دانم که اکنون شصت سالست

که تا دائم چنان در عیب خویشم　　که یکدم برنمیخیزد ز پیشم

چو خود را جمله ننگ و عیب بینم　　چگونه در نجاست عیب بینم

مرا گر این نکو و گر نکو نیست　　دمی از ننگ خود پروای او نیست

اگر مهر ز نپردازم ز مردار　　روا باشد اگر نارم پدیدار

ولیکن با چنین مردار در بر　　نیاید دولت این کار از در

اگر پاکیت باید پاک گردی　　وگرنه خون خوری در خاک گردی

چه خواهی کرد آخر در ریاست　　چو خورشیدی که تا بد در نجاست

نخستین پاک گرد آنگاه بنگر　　مرو بر جهل راه و پاک بنگر

کسی کو در نجاست مشک جوید　　میان بحر خاک خشک جوید

جوان را این سخن در دل چنان شد　　که گفتی از تفش زان ننگ جان شد

بلرزید و بلغزید و نگون گشت　　چنان شد او که نتوان گفت چون گشت

خضر گفتش که ای پیر دلفروز　　مزن او را بدین تیغ جگرسوز

که این کار بزرگان جهانست　　نه کار نازنینان جهانست

بلاکش مست را باید امان داد　　کمان بر قوت بازو توان داد

تو باید مست عشق دلنوازی　　گهی سرمست و گاهی سرفرازی

مئی میبایدای مخمور خاصت | که تا از خود دهد کلّی خلاصت

همی هر چیت کند از خویشتن دور | مئی تو آن بود نی آب انگور

ز هستی گر فنا را دانی باز | وقوفستی ترا دریده راز

کسی را مستی باید براو دست | چنان داند که او فانی است نی هست

چو از هستی فنا نشناختی باز | تو هستی در فنا تو سر میفراز

حکایت

ز یحیی ابن المعاد آن صدر اسلام | خطی آمد بسوی پیر بسطام

که شیخ دین چه میگوید در آن کس | که خورد او شربتی پاک و مقدس

که سی سالست تا لیل و نهارش | سری بوده است بگرفته خمارش

رسید از بایزید او را جوابی | که اینجا هست مردی را شرابی

که دریا و زمین و عرش و کرسی | بیکدم خورد از او دیگر چه پرسی

هنوزش نعرهٔ هل من مزید است | گر او را می ندانی بایزید است

چرا نا خورده می از دست رفتی | که هشیار آمدی و مست رفتی

بسی خود را تهی دستی نمائی | که از جام تهی هستی نمائی

هزاران بحر نقد آن جهانست | سراسر بر سرای خاص جانست

چو اینجا مست از یک جو توان شد | بدریا نوش کردن کی توان شد

اگر تو مست عشق دلفروزی | بیک فرمان بمیری و بسوزی

وگر نه مست خویشی همچو مستان
بره رفتن چو بیخبر بستانی

بفرمان رو اگر داری مقامی
که گر مستی نیاری رفت گامی

حکایت

چنین گفتند جمعی هم دیاری
رسیده بود غلی رود باری

که در حمام رفتم من یکی روز
جوانی نازنین دیدم چو نوروز

برخساره چو ماه آسمان بود
ببالا همچو سرو بوستان بود

سر زلفش بپای افکنده دیدم
بروی او جهانی زنده دیدم

چو خورشید رخش تابنده گشتی
نماندی آسمان در بنده گشتی

بزلفش صدهزاران پیچ بودی
که گر صد جان بدی هیچ بودی

نظر میخواند بر رویش ز دو عین
بلا و رنج خود چون از صحیفه

دلی دل گفت از آن دو چشم بیمار
صحیحت کی بود این رنج بیمار

چو بیمارش در عین افتاده است
صحیحت یقینی در عیان است

بجان و دل خطش را خط روان بود
گلی با سبزه روان چون گلی لب بود

خطش سرسبزی باغ ارم داشت
لبش از غنچه رونق بیشتر داشت

بدندان استخوان ابیضش بود
که مروارید کمتر بنده گوشش بود

گلش آورد پای آن سیم اندام
چه خورشیدی بهم در آمد ز حمام

یکی صوفی بخدمت ایستاده
نظر بر روی آن شه کرده ساده

زمانی بر سرش میریخت آبی
زمانی سر دمیکردش شرابی

گهی دست وقفای او بمالید
گهی از خشت پای او بمالید

چو آن شوخ پاک آن سیم اندام
چو خورشیدی برون آمد ز حمام

دوید آن صوفی و او را برآورد
برای خشک کردن میزر آورد

مصلای نماز آنگاه بفکند
بزیر پای آن دلخواه بفکند

پس آنگه جامه اندر برفکندش
بخور و عود بر مجمر فکندش

گلاب آورد و پس بر روی او ریخت
زریره بر شکنج موی او ریخت

بزودی بادبیزن را روان کرد
چو بادی بر سر آن گل فشان کرد

اگرچه خدمتش هردم فزون بود
ولی در چشم آن برنا زبون بود

زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه
چه میخواهی تو این صوفی گمراه

چه باید تا پسندت آید از من
بدل زین خشم چندت آید از من

بمن می ننگری از ناز هرگز
چه سازد با تو این مسکین عاجز

چو از صوفی پسر بشنید این راز
بدو گفتا بمیر و رستی از ناز

چو بشنید این سخن صوفی از آن ماه
یکی آهی بکرد و مرد ناگاه

چنان مرد از کمال عشق زود او
که گفتی در جهان هرگز نبود او

تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت
چگونه خواهی آخر در زمین خفت

اگر تو اینچنین مردی برستی
وگرنه تا قیامت پای بستی

باخر بوعلی او را کفن ساخت / از آنجا رفت کار خویشتن ساخت

مگر میرفت روزی بوعلی خوش / میان بادیه تنها چو آتش

بر شیخ آمد و گفت آن جوانم / که از دعوی کشنده مر فلانم

بکشتم آنچنان مردی قوی را / چنان کشتم کنون زان بدخوی را

کنون عهد است با حق این جوان را / که هر سالی کند حجی فلان را

برای او کنم حجی پیاده / دگر بر گور او باشم فتاده

دریغا مرد زرق و زور بودم / کمال او ندیدم کور بودم

کنون هر دم از آن در دم دریغست / شبانروزی از آن هر دم دریغست

اگر تو ذرهٔ داری از این درد / زمانی عشق داری اینچنین کرد

چه میگویم تو چه مرد نبردی / که تو در عاشقی بی زن نه مردی

در این مجلس بیاری جمع مردن / مگر دل سوخته چون شمع مردن

ز پیش خویشتن برباید خاست / نباید عافیت با عاشقی راست

حکایت

مگر محمود با اعزاز می شد / بره مردی دوالک بازمی شد

شهش گفتا که ای طرارهٔ بنا / ترا می بینم اینجا چشم در من

که بنشستی میان خاک در راه / دوالک بازی آموزی تو اینجا

دوالک باز گفتش کای جهاندار / برو بنشین چه میخواهی از این کار

نخواهد گشت چون پروانه شمع — و والکت بازی کوس و علم جمع
مجرد گرد و بس این پیشه میکن — دگر نه همچنین اندیشه میکن
در این منزل به کس نه دل نه جانه یافت — کمال از پاکبازی میتوان یافت

حکایت

بصحرا رفت شیخ مهنه ناگاه — گروهی گرم رو را دید در راه
که میرفتند بر یک شیوه یکجا — ازار پای چرمین کرده در پای
یکی را شاه در گردن گرفته — بسی رندانش پیرامن گرفته
مگر پرسید آن شیخ زمانه — که کیست این مرد گفتند ای یگانه
امیر جمله اهل قمار است — که او در پیشه خود مرد کار است
از او پرسید شیخ عالم افروز — که از چه یافتی این میری امروز
جوابش داد رند نانمازی — که من یابم از پاکبازی
بزد یک نعره شیخ و گفت دانی — که داری پاکبازی را نشانی
امیر است او سرافراز جهانست — که کژبازی بلای ناگهانست
همه شیران که مرد راه بودند — جهانی عشق را در باد بودند
بهش باش و نیک بنگر با خبر باش — بلا عیار و اینجا پرحذر باش
اگر داری سر گردن نهادن — برای جان فشانی تن نهادن
مسلم باشدت این پاکبازی — دگر نه ناقصی نامنازی

اگر چون پاکبازان میکنی کار / چو عیسی سوزنی با خود نمگذار
که گر جز سوزنی با تو بهم نیست / بجز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

حکایت

مگر یک روز مجنون فرصتی یافت / بر لیلی نشستن رخصتی یافت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری / که ای عاشق بیاور تا چه داری
زبان بگشاد مجنون گفت ایماه / نه آبم ماند در عشق تو نی جاه
ندارم در جگر آبی که باشد / نه در دیده شبی خوابی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت / کنون جانی است وز تو یک اشارت
اگر جان خواهی اینک میدهم من / یقین دانی که بی‌شک میدهم من
زبان بگشاد لیلی دلاور / کز اینت کی خرم چیزی بیاور
یکی سوزن بلیلی داد مجنون / که از دو کون این دارم من اکنون
مرا در جمله اقلیم هستی / همین نقدست باقی تنگدستی
من این نیز از برای آن نهادم / که در صحرا بسی بیاوفتادم
بسی در جستجوی چون تو دلدار / شکستی همچو گل در پای من خار
بدین سوزن من افتاده برجای / برون میکردمی آن خار از پای
چنین گفت آن زمان لیلی بمجنون / که این می جستم از تو تا باکنون
اگر در عشق صادق بوده تو / بدین سوزن چرا لایق بوده تو

اگر در جستن چون من نگاری / رود در پایت ای شوریده خاری
بسوزن آن برون سازی روا نیست / وگر بیرون کنی بازی روا نیست
بلی خاری که چندانش کمالست / که دائم خارِ پیش راه وصالست
بسوزن آن برون کردن دریغست / که عاشق جز بخون خوردن دریغست
چو در پای تو خار از بهر ما شد / گلی میدان که با تو در قبا شد
گلی تو از درخت گل در این کار / که سالی بر امید گل کشد خار
زلیلی خار در پایت شکسته / به از صد گل که غیری دسته بسته

المقالة التاسع عشر ۱۹

پسر آمد شنیدم دل پر از اسرار / ز الماس زبان گشته گهربار
پدر را گفت آن خواهم همیشه / که باشد کیمیا سازیم پیشه
اگر یابم بعلم کیمیا راه / شوند از من جهانی کیمیا خواه
گر این دولت بیابم دین بیابم / که آن یک چون بدست این بیابم
جهان پر ایمنی گردانم از خویش / فقیران را غنی گردانم از خویش
پدر گفتش چو حرصت غالب آمد / دلت زان کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیای دنی را / سرای مکر و جای دشمنی را
که دنیا هست زال هفت پرده / برای صد تو سه مفده کرده

همی بینم ز حرص رفته آرام — بیارام ای چو مرغ افتاده در دام
که مرغ حرص را خاکست دانه — ز خاکش پیری آرد جاودانه

حکایت

عطا گفت آن مرد خراسان — که حیوانیست ما صد کوه یکسان
پس کوهی که آن را قاف نامست — بر آنجایگه او را مقامست
بنام بس قوی حیوان بلوعست — که او پیوسته در خوردن ولوعست
ترا او هفت صحرا پر گیاه است — پس او هفت دریا پیش راهست
بیاید بامدادان و بگاه او — خورد آن هفت صحرای گیاه او
چو خالی کرد حالی هفت صحرا — در آشامد بیکدم هفت دریا
چو فارغ گردد از خوردن بیکبار — نخسپد شب دمی از رنج و تیمار
که تا فردا چه خواهم خورد اینجا — همه خوردم چه خواهم خورد اینجا
دگر روز از برای او جهاندار — کند دریا و صحرا پر بیکبار
چو حرص آدمی دارد کمالی — ازان خواند بلوعش حق تعالی
چگونه ذرهٔ آتش سرافراز — چو در هیزم رسد ازبس شود باز
ترا بس آن نکوتر گر بدانی — که آبی بر سر آتش فشانی
وگرنه تو نه هشیاری نه مستی — بمانی جاودان آتش پرستی
وگر یک جو حرامت در میانست — بهر یک جو عذاب جاودانست

حکایت

که روح الله آن شمع دل افروز | بگورستان گذر میکرد یک روز

زگوری ناله آمد بگوشش | دل آزاری او آمد بجوشش

دعا کرد آن زمان تا حق تعالی | یکدم زنده کردش چون خیالی

یکی پیر خمیده چون کمانی | سلامش گفت و شد ساکن زمانی

مسیحش گفت پیرا کیستی تو | چه وقتی مردی کی زیستی تو

پس آنگه گفت ای بحر پر اسرار | منم حیان بن معبد چنین زار

هزار و هشتصد سالست ای پاک | که تا من مرده ام افتاده در خاک

از این سختی بسی سودم زمانی | ندیدم خویش را یکدم امانی

مسیحش گفت ای شوریده خوابت | چرا کردند چندینی عذابت

بگفتا او کین عذاب من کمیست | برای دانگی از مال یتیم است

مسیحش گفت ای ایمان ببردی | که از دانگی تو چندین رنج بردی

همین گفتا او که بهر سلام مردم | که چندین سال چندین رنج بردم

دعا گفت آن زمان شخص پاکش | که با خویش خفته او شد باز خاکش

مسلمانان مسلمانی ندانیست | ندانم کانچه می بینم چه دینی است

اگر رشوت بگو حرام و ناصوابست | هزار و هشتصد سالش عذابست

اگر خود مال سر تا پا حرام است | چگویم کان عقوبت بر دوامست

عزیزا چون وفاداری نداری — غم خود خور که غمخواری نداری
نداری هیچ گردن سر میفراز — حساب خصم از گردن بینداز
که چون زر سر نداری عیسی پاک — بسی بینی عذاب از خصم در خاک
نداری هیچ کار خویش کردن — بجز عمرت کم و از بیش گردن
نمیدانی که تا زر سیم کوشی — بغفلت عمر زرین میفروشی
مکن زر جمع چون سیماب در تاب — که خواهی گشت از سیماب در تاب
از این زر بیشتر در زیر خاکست — که از وی بیشتر مردم هلاکست
زری کان سنگ در کوه دگر داشت — بخیل از سنگ آن زر بیشتر داشت
جوی بد هد یک یتیمی جو سنگی — بصد یتیمی نبُد بد سُلطه داملی
به ده گر مردمی صد گنج پیوست — ولیکن چون بمردی کم دهد دست
کسی کو نان دِه آید آن کسی به — که یک نان دِه ز صد فرمان بری به
ولی گشنه شدن در پای فیلان — ترا به زانکه بر خوان بخیلان
چنین گفته است نوشیروان عادل — که گر سیری ز درویشی قائل
ترا بهتر بود آن زخم شمشیر — که از نان خسر و مایه شوی سیر
مشو با اهل دنیا در ستیزه — که مُردار است و مُشتی کرم ریزه
بیک ره اهل دنیا در ریاست — چو کرما نند در عین نجاست
زر و سیم و قبول و کار و بارست — نیاید در دم آخر بکارست

اگر اخلاص باشد آن زمانت / بکار آید وگرنه وای جانت

هر چیزی که در دنیا کمالست / یقین میدان که آن در دین وبالست

چنین داداست صاحب شرع فتوی / که هر کو یک سخن گوید ز دنیا

بپانصد ساله ره کانرا شمارست / ز جنت دور افتد این چه کارست

سخن گر خود بگوید چون بود آن / وگر افزون بود افزون بود آن

کسی کو عمر در دنیا بسر برد / قوی مردی بود در دین اگر مرد

چو گشتی در ره دنیا تو خود را / خری باشی ندانسته خرد را

ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد / نمیدانی ز نادانی چه خیزد

حکایت

چنین گفتست آن پاکیزه جوهر / که دنیا دوست از سگ هست کمتر

که مردار است این دنیای غدار / سگان هنگامه کرده گرد مردار

چو سگ زان سیر شد بگذارد آنرا / که تا دیگر سگی بردارد آنرا

ذخیره ننهد او از هیچ روئی / نبندد بسته زو از هیچ موئی

ولی هر کس که دنیا جوی باشد / همیشه در طلب چون گوی باشد

چو گوئی میرود دائم ز عادت / که تا دنیا کند ملکم زیادت

امید عمر یک روزش نه وانگاه / غم صد ساله بر جانش بیک راه

ولی چون نیست زین پاره مردار / فزون از قدر حاجت را طلبکار

شرف دارد بر آنکس کو شب و روز | ز نفس آتش حرص است در سوز

حکایت

چنین گفت عباسه که دنیا | چو مرداری است در گلخن بعینا
چو زین مردار شیران سیر خوردند | پلنگان آمدند و قصد کردند
پلنگان چونکه خوردند و رمیدند | سگان جنگ و گرگان دررسیدند
چو اندک چیز از ایشان برسر آمد | کلاغ از هر سوی جوقی درآمد
بخوردند آن کلاغان آنقدر نیز | بماند از فرث و از خون اندکی چیز
جعل نیز آمد و آن فرث و آن خون | بگردانید هر سوئی دگرگون
چو ماند آن استخوان بی کبابی | در او تابید بس گرم آفتابی
از او اندک قدر چیزی برآمد | بسی مور از همه سوئی درآمد
چو آن موران خوردند آن چیزی آنگاه | بماند استخوانی خشک بر راه
چنین گفت او که شاهانند شیران | ز بعد آن پلنگانند امیران
سگ و گرگ آن عوامان پریشان | کلاغانند شاگردان ایشان
جعل آن عامل بال است در کار | ولیکن آن همه مور اهل بازار
عزیزا می ندانم تو چه نامی | به چندین ناتوان زین قوم کدامی
همه دنیا چو مرداریست ای دوست | وز او مردارتر آن کز پی اوست
کسی کو از پی مردار باشد | ز مرداری بتر صد بار باشد

حکایت

چنین کردند اصحاب ولایت / ز لفظ جعفر صادق روایت

که ویرانی است این دنیای غدار / وز او ویران تر است آن دل بمقدار

که او معموری دنیا گزیند / که تا در مسند دنیا نشیند

ولیکن هست عقبی جای معمور / وز او معمورتر آن دل که از نور

نخواهد جز بعقبی در عمارت / شود قانع دهد دنیا بغارت

حکایت

مگر یحیی المعاذ آن مرد محرم / براهی در دهی بگذشت خرم

یکی گفتا اینکه هست این ده ده خوش / زبان بگشاد یحیی همچو آتش

که از این خوشتر دل مردی است بالغ / که هست او از ده خوش نیک فارغ

حکایت

یکی پرسید از آن اهل تقوی / که چه بهتر بود از مال دنیا

چنین گفت او که مالی کان نباشد / که گر باشد بجز تاوان نباشد

که گر مالی ز دنیا افتد آغاز / ترا آن مال دارد از خدا باز

ولی کی ارزد آن مال جهانی / که از حق باز مانی تو زمانی

چو از حق باز میدارد ترا مال / پس آن بهتر که نبود در همه حال

ترا چون عیش دنیا راه زن شد / کجا در دین توانی بت شکن شد

همه عمرت نشسته‌ای خفته در راه — نه از روزی نه از بیداری آگاه

چو روزت صبح گرداند بزودی — که تو در عشقبازی پاک بودی

هر آن ساعت که نی در عشق دینی — حریف اژدهای آتشینی

حکایت

یکی شهزاده خورشید فر بود — که بینائی دو چشم پدر بود

مگر آن شاه شهزاده را — عروسی خواست داد حسن داده

بخوبی در همه عالم مثل بود — سر خوبان نقاش ازل بود

سرائی را مزین کرد آن شاه — سرائی بهشتی بهر آن ماه

سرائی پای تا سر حور در حور — ز بس چهره مه که نور در نور

ز بس نقش معنبر روی در روی — معین گشته از شب موی در موی

ز بحر شعر و صوت رود هر دم — خروشش بحر و رود افتاده در هم

ز شوق سبع الوانش اتفاقا — خجل سبع سماوات طباقا

عروسی این چنین جشنی چنین خوش — چنین جمعی همه زیبا و دلکش

نشسته منتظر یک خلد پر حور — که تا شهزاده کی آید از آن سور

مگر از شادی آن دم شاهزاده — نشسته بود با جمعی پیاده

ز بس کان شب بشادی کرد می نوش — وجودش بی دل او شد فراموش

بجست از جای سر افکنده در پیش — خیال آن عروسش اوفتاده در سر

در آن غوغا ز مستی شد سواره ... بر آمد آواز در دروازه باره

نه پیدا بود در پیشش طریقی ... نه همبر در رکاب او رفیقی

مگر از دور دیری دید عالی ... منور از چراغش آن حوالی

چنان پنداشت آن سرمست مهجور ... که آن قصر عروس اوست از دور

ولی آن دخمه گبران کرده بودند ... که از هر سوی خیلی مرده بودند

در آن دخمه چراغی چند میسوخت ... دل آتش پرستان می برافروخت

نهاده بود پیش دخمه تختی ... بر آن تخت اوفتاده شور بختی

یکی زن داشت پوشیده کفن را ... چو شهزاده بدید از دور زن را

چنان پنداشت از مستی باده ... که این است آن عروس شاهزاده

ز مستی پای از سر می ندانست ... ره بام و بره در می ندانست

کفن از روی آن نو مرده برداشت ... محل شهوتش را پرده برداشت

چو زیر آهنگ را در پرده افکند ... زبان را در دهان مرده افکند

شبی در صحبتش بگذاشت تا روز ... خوشی لب بر لبش میداشت تا روز

همه شب منتظر صد ماه پیکر ... نشسته تا کی آید شاه از در

چو ناپیدا شد آن شهزاده عالی ... پدر را زو خبر کردند حالی

پدر برخواست با خیل سواران ... بصحرا رفت همچون بیقراران

همه ارکان دولت در رسیدند ... ز دور آن اسب شهزاده بدیدند

پدر چون دید اسب شاهزاده ... نهاد آنجا رخ آنکه شد پیاده

پسر را دید با آن مرده بر تخت ... بدلداری کشیده در برش سخت

چو خسرو با سپاه او را چنان دید ... تو گفتی آتشی در مغز جان دید

پسر چون باره با خویش آمد ... نشست با لشکری در پیش آمد

گشاد از خواب مستی چشم حالی ... بدید آن خلوت آن شاه عالی

گرفته مرده را تنگ در بر ... ستاده بر سر او شاه و لشکر

بجای آورده آنچه افتاده بودش ... همی بایست مرگ خویش زودش

چو الحق قصهٔ ناکامش افتاد ... ز خجلت لرزه بر اندامش افتاد

همه آن بود میلش از دل پاک ... که بشکافد زمین در وا کند خاک

ولیکن کار چون افتاده بودش ... نبود از خجلت و تشویش سودش

مرا هم صبر هست ای مرد مخمور ... که تا آید ببالین تو آن نور

در آن ساعت بدانی و ببینی ... که با که کرده این همنشینی

چو ابراهیم در دین بت شکن باش ... بتان آذری را تبرزن باش

که ابراهیم چون آهنگ آن کرد ... خداوند جهانش امتحان کرد

ترا گر امتحان خواهند کردن ... نگونسار جهان خواهند کردن

حکایت

نوشته در قصص ابن عباس بود ... که ابراهیم پیغامبر جوان بود

که بودی چل هزارش بیش از آنها — سگی از بهر غلامی را مهار است
قلاده جمله را از زر ولیکن — شماره گوسفندش نیست ممکن
ملایک چشم بر کارش گشادند — ز کارش در سگالی اوفتادند
که او مشغول چندین گوسپندست — خدا را کی گواه پاک و بندست
اگر او مستغرق رب جلیل است — بلاف از دوستی چون خلیل است
بجبریل امین حق گفت برخیز — به پیش او ره آواز کن تیز
که تا چون بینی او را در ره ما — چه بینی زد به پیشش ذکر ما
چو مردی گشت شیخ القدس مخصوص — بآواز خوش الحان گفت قدوس
خلیل الله چون بشنید آواز — بپای افتاد گفتی آن سرفراز
بدو بخشید ثلثی گوسپندان — بدو گفت ای دو باره دمندان
تو یکبار دگر نام (بار هم) — که این نام است دائم غمگسارم
دگر ره گفت آن قدوس آنگاه — دگر ره اوفتاد از شوق در راه
بدو بخشید آن تاج بلند آن — دو ثلثی که بود از گوسپندان
دگر ره گفت نام حق دگر بار — بگو چون به ازین نبود دگر کار
دگر ره گفت قدوسی باواز — دگر ره بیخودیش افتاد آغاز
بدو بخشید یکسر گوسپندان — کم از هیچی بود نگذاشت چندان
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک — منم روح القدس در قالب خاک

مرا این گوسفندان نیست در خور
سزا است این جمله ای پاک مطهر

که جبریل امین در تسبیح باری
نبودست آن زمان مند کسی باری

خلیلش گفت آگاهی از دار
که هر ده [illegible] ستانم و کرمار

دگر جبریل گفتا ز روح آسمانی
از این [illegible] هم تو دارے

خلیلش گفت من [illegible]
[illegible] ندیدم [illegible]

خطاب آمد ز حق سوی ملایکت
[illegible] ملایکت

که چون جبریل نام من ندا کرد
[illegible] فدا کرد

یقین دان شد که او جز بنده نبود
نه از بنده به مالی زنده نبود

ملایکت باز گفتند ای خداوند
مگر دل از [illegible] و فرزند

پس آنگه کرد حق از راه بخشش
بتسلیم پسر کشتن خدا [illegible]

پسر را چون برای کشتن آورد
زمین را چون فلک در گشتن آورد

برآمد از ملایکت بانگ و فریاد
که او از مال و فرزند است آزاد

ولی او زنده این باعث بخویش است
بسی این زندگی از جمله بیش است

چنان تقدیر رفتا ز غیب انش
که در آتش کشند از امتحانش

بآخر چون بآتش شد گرفتار
در آمد جبرئیل از اوج اسرار

که این در خواه هر حاجت که داری
بگو گفتا ندارم چون برآری

اگر از غیر حاجت خواه باشم
پس از اغیار این درگاه باشم

من از خود فارغم تسلیم من است | خدا داند که آتش بود خوش آب
ملایک چون مقام او بدیدند | ز صدق او خروشی برکشیدند
کالهی پاک شد هم پاک جانست | برخلیل آزمودی پیش از آنست
چنان پاییدم او در عشق نرمش | که آتش سرد شد از عشق گرمش
بهشتی گشت دوزخ از دل او | زهی خلقت که آمد حاصل او
گرش تو خواهش با خویش شاید | گرش جلوه دهی زین بیش شاید
ترا زو دین خلیلا [illegible] رهبری نیست | ترا پس جز طریق آذری نیست
اگر کاریت ناگه گوزه گردد | دلت نمرود را آن روز گردد
[illegible] خشم و شهوت تو بجای | که چون آن کرکس پرندت در هوای
چنان در جوشش آید خشم و کینت | که بر گردون رسد صندوق سینت
ترا چون کرکس و صندوق هم هست | بنمرودیت در عالم علم هست
چو مردم میرسد صد تیر اشکار | چو نمرودت بدین گردند ابرکار
دگر یک خو زمی خوردن بجایست | بعینه حرب کردن با خدایست
تو بر در کار خود نمرود خویشی | زیکی بدر اوج سود خویشی
تو نی در بند افزونی بمانده | ملایک غرق بیچونی بمانده
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو | که بهشتی که زر افزون کنی تو
همه عمرت زیان بودست یکدست | که تا بیچو زرت سود است یکدست

چو همت جای مردی یکسر گرفته است / بسی کم از زنان هستند پست

توانگر را پیمبر مرده خوانده است / کسی کو سیم دارد مرده مانده است

چو سگ زرین نگین چندین جهانی / که این سگ را تمام است استخوانی

ترا این نفس همچون کین زردشت / ز بیرای تا کی خواهدت کشت

بکاری گر نکو داریش مشغول / شوی از دست او از کار معزول

حکایت

پسر را گفت حلاج ای نکوکار / بچیزی نفس را مشغول میدار

وگرنه او ترا معزول دارد / بصد ناکردنی مشغول دارد

که تو در ره نه مرد قوی ذات / که تا آدم توانی زد بمیقات

ترا تا نفس میماند خیالی / بود مشغولیش دادن کمالی

اگر این سگ زمانی سیر گردد / عجب این است کاینجا سیر گردد

شکم چون سیر گردد یک زمانش / بغیبت گرسنه گردد زبانش

چو تیغ تیز بگشاید زمانی / بغیبت میکشد بر هم جهانی

بسی گرچه بسی گوئی به پیشش / نیاری کرد یکساعت خموشش

چنین نقل است در توریة کانکس / که او غیبت کند وانگه از آن پس

از آن توبه کند آخر کسی اوست / که در صحن بهشتش ره دهد دوست

وگر خود توبه نکند اولین کس / که در دوزخ رود او باشد و بس

اگر تیغ زبان شد چون زبانه — شود چون رمح خطّی راست خانه
نشان راستی دل بود آن — که دل را اولین منزل بود آن
در این منزل بزرگان جهان را — چو خاموشی شرابی نیست جانرا

حکایت

بزرگی بود میگفت و شنود او — بسی گرد جهان گردیده بود او
یکی گفتش که ای دانای دمساز — کرا دیدی کز او گوئی سخن باز
چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم — بدیدم در جهان من یک تن و نیم
یکی آن بود مانده در پس او — که نی نیک و نه بد گفت از کسی او
ولیکن نیمهٔ آن بود کز عز — بجز نیکو نگفت از خلق هرگز
ترا تا نیک و بد همراه باشد — نه دل بینا نه جان آگاه باشد
ولیکن چون نه این ماند نه آنت — بستر قدس مشغولست جانت

حکایت

پسر گفتش که درویشی بسیار — بسی باشد که آرد کافری بار
پسر چون دین و دنیا میشود راست — ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست
پدر گفتش که چون زر سایه افکند — ترا بی گوهر و بی مایه افکند
نیاید دین و دنیا راست هر دو — ز حق میدان که نتوان خواست هر دو
یکی شیخ نکو دل صاحب اسرار — شبانگاهی برون آمد ببازار

که بختی تره بر چیند از راهی — که او بد گرسنه از دیرگاهی
یکی ترسا کمیست تنگ بسته — بر او زینی مرصع بر نشسته
دو چارش خورد در بازار با او — غلامان پیش و پس بسیار با او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد — ز درویشی خود الحق خجل شد
خطابی کرد سوی حق که الهی — چنین خواهی مرا او را نخواهی
منم از دوستان و زد دشمنان او — چنین خواهی که باشم من چنان او
یکی ترسا است در ناز و زر و عز — مسلمانی چنین بی برگ و عاجز
محبت را نصیب از وی گدازش — عدو را هم نواز و هم نوازش
ز تو بی نان نه جامه خوانده را — دهی اسب و عمامه رانده را
چو گفت آن پیر در خون مانده آن راز — شنید از هاتفی در سینه آواز
که ای مؤمن اگر خواهی همه خر — بدل کن تا کند ترسا بدل تر
تو زان خود بده چون تنگدستی — وزان او همه بستان درستی
مسلمانی بترسائی بدل کن — بده فقر و فنا کبر و عمل کن
اگر او را درم دادیم و دینار — ترا ای مرد دین دادیم دیدار
ز دین بیزار شو و دینار بستان — بیفکن خرقه و زنار بستان
چو این سر در دل آن پاک افتاد — ز خود بیخود شد و در خاک افتاد
چو با خویش آمد آن از خویش رفته — وجود از پس خرد از پیش رفته

فغان از دست ننگ آگاهی [illegible]	نخواهم این تبدل هرگز نخواهم
نخواهم این دل [illegible] تو بگردم	دگر هرگز نگردد این بگردم
بصد صنعت نکو کردست دستان	میفکن آن نکوئی را ز خود باز
بود رهائی تو خود رهائی و هستی	برای از خود خدا را باش و رستی
اگر یک سوی از نسیان نشستی	بیابی هرچه در هر دو جهان هست

حکایت

بزرگی گفت از پیران این راه	که تا بشناختم حق را از آن گاه
مرا نی امن و نی نا امنی ماند	نه با کس دوستی نی دشمنی ماند
کنون من گفتم اسراری که باید	از این پس می بکن کاری که باید
زبیده بود در هودج نشسته	بحج میرفت بر فال خجسته
ز بادی آن سر هودج در افتاد	یکی صوفی بدیدش در سر افتاد
چنان فریاد و شوری در جهان بست	که نتوانست کس او را زبان بست
از آن صوفی زبیده گشت آگاه	نهفته خادمی را گفت آنگاه
مرا از نعرهٔ او باز خر زود	وگر خرجت شود بسیار زر زود
یکی همیان زر خادم برو داد	[illegible] بستد به ره داد [illegible] تن فرو داد
چو ده همیان زر بستد بیکبار	نه نعره ماندش نی ناله زار
زبیده چون ز سر او خبر یافت	که آن صوفی ز سر عشق سر تافت

بخادم گفت تا دستش فرو بست / بزخم چوب هفت اعضاش بشکست
فغان میکرد آخر من چه کردم / که چندین زخم بی اندازه خوردم
زبیده گفت ای عاشق تو بر خویش / چه خواهی کرد تو کذاب ازین بیش
که کردی دعوی عشق چو من کس / چو زر دیدی بسی بودت زمن بس
ز سر تا بن همه دعویت دیدم / که در دعویت بی معنیت دیدم
مرا بایست جست و چون بجستی / یقینم شد که تو در عشق سستی
مرا گر جستی و اسباب و املاک / ز زر و سیم همه بودی ترا پاک
ولیکن چون مرا بفروختی باز / سزای همتت تو کردم آغاز
مرا بایست جستن ای ناخبردار / که تا جمله ترا بودی بیکبار
تو در حق بند دل تا رسته گردی / چو دل در خلق بندی خسته گردی
همه درها بکل بر خود فرو بند / در او گیر و کلی دل در او بند
که تا از میغ تاریک جدائی / بتابد نور صبح و روشنائی
اگر آن روشنائی بازیابی / طریق آشنائی بازیابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند / بنور روشنائی راه بردند

حکایت

شنیدم اردشیران یک زنی داشت / که آن زن شاه را چون دشمنی داشت
مگر یکروز آن زن از سر قهر / طعامی برد شه را کرده پرزهر

چو در راهش نظر بر شاه افتاد ... ز دستش کاسه در درگاه افتاد

بلرزید و برفت از رنگ رویش ... از آن پس مرغکان افتاد سویش

طعام او بمرغی داد آن شاه ... بمرد آن مرغ و حیران ماند از آن شاه

بموبد داد زن را شاه حالی ... که قالب کن ز قلبش زود خالی

بریزش خون و در خاکش بینداز ... دلا ما زین سگت بیدین بپرداز

زن آبستن بد از شاه خردمند ... نبود آن شاه را هم هیچ فرزند

بیندیشید موبد کین شهنشاه ... اگر افتد بدام مرگ ناگاه

چو نبود هیچ فرزندی بجایش ... بود طوفان غوغا در سرایش

همان بهتر که این زن را نهان من ... بدارم تا چه بینم از جهان من

ولی ترسید کز راه محالی ... کسی را بعد از آن آید خیالی

ز راه تهمت بدخواه برخاست ... چنان کان تهمتش از راه برخاست

چو شه را او بدین کشتن وصی کرد ... برفت آن موبد و خود را خصی کرد

نهاد آن عضو خود در حقه راست ... به پیش شاه شد پس مهر درخواست

بمهر شاه بند حقه بربست ... شهش گفتا چه داری موبدت دست

جوابش داد موبد کای جهاندار ... چو وقت آید شود بر تو پدیدار

سر حقه بمهر شاه پیروز ... فرو بستم بدین تاریخ امروز

چو گفت این حرف آن مرد یگانه ... فرستادش همی سوی خزانه

چو ماهی چند بگذشت آن زن شاه　یکی زیبا پسر آورد چون ماه

تو گفتی آفتابی بود روشن　که در شب می بر آید میغ پوشن

همه فرهنگ و فر نیکوئی بود　که الحق زین ضعیفه زن قوی بود

چو موبد دید دردی طفل از دور　نهادش پیر سعادت نام شاپور

بصد نازش درون پرده ناز　همی پرورد روز و شب با عزاز

چو القصه رسید آنجا که شاید　نشاندش اوستاد آنجا که شاید

دلش از علم چون آتش برافروخت　بزودی کیش زردشتی در آموخت

چو از تعلیم و زند بپرداخت　بچوگان و به گوی و تیر افراخت

به تیغ و نیزه استاد جهان شد　بهر وصفش که گویم پیش از آن شد

کشیده قد چون تیرش روان گشت　رخش بر سرو ماه دلستان گشت

چو عنبر در رکاب موی او بود　بحکم جادوی هندوی او بود

لب او داشت جام لعل در می　که بودش شادی سر سبز در پی

فشاندی آستینی هر زمانی　که در زیر قلم بودش جهانی

مگر شاه جهان یک روز غمگین　نشسته بود و ابرو کرده پرچین

از او پرسید موبد کای جهاندار　شه دین را چه غم آمد پدیدار

که پر آبت نمی بینم چو هر روز　دلم ندهد که بینیمی درین سوز

شهش گفتا نیم از سلطنت خاره　ز رفتن نیست کس را هیچ چاره

غمم زانست کز جور زمانه — ندارم هیچ فرزندی یگانه

که چون مرگ افکند در حلق دامم — که بعد از من بود قایم مقامم

چو بشنید اینسخن مرد یگانه — ز چشمش گشت سیل خون روانه

بشه گفتا مرا راز نهانست — که آنهم از شگفت این جهانست

اگر پیمان رسد از شهریارم — بگویم ورنه هم در پرده دارم

چو پیمان کرد شه القصه با او — بگفت آن حال یکیک قصه با او

بفرمود آنکه آن مرد یگانه — که تا آن حقه آرند از خزانه

چو شاه عالم از هم خیانت — ز موبد دید آن دین و دیانت

دگر آوازهٔ فرزند بشنید — خروش و مهر آن پیوند بشنید

ندانست کز شادی چه گوید — وز آن موبد ز آزادی چه گوید

بموبد گفت صد کودک بیاری — همه مانند شاپورم بیکجای

که مردم را بنور آشنائی — توان دیدن ز یکدیگر جدائی

همه هم جامه و هم زاد و هم بر — همه هم مرکب و هم ترک و هم سر

که تا جانم بزیر پردهٔ راز — تواند یافت آن خویشتن باز

بشد آن موبد دانا دگر روز — بمیدان برد صد کودک دلفروز

همه هم جامه و هم اسب و هم رنگ — چنان کش گفته بود آن شاه دلتنگ

چو در نظاره آمد شاه آفاق — پسر را دید حالی در میان طاق

بیک دیدن که او را دید بشناخت / بر خود خواندش و بگرفت و بنواخت
بدو بخشید حالی مادرش را / بسی غم خورد نیز آن غمخورش را
از این قصه بدان گر آشنائیست / از این هر ذره ذره روشنائیست
اگر ذره نیابد نور خورشید / شود محجوب چون بیگانه جاوید
اگر یک ذره یابد آشنائی / ز خورشیدش بود صد روشنائی

حکایت

مگر از چشم زخم چشم اغیار / بدرد چشم ایاز آمد گرفتار
ز درد چشم چشمش همچو خون شد / دو نرگس دان چشمش لاله گون شد
علی الجمله چو روزی ده برآمد / ز درد چشم چشمش در سر آمد
چنان از درد چشم او ممتحن گشت / که صفر انگشتش همچو یشتن گشت
کسی محمود را از وی خبر کرد / سواره گشت محمود و گذر کرد
ببالین ایاز آمد نهان او / نهاد انگشت بر لب آن زمان او
بدان بیمارداران گفت زنهار / مگر دانید از شاهش خبردار
چو بنشست آن زمان محمود غازی / بجست از جا ایاز دلنوازی
ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست / زهی بنده که چون آزاد بنشست
بدو گفتند کای از خویش رفته / تن از پس مانده جان از پیش رفته
ز درد چشم سرگردان بمانده / میان جان و تن حیران بمانده

چو شه بنشست بر بالینت از پای | تو صفرا کرده چون برجستی از جای
نگفتت کس نبودت چشم بر راه | چگونه گشتی از محمود آگاه
چنین گفت او که چه حاجت شنیدن | ندارم احتیاجی هم بدیدن
ز گوش و چشم آزادست جانم | که من از جان ببویش باز دانم
چو بوی او ز جان خود شنودم | شدم زنده اگرچه مرده بودم
ندیدی آنکه یعقوب پیمبر | ببوئی روشنش شد چشم در سر
تو میباید که چشم از درد سازی | ز درد چشم تو خود میگدازی
چو بوی آشنائی یافتی تو | بر آفاق دو عالم تافتی تو
که آن یکذره نور آشنائی | چو خورشید دارد روشنائی
خود آنم دوستی حق چنانست | که یکذره به از هر دو جهانست
خدائی آنچنان میداردت دوست | از این شادی توان گنجید در پوست
بزرگانی که این پرگار دیدند | بصد جان نقطهٔ دردش خریدند
هزاران جان برای یک خطابش | برافشانند دل بر اضطرابش

حکایت

سه بار آن کافری در آتش و خون | بگرداید بر چرخ جنبش گردون
تنش شد ذره ذره چون غباری | ز خاک او بر آمد لاله زاری
میان این همه رنج و عذابش | رسید از هاتف عزت خطابش

که هر کو دوستی ما زند لاف / نیارد خورد بی دردی همی صاف

سزای دوستان این است با دام / که گردد نشان تیر دبر هست اندام

بدو گفتند ای حبر حبیبی تو پاک / ترا هیچ آرزوئی هست در خاک

مرا گفت آرزو آنست کاکنون / که یکبارد گر در زیر گردون

کنندم پاره پاره در عذابی / که تا آید دگر بارم خطابی

که چندین رنج بر جانم رقم زد / که تا در دوستی ما قدم زد

تو قدر دوستان او ندانی / که مردی غافلی در زندگانی

کسی کز دوستی دم زد توان باش / و یا نی دوستان دوستان باش

حکایت

مگر یک روز میشد یوسف پاک / زلیخا را نشسته دید در خاک

شده پوشیده از چشمش جهانی / ولی پوشیده چشم خاکدانی

به بیماری و درویشی گرفتار / ز صد گونه بیخویشی گرفتار

بهر دم صد تأسف بیش خوردی / غم یوسف ز یوسف بیش خوردی

بره بنشسته چون امیدواری / که از خاک رهش یابد غباری

که تا بو کز غبار راه آن شاه / غباری گر بود بهره از راه

چو یوسف دید او را گفت الهی / ازین فرتوت نابینا چه خواهی

چرا او را نگردانی کم و کاست / که او بدنامی پیغمبرت خواست

در آمد جبرئیل و گفت آنگاه / که او را برنگیریم از راه

که او آنرا که ما را دوست دارد / جهانی دوستی در پوست دارد

چو او را دوستی تست پیوست / مرا هر تو با او دوستی هست

که گفت مرگ گل در بوستان خواه / هلاک دوستان دوستان خواه

که گر عمری بجان گردانمش من / برای تو جوان گردانمش من

چو او جان عزیز خود ترا داد / عزیزش گر کنم چون جان ترا داد

چو او بر یوسف ما مهربانست / که او در کعبهٔ او قصد جانست

گرش دعوی عشق تو چو شاهست / دو چشم اشکبارش دو گواهست

چو این عاشق گوا با خویش دارد / بنو هر روز رونق بیش دارد

اگر واقف شوی بر جانفشانی / ز سر عاشقان یابی نشانی

و گر از جان فشاندن نیست بویت / ندارد هیچ سودی گفت و گویت

و گر جان بر نیفشانی تو حالی / ستانند از تو تیغ لاابالی

حکایت

چنین گفتست ابراهیم ادهم / که میرفتم بحج دلشاد و خرم

چو چشمم من بذات العرق افتاد / مرقع پوش دیدم مرده هفتاد

همه از گوش و بینی خون گشاده / میان رنج و خواری جان بداده

چو نختی گرد ایشان بر دویدم / یکی را نیم مرده زنده دیدم

برفته جان و پیوند شد بمانده | شده عمر و دلی چند شد بمانده

شدم آهسته پیش وی خبرجوی | که چیست اینحال آخر حال برگوی

زبان بگشاد و گفتا ای براهیم | بترس از دوستی کز تیغ تعظیم

هزاری حاجیان گشت بیباک | بسان کافران روم در خاک

همه از آن با حاجیانست | که با او جان نهاد ز میانست

بدان سیحاله ما بودیم هفتاد | که ما را سوی کعبه عزم افتاد

همه پیش از سفر با هم نشستیم | بجا سوئی گزیدن عهد بستیم

دگر گفتیم یکساعت درین راه | نیندیشیم یک ذره بجز الله

بغیری ننگریم و جمع باشیم | همه در استقامت [illegible] باشیم

آخر پای چون در ره نهادیم | بذات العرق احرام [illegible]

سلامی گفت خضر پاک ما را | جوابی گشت از ما آشکارا

همه از دیدن او شاد گشتیم | دل گفتیم آزاد گشتیم

چو از خضر استقبال دیدیم | از آن با گوهر اقبال دیدیم

چو این معنی همی در خاطر آمد | [illegible]

که تا این گروهی چو و بی چرا | همه مدعی و محتکر اند

ستادایست عهد و قول مقبول | که غیر استظهار کرد مشغول

چو از میثاق ما یکذره گشتید | ز بدعهدی بحری گم گشتید

شما را تا نریزم خون بزاری ... نخواهد بود روی صلح و یاری
کنون این جمله را خون ریخت بر خاک ... نمیدارد ز خون عاشقان باک
ازو پرسید ابراهیم ادهم ... که تو از مرگ چون ماندی مسلّم
چنین گفت او که میگفتند خامی ... نه بینی هیچ تا چون ناتمامی
چو پخته گردی ای بی روی و بی راه ... بدیشان در رسانیمت همانگاه
بگفت این و برآمد جان او نیز ... نشان گم گشت چون ایشان ازو نیز
چه وزن آرد درین ره خون مردان ... که اینجا آسیا از خونست گردان
گروهی در رهِ او دیده بازند ... گروهی جانِ محنت دیده بازند
چو تو نی دیده در بازی نه جان ... که باشی تو نه این باشی نه آن

حکایت

شعیب از شوق حق در ماه گریست ... از آن پس چشم پوشیده همی زیست
خدا بیناش کرد از بعد آن باز ... بشد ده سال دیگر خون فشان باز
دگر ره تیره شد چشم گریانش ... دگر ره چشم روزی کرد یزدانش
دگر ده سال دیگر زار بگریست ... دگر ره نیز نتوانست نگریست
چو نابینا شد و گریان بیفتاد ... خداوند جهان وحیش فرستاد
که گر از بیم دوزخ خون فشانی ... ترا آزاد کردم جاودانی
وگر بهر بهشتی زار گریان ... ترا بخشیدم بهشت و مرغ بریان

شعیب آنگه زبان بگشاد حالی — که ای حکم تو حکم لایزالی

من از شوق تو میگریم چنین زار — که من بس فارغم از نور و از نار

نه یکدم از بهشتم یاد آید — نه از دوزخ مرا فریاد آید

مرا قرب تو باید جاودانی — بگفتم درد خود دیگر تو دانی

خطاب آمد ز اوج آشنائی — که چون گریان برای شوق مائی

کنون پس میگری و میگری را — که تا وقتی که آید وقت دیدار

عزیزا چون نه این دیدار داری — بسی بگری که عمری کار داری

که چندانی که در دل رشک بیش است — بچشم عاشقان در اشک پیش است

حکایت

چنین نقلست کز آحاد امت — گروهی را کند بی بهره رحمت

خطاب آمد مر ایشان را هم اکنون — سوی دوزخ برید آغشته در خون

باخر بر لب دوزخ بیکبار — ز حق خواهند مهل اندک نه بسیار

خطاب آمد ز حضرت آشکارا — که کاری می نکو گردید ما را

کنون سالی هزاری نه بعلت — بفضل این قوم را دادیم مهلت

چنین نقلست کان قوم جگرسوز — همی گریند این مدت شب و روز

چو این سال هزار آید بسرشان — ز حضرت مهلتی باید دگرشان

چو دیگر ره ز حق مهلت ستانند — که تا بر درد خود خون میفشانند

مدام این سه هزاران سال افزون — همی گریند و میگردند در خون

که کس یکلحظه با آن قوم مسکین — نگوید گر چه میگریند چندین

بزرگی گفت سه جان پریشان — چو جان من فدای اشک ایشان

که دردی را که آن درمان ندارد — ز حضرت جز دل انسان ندارد

ترا تا درد بیدرمان نباشد — بدرمان کردنت فرمان نباشد

همی یک درد ستان از سه جان ترا به — که دردش از بسی درمان ترا به

ترا گر بو عبیده بود جراح — دلت جز بر جراحت نیست اصلاح

بپای انداز خود را سر نگونسار — مگر از خاک برگیرد ترا یار

اگر تو برنگیری سر ز پایش — بدست آری کمند دلربایش

حکایت

مگر سلطان شه محمود فیروز — ایاز خویش را پرسید یکروز

که از چه رشک آید بر جهانت — جواب راست خواهم از زبانت

چنین گفت او که در شکلم همه جای — ازان آشفتگی که میمالی تو در پای

اگر هرگز دهد این دولتم دست — نهم سر بر کف پای تو پیوست

چو رویم بر کف پای تو باشد — همیشه روی من جای تو باشد

اگر روزی ایاز تو ازین جای — نهد بر آسمان هفتمین پای

ندیدی بانگ سستی از کرستان — که چون اسفندیاری کرد دستان

دلم از رشکت ... می بنالد / ... رخ در کف پای تو مالد

بباطن هرچه بتوان کرد می کن / بظاهر ترک خواب و خور همی کن

بدستان و بحیلت پیش می رو / بصدق و معرفت در خویش می رو

مگر راهی بدستان باز یابی / دمی با همدمی دستان [illegible] یابی

اگر با همت ... بدم ... تو / ... خویش را ... [illegible] تو

تو بنگر که کجا و تو کجایی / عجب بود اگر ... [illegible]

حکایت

مگر یک روز مجنون در ... / ... بود و ... باطل

یکی دیوانه بود ... [illegible] / بد انجا لیلی و مجنون نشسته

خوشی میگفت اگر ... [illegible] / هم آخر هر دو را با هم ... [illegible]

مگر در خواب ... [illegible] / نشسته ... لیلی و مجنون

بهم این هر دو را هرگز که دید / ... [illegible]

المقالة الحادية والعشرون

پسر گفتش پدر ... که دادی / ... [illegible] گشادی

مرا صد مشکل از ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

ولی زانم هوای کیمیا خواست ‏ ‏ کز او هم دین و هم دنیا شود راست
که چون دنیا و دین باهم زند دست ‏ ‏ بدست آید مرا معشوق پیوست
که تا دنیا و دینم یار نبود ‏ ‏ مرا از یار استظهار نبود
پدر گفتش دماغت پر غرور است ‏ ‏ که این اندیشه از تحقیق دور است
تو تا هر یک شبی هر دو نبازی ‏ ‏ نباشی عاشقی الا مجازی
اگر در عشق می باید کمالت ‏ ‏ بباید گشت دایم در سه حالت
یکی اشک و دوم آتش سوم خون ‏ ‏ اگر آیی از این سه بحر بیرون
درون پرده معشوقت دهد یار ‏ ‏ وگرنه بس که معشوقت دهد بار
وگر آگه نگشتی زین روایت ‏ ‏ ترا دایم تمامست این حکایت

حکایت

امیری سخت عالی رای بودی ‏ ‏ که اندر حد بلخش جای بودی
بعدل و داد امیر عالم دین بود ‏ ‏ که جد او ملک زاد زمین بود
بمردی و بلشکر صعب بودی ‏ ‏ بنام کعبه دین لعب بودی
ز رایش فیض بد شمس و قمر را ‏ ‏ ز جودش نام و نان اهل هنر را
ز عدلش میش و گرگ اندر جوالی ‏ ‏ بهم گرگ آشتی کردی بسالی
ز سهمش آب دریاهای پر جوش ‏ ‏ شدی در آتشی در سنگ خاموش
ز رحمش گر هنر بودی جهانی ‏ ‏ ز خاطر محو گشتی در زمانی

ز قهرش آتشی افسرده بودی   چو انگشتی شدی اندر کبودی

ز جاه او بلندی مانده در جاه   چه میگویم جهت گم گشته از راه

ز حلمش کوه بر جا اوفتاده   زمین در خاک و در پای اوفتاده

ز خشمش رفته آتش در دل تنگ   ولی گر چشم بر هم در دل سنگ

ز تابش برده خورشید فلک نور   جهان را روشنی بخشیده از نور

ز جودش بحر و کان تشویر خورده   گهر در بحر و صلت کان فسرده

ز لطفش برگ گل دریوزه کرده   ولیک از شرم او در زیر پرده

ز خلقش مشک در دنیا دمیده   ز دنیا نیز بر عقبی رسیده

رخی چون آفتابی آن پسر داشت   بخوبی در جهان او بود کان داشت

خرد در عشق او دیوانه بود   بخوبی در جهان افسانه بود

بسی گر نام او بردی بجائی   شدی هر ذره اش یوسف نمائی

مه نو چون بدیدی ز آسمانش   زدی چون چنگ زانو هر زمانش

اگر پیشانیش رضوان بدیدی   بهشت عدن ایشان بدیدی

سر زلفش چو در خاک اوفتادی   از او پیچی در افلاک اوفتادی

دو نرگس داشت نرگس دان بادام   چو دو جادو دو زنگی بچه در دام

چو تیر غمزهٔ او سر بزه کرد   دل عشاق را آماج گه کرد

شکر از لعل او طعم دگر داشت   که تلخیش نه هر دارو شکر داشت

دهانش درج مروارید تر بود | که هر یک گوهری تر زان دگر بود
خوشی دندان او مرجان نمودی | نثار او شدی مرجان که بودی
لب لعلش که جام گوهری بود | ترابش از شراب کوثری بود
فلک گر گوی سیمینش ندیدی | چو گوئی بی سر و بن ناپدیدی
جمالش را صفت کردن محالست | که از من آن صفت کردن خیالست
بلطف طبع او مردم نبودی | که هر چیزی که از مردم شنودی
همه در نظم آوردی بیکدم | به پیوستی چو مروارید در هم
چنان در شعر گفتن خوش زبان بود | که گوئی از لبش طعمی در آن بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت | بدلداری بسی تیمار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را | به پیش خویش بنشاند آن پسر را
بدو بسپرد دختر را که زنهار | ز من بپذیرش و تیمار میدار
ز هر وجهی که باید ساخت کارش | بساز و تازه گردان روزگارش
که از من خواستندش نامداران | بسی گردنکشان و شهریاران
ندادم من بکس گر تو توانی | که شایسته کسی یابی تو دانی
گواه این سخن کردم خدا را | بشولیده مگردان جان ما را
چو هر چیزی سخن پیشش پدر گفت | پذیرفت آن پسر هر چه پدر گفت
[illegible] جهان بیرون و جدا شد | [illegible] تمام آمد [illegible] شد

بسی پیروز بر آمد چو افلاک — که تا با او سرش افکند در خاک

گمان حق بیازوی بشر نیست — کز این آمد شدن کس را خبر نیست

ز میدانکه بودن تا بکی داشت — کسی کآمد چرا رفتن ز پی داشت

پدر چون شد بایوان الهی — پسر بنشست در دیوان شاهی

بعدل و داد کردن در جهان تافت — جهان از وی دم نوشیروان یافت

رعیت را و لشکر را درم داد — بسی سالار را کوس و علم داد

بسی مغزا که از هر سر برون کرد — بسی بیدادگر را سرنگون کرد

بخوبی و بناز و نیکنامی — چو جان میداشت خواهر را گرامی

کنون بشنو که این گردنده پرگار — ز بهر او چه بازی کرد در کار

غلامی بود حارث را یگانه — که او بودی نگهدار خزانه

بنام آن ماه وش بکتاش بودی — ندانم تا کسی همتاش بودی

بخوبی در جهان اعجوبه بود — غم عشقش عجب منصوبه بود

مثل بودی بزیبائی جمالش — اجل بودی بزک دار وصالش

بجل در گل معطل اوفتادی — گرو در حمرة الخجل اوفتادی

اگر عکس رخش گشتی پدیدار — بجنبش آمدی صورت ز دیوار

چو زلف هندوش در کین نشستی — چو جعد زنگیان در حسن شستی [نشستی]

چو زلفش سرکشان را بنده میداشت — چنان نقدی ز بس افکنده میداشت

چو دو ابرویش پیوسته برآمد　　کمان بود اوّل آنگه در زه آمد

عزیمی حرب چشم او را از آن بود　　که با بادام نقدش در میان بود

صف مژگانش صف گردی شکسته　　بزخم تیر بارانِ دو رسته

دهانی داشت همچون لعل سفته　　دو رشته دُرِ نا سفته نهفته

یکی گر سفته شد لعل دهانش　　نبود آن جز بالماس زبانش

لبش خط داد خضر جاودان را　　گر آن لب یافت آب خضر جان را

ز دندانش توان کردن روایت　　که بُد دُرِ یتیم او بی روایت

چو یوسف بود گوئی در نکوئی　　خود از چاه زنخدانش چه گوئی

ز گیسو تا بکی بیهوش باشم　　چو در گوی آمدم خاموش باشم

به پیش قصر باغی بود عالی　　بهشت نقد او را در حوالی

همه شب می بخفت از عشق بلبل　　طریق خارکش میگفت با گل

گل از غنچه بصد غنج و بصد ناز　　شکر خنده بسی میکرد آغاز

چنان آمد که طفلی مانده در خون　　گل سرخ از قماط سبز بیرون

صبا همچون زلیخا در دویده　　چو یوسف گل از او دامن دریده

چو بادی خضر بر صحرا گذشته　　ولیکن با بیوس خویش گشته

بیکره ارغوان آغشته در خون　　بجو نیز آمده بر خویش بیرون

بدست آورده نرگس جام زر را　　ز باران خورد شیری خوا شکر را

سر لاله چو در پای او فتاده   کلاهش بر الکمر جای او فتاده

هزاران یوسف از گلشن رسیده   زکنعان بوی پیراهن رسیده

همه مرغان در افکنده خروشی   زچانانی ترانا مانده گوشی

بوقت صبحگاهی باد مشکین   چو سوهان کرده روی آب پرچین

مگر افراسیاب آب زره یافت   که آب از باد نوروزی زره یافت

زهر سو کوثری دیگر روان بود   که آب خضر کمتر رشح آن بود

به پیش باغ طاقی تا بکیوان   نهاده تخت حارث پیش ایوان

شده حارث چو خورشیدی بتخته   سلیمان وار در بستان نشسته

چو جوزا در کمر دست غلامان   ببالا هر یکی سرو خرامان

ستاده صف زده ترکان سرکش   بخدمت کرده هر یک دست در کش

ندیمان سرافراز نکو رای   بخدمت چشمها افکنده بر پای

شریفان همه عالم وضیعش   نظام عالم از رای رفیعش

زبیداری بختش فتنه در خواب   زبیم خشمش آتش چشم پر آب

زحل کین مشتری دو ماه طلعت   عطارد فطرت و خورشید رفعت

مگر بر بام آمد دختر کعب   شکوه حسن در چشم آمدش صعب

چو بختی کرد هر سوئی نظاره   پدید آخر رخ آن ماه پاره

چو روی و عارض بکتاش دیداو   چو سروی در قبا بالاش دیداو

جهانی حسن وقف چهرهٔ او | همه خوبی چو یوسف بهرهٔ او
بساقی پیش شاه استاده برپای | سر زلف دراز افکنده در پای
ز مستی روی چون گلنار کرده | مژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمهٔ نوشین فشانده | عرق از ماه بر پروین فشانده
گهی سرمست در دادی شرابی | گهی بنواختی خوش خوش ربابی
گهی برداشتی چون بلبل آواز | گهی در روی بربدی بلبل از ناز
بدان خوبی چو دختر روی او دید | دل خود وقف یکیک موی او دید
درآمد آتشی از عشق زودش | بغارت برد کلی هرچه بودش
چنان آن آتشش در جان اثر کرد | که آن آتش تنش را بی خبر کرد
دلش عاشق شد و جان متهم شد | ز سرتا پا وجود او عدم شد
ز دو نرگس جواهر خون فشان کرد | بیکساعت بسی طوفان روان کرد
چنان برکند عشق او ز بیخش | که گل کرد گوئی چار میخش
چنان از یکنظر در دام او شد | که شب خواب و بروز آرام او شد
چنان بیچاره شد زان چاره سازاو | که میشناخت سر از پای باز او
همه شب خون فشان و نوحه گر بود | چو شمع از هر نفس سوزدگر بود
ز بس آتش که در جان وی افتاد | چو آتش تند از آن و در پی افتاد
علی الجمله ز دست رنج و تیمار | چنان ماهی بسالی گشت بیمار

طبیب آورد حارث سود کی داشت ... که آن بت درد بیدرمان نی داشت

چنان دردی کجا درمان پذیرد ... که جان درمان از جانان پذیرد

برون پرده دختر دایهٔ داشت ... که در حیلت گری سرمایهٔ داشت

بصد حیلت از آن مهروی درخواست ... که ای دختر چه افتادت بگو راست

نمی آمد مقر البته آن ماه ... مگر آمد زبان بگشاد آنگاه

که من بگشایش را دیدم فلان روز ... بزلف و چهره جانسوز و دلفروز

چو سرمستی ربابی داشت در بر ... من از وی چون ربابی دست بر سر

چو بود آواز سبزارنگ گلزار ... شد آخر سبز در سبزی پدیدار

بزخم زخمه در راهی که او راست ... مخالف را بقولی کرد رگ راست

مخالف راست گر نبود بعالم ... در آن پرده بسازد زیر با بم

دل من چون مخالف شد چه سازم ... نیاید راست این پرده نوازم

کنون سرگشتهٔ آفاق گشتم ... که اهل پردهٔ عشاق گشتم

چو بشنودم از آن سرکش سرودی ... ز حیلتش ساختم در پرده رودی

چنان عشقش مرا بیخویش آورد ... که صد ساله غمم در پیش آورد

چنان زلفش پریشان کرد حالم ... که آمد ملک جمعیت زوالم

چنانم حلقهٔ زلفش کمر بست ... که دل خون کرد تا همچون جگر بست

چنان بیچاره و سرگردان از آنم ... که میدانم که قدرش می ندانم

بخوبی کس چو بختش آن ندارد | که کس زو خوبتر امکان ندارد
سخن چون میتوان زان سرو بن گفت | چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
چو پیشانی او دندان سیمست | گر از زلفش کنم چوگان چه بیمست
در آن میدان بدان سرگشته چوگانش | نخواهم برد گوئی از زنخدانش
اگر از زلف چوگان میکند او | سرم چون گوی گردان میکند او
اگر رویش نباید آشکاره | شود هر ذره صد ماهپاره
هلال عارضش چون ماه انداخت | مه نو را غمش در ناله انداخت
چو زلف دلربایش حلقه ور شد | بهر یک حلقه صد دل در کمر شد
سوادی یافت هر دم نرگس او | از آن شد معتکف در مجلس او
چنان جادوست چشم خونگر و تیزش | که میبارد جهانی بحر مویش
چو تیر غمزهٔ او کارگر شد | ز سهمش رنج روئین در کمر شد
خطی دارد بدان سیاره دندان | بخون من لبش زانست خندان
صدف را دید آن دُرّ یتیمش | بدندان باز ماند از نعت بیمش
دهانش پسته تنگ است خندان | که آن زر العتیقین افتاد دندان
چو صبحی خنده زد در طباشیر | مزاج استخوان گیرد طباشیر
لبش را صد هزاران بنده پیش است | که او از آب حیوان زنده بیش است
خط سبزش محقق اوفتادست | ز خط نسخ مطلق اوفتادست

جهان زیر نگین دارد لب او ‌ ‌ ‌ فلک در زیر زین سی کوکب او

ز سیبش بر بهی گردم روانه ‌ ‌ ‌ از این شکل صنوبر نار دانه

چو آزادیم از این سرو سهی نیست ‌ ‌ ‌ بهی شد رویم و روی بهی نیست

غم زه تکمهٔ او هر زمانی ‌ ‌ ‌ مرا در زه کشد همچون کمانی

کنون ای دایه برخیز و روان شو ‌ ‌ ‌ میان این دو دلبر در میان شو

برو این قصه با او در میان نه ‌ ‌ ‌ اساس عشق آن دو مهربان نه

بگو این راز و گر او خشم گیرد ‌ ‌ ‌ بصد جانش دلم در چشم گیرد

کنون بنشان بهم آن هر دو تن را ‌ ‌ ‌ گر این نبود خبر یک هر دو زن را

بگفت این و نکونامی رها کرد ‌ ‌ ‌ بخون دل یکی نامه ادا کرد

الا ای غایب حاضر کجائی ‌ ‌ ‌ ز چشم من جدا آخر چرائی

چو چشم روشنائی از تو دارد ‌ ‌ ‌ دلم نیز آشنائی از تو دارد

بیا و چشم و دل را میهمان کن ‌ ‌ ‌ دگر تو تیغ گیر و قصد جان کن

بنقد از نعمت و ملک جهانی ‌ ‌ ‌ نمی بینم کنون جز نیم جانی

چرا این نیم جان در تو نبازم ‌ ‌ ‌ که من با تو بصد جان بی نیازم

دلم بردی و گر بودی هزارم ‌ ‌ ‌ نبودی جز فشاندن بر تو کارم

ز تو یک لحظه زان دل برنگیرم ‌ ‌ ‌ که من هرگز دل از دلبر نگیرم

غم عشق تو در جان می نهم من ‌ ‌ ‌ سر از تو در بیابان می نهم من

چو من بی تو نه دل دارم نه دینم | چرا سرگشته میداری چنینم
منم بی روی تو روی چو دینار | ز عشق روی تو روی بدیوار
ترا دیدم که همتایی ندیدم | نظیرت سرو بالایی ندیدم
اگر آیی بدستم خود برستم | وگرنه میروم هرجا که هستم
بهر انگشت درگیرم چراغی | ترا میجویم از هر دشت و باغی
اگر پیشم چو شمع آیی پدیدار | وگرنه چون چراغم مرده انگار
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه | یکی صورت ز نقش خویش چون ماه
بدایه داد تا دایه روان شد | بر آن ماهروی مهربان شد
چو نقش او بدید شعر برخواند | ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
بیکساعت دل از دستش برون شد | چو عشق آمد دلی خوش داشت خون شد
نهنگ عشق در حالش زبون کرد | برای خود دلش دریای خون کرد
چنان بیروی او روی جهان دید | که گفتی بی زمین بی آسمان دید
چو گوی بی سر و بی پای مضطر | کله در پای کرده کفش در سر
بدایه گفت برخیز ای نکوروی | بر آن بتار و ز من این بدو گوی
ندارم دیده روی تو دیدن | ندارم صبر بی تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی تو | که نتوان برد چندین درد بی تو
چو زلف تو دریده پرده ام من | که بر روی تو عشق آورده ام من

ترا نادیده در جان چون نشستی ‌‌ دلم برخاست تا در خون نشستی

از آن زلف توام زیر و زبر کرد ‌‌ که با زلف تو عمرم سر بسر کرد

چو در جان من تنهائی آخر ‌‌ چرا تشنه بخونم آئی آخر

چو صبحم دم مده ای ماه در میغ ‌‌ مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ

اگر روشن کنی چشم بدآر ‌‌ بصد جانت توانم شد خریدار

بمیرم از غمت ای زندگانی ‌‌ اگر دریابیم ور نه تو دانی

روان شد دایه تا نزدیک آن ماه ‌‌ ز عشق آن غلامش کرد آگاه

که از تو او بسی عاشق‌تر افتاد ‌‌ که از گرمی او آتش درافتاد

اگر گردد دلت از عشق آگاه ‌‌ دلت زو در ز عشق آموزد آنگاه

دل دختر بغایت شادمان شد ‌‌ ز شادی اشک بر رویش روان شد

بمیدانست کاری آن دلفروز ‌‌ بجز بیت و غزل گفتن شب و روز

روان میگفت شعر و میفرستادی ‌‌ نهاده بود خود را این فرستادی

غلام آنگه بهر شعری که خواندی ‌‌ شدی عاشق‌تر و حیران بماندی

بر این چون مدتی بگذشت یکروز ‌‌ بدهلیزی برون شد آن دلفروز

بدید آن ناگهی بکتاش و بشناخت ‌‌ که عمری عشق بر نقش رخش باخت

گرفتش دامن و دختر برآشفت ‌‌ برافشاند آستین آنگه بدو گفت

که هان ای بی‌ادب این چه دلیریست ‌‌ تو روباهی ترا چه جای شیریست

که باشی تو گیری دامن من | که ترسد سایه از پیراهن من
غلامش گفت ای من خاک کویت | چو میکردی ز من پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز | دلم بردی بدان نقش دلفروز
چو در اول مرا دیوانه کردی | چرا در آخرم بیگانه کردی
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه | که یکذره نه ز من سر تو آگاه
مرا در سینه کاری اوفتاد است | ولیکن از تو آن کارم گشاد است
چنان کاری که جای صد غلامست | بدو دادم برون آنم تمامست
ترا این بس نباشد در زمانه | که تو این کار را باشی بهانه
اساس گوژ بنهادی در این کار | بشهوت بازی افتادی در این کار
بگفت این و ز پیش او بدر شد | بصد دل آن غلامش فتنه تر شد
ز لفظ بوسعید مهنه دیدم | که او گفتست و من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب | که دانا رفته بوده یا عاشق بود
چنین گفت او که معلومم چنان شد | که آن شعری که بر لفظش روان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی | نگشاید چنین شعری ببازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری | که او را بود با حق روزگاری
باخر دختر عاشق در آن سوز | بزاری شعر میگفتی شب و روز
مگر میرفت روزی در چمنها | خوشی میخواند این اشعار تنها

الا ای باد شبگیری گذر کن | ز من آن ترک یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خواهم بمردی | چو تشنه کردیم آبم نخوردی
مگر حارث از آن سو در چمن بود | بگوشش حارث آمد آن سخن زود
بجوشید و بر او زد بانگ ناگاه | بدو گفتا چه میگوئی تو گمراه
به پیش دختر عاشق زمین رفت | بگردانید آن شعر و چنین گفت
الا ای باد شبگیری گذر کن | ز من آن سرخ سقا را خبر کن
بگو کز تشنگی خواهم بمردی | بمردی آبم و آبم ببردی
یکی سقاش بودی سرخ روئی | که هر وقت آبش آوردی سبوئی
بجای ترک یغما خاصه چون ماه | نهاد آن سرخ سقا را بهانگاه
برادر را چنان در تهمت افکند | که بر خواهر نظر بی حرمت افکند
چو القصه از این بگذشت ماهی | درآمد حرب حارث را سپاهی
سپاهی و شمارش از عدد بیش | چو دوران فلک از حصر و حد بیش
سپاهی موج زن از تیغ و جوشن | جهان از تیغ و جوشن گشته روشن
درآمد لشکری از کوه و شخ در | که شد گاو زمین چون خرخ در
ز دیگر سوی حارث با سپاهی | ز دروازه برون آمد بگاهی
جوانبخت و جوان یکسر سپاهش | چو رایش مرتفع چتر و کلاهش
ظفر بستند زنگیسو حلقه در گوش | بیکسر فتح و نصرت دوش با دوش

سپه القصه افتادند درهم | بکشتن دست بگشادند برهم

غباری از همه صحرا بر آمد | فغان تا گنبد خضرا بر آمد

خروش کوس گوش چرخ کر کرد | زمین چون آسمان پیروزه بر کرد

زمین از خون خصمان لاله زاری | هوا از تیرباران ژاله زاری

جهان را پرده برق آب جسته | ز کشته پیش برقی باز بسته

اجل چنگال بر جان تیز کرده | قضا بر کینه دندان تیز کرده

هویدا از قیامت صد علامت | گرفته دیو قامت زان قیامت

درآمد پیش آن صف حارث آنگاه | جوانی بر سپاه آورد در راه

سپه را چون بیکباره حمله کرد او | درآمد همچو شیر و حمله کرد او

سپهر شد با چندین ستاره | شده بر هم شاخش پاره پاره

چو تیغی بر سر آمد از کرامت | فرو شد فتنه را سر تا قیامت

چو تیغش خصم را چون کاه جو بود | کاه عصرت از تیغ او برون جست

چو تیغش سوی چرخ نیلگون شد | ز چشم سوزنی عیسی برون شد

وز آن سوی دگر ملکا شهر چهروی | دو دسته تیغ می‌زد از همه سوی

باخر چشم زخمی کار بر گشت | سرش از زخم تیری سخت برگشت

همی نزدیک شد کان لشکر قتار | بدست دشمنان گردد گرفتار

در آن صف بود دختر رومی نسته | سلاحی داشت اسبی بر نشسته

به پیش صف در آمد همچو کوهی — وز او افتاد در هر دل شکوهی

نمیدانست کس کان سیمبر کیست — زبان بگشاد و گفت این کاهلی چیست

من از شاهم که فرزینم سپهر است — پیاده در رکابم ماه و مهر است

اگر آب افکنم بر نطع گردان — دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان

سری کو سرکشد از حکم این ذات — بپای پیلش اندازم به شهمات

اگر شمشیر بران برکشم من — جگر از شیر غران برکشم من

چو آتش را برافشانم دهد آب — ز بیم آتش اندر دم شود آب

چو مار رمح را در کف بپیچم — نیاید هیچکس در صف به هیچم

اگر سندانم آید پیش نیزه — شود از زخم زخمم ریزه ریزه

چو زخم زور سندانی نماید — چو مرغ تیر من از زه برآید

چو بگشایم کمند از روی فتراک — چو باد آرم عدو را روی در خاک

بتازم رخش و بگشایم در از جهل — که من در رزم رستم را ز اهل

بگفت این و چو مردان برنشست او — از آن مردان تنی را داد شکست او

بر بگشاش آمد تیغ در کف — وز آنجا برگرفتش برد در صف

نهادش پس نهان سر در میانه — کسش نشناخت از خلق زمانه

چو آن بت روی در کنجی نهان شد — سپاه خصم چون دریا روان شد

همی نزدیک آمد تا بیکبار — نماند جز شاه اندر شهر دیار

چو حارث را مدد گشت آشکارا　　بسی خلق از بر شاه بخارا

در آمد لشکری از کوه و از دشت　　کز آن کثرت سر افلاک برگشت

چو حارث را مدد در حال دریافت　　سپاه حارث و حارث ظفر یافت

چو شه با شهر آمد شاد و پیروز　　طلب کرد آن سوار چست آنروز

ندادا از وی نشانی هیچ مردم　　همه گفتند شد همچون پری گم

علی الجمله چو آمد زنگی شب　　نهاده نصفهٔ از ماه بر لب

همه شب قرص مه چون قرص صابون　　همی افکند کفک از نور بیرون

بدان صابون بخون دیده تا روز　　ز جان می شست دست از عالم افروز

چو زاغ شب دی آمد زان دلارام　　دل دختر چو مرغی بود در دام

دل از زخم غلامش آنچنان سوخت　　که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت

نبودش چشم زخمی خواب و آرام　　که بر سر داشت زخمی آن دلارام

کجا شد دل او آرمیده　　یکی نامه نوشت از خون دیده

چنین آورد در نظم آن سمن بوی　　تو بشنو قصهٔ کبک سخن گوی

سری کز سروری تاج کیاراست　　سر پیکان در آن سر بر چه کار است

سر خصمت که بادش بی سر و کار　　مبادا سر کشد جز بر سر دار

سری را کز وجودت سروری نیست　　نگونساری آنرا سرسری نیست

سری کان سر به خاک این در آمد　　بجان و سر که آن سر در سر آمد

حسود سر گشت از سرکشی گشت ‌‌ چو مارش سر بکن کان سر چنین گشت

وگر سر در کشد خصم سبکسر ‌‌ سرش بر کن سرش بر نه سبکتر

سری کان سر ندارد با تو سر راست ‌‌ مبادش سر که رنج او ز سر خواست

چو سر ننهد عدو گر سر در آید ‌‌ سر آن دارد که او بی سر بر آید

اگر سر نفکند سر پیش سر پیش ‌‌ سر موئی ندارد در سر خویش

سر سبزت که تاج از وی سری یافت ‌‌ ز سر سبزیش بر سر و رهی یافت

سپهر سرنگون زان شد سر افراز ‌‌ که هر دم سر نهد پیشت ز سر باز

اگر دردسرم در دسرت داد ‌‌ سرم بریده درمان سرت باد

نهادم پیش آن سر بر زمین سر ‌‌ فدای آنچنان سر صد چنین سر

کسی کز خم خذلان کینه ور گشت ‌‌ اگر بر گشت از قهر تو در گشت

کسی کز شاخسار عیش بر خورد ‌‌ اگر زر زد نه بر نام تو بد زد

کسی کز سوی حج کردن هوا کرد ‌‌ اگر حج کرد بی امرت خطا کرد

چه افتادت که افتادی بخون در ‌‌ چو من بین غم نه پیچی سرنگون تر

همه شب همچو شمع سوز در بر ‌‌ چو شب بگذشت مرگ و زرد در بر

چو شمع از عشق هر شب باز خندم ‌‌ ز چشمم پیش برقی باز بندم

چو شمع از عشق جانی زنده دارد ‌‌ میان آب و آتش خنده دارد

شبم را گر امید روز بودی ‌‌ مرا بودی که کمتر سوز بودی

چو شمعی را امید روز نبود ... زمانی کار او بی سوز نبود

ازین آتش که در جانم رسیدست ... بسی باران بجو کانم رسیدست

ازان آتش که چندین تاب خیزد ... عجب باشد که چندین آب ریزد

چه میخواهی ز من با این همه سوز ... که بی شب بوده ام بی سوز بی روز

میان خاک در خونم مگردان ... سراسیمه چو گردونم مگردان

چو سرگردانیم میدانی آخر ... بپایم در چه میگردانی آخر

تو میدانی که سرمست توام من ... ز پای افتاده در دست توام من

من خونخواره خونی چون نگردم ... چرا جز در میان خون نگردم

چنان محوم ز سودای تو از خویش ... که از پس می ندانم راه و ز پیش

دلی دارم ز درد خویش خسته ... به بیت الحزن در بر خویش بسته

بزاری بند بندم چند سوزی ... بر آتش چون سپندم چند سوزی

اگر امید وصل تو نبودی ... نه گردی ماندی از من نه دودی

مرا کی میتوان یکدم بجان زیست ... که بر بوی وصال تو توان زیست

حکایت

دل من با غم هجران بر نتابد ... که دل خود وصل جانان بر نتابد

ز درد خویش همچون بیقراران ... یکی با تو نگفتم از هزاران

دگر گویم اگر با هم رسی باز ... وگرنه میکشم در جان این راز

روان شد دایه و وین نامه هم برد — بسر شد راه بر سر چون قلم شد

سر بکتاش با چندین جراحت — ز سر نامه مرهم یافت و راحت

ز چشمش گشت سیل خون روانه — بسی پیغام دادش عاشقانه

که جانا تا کیم تنها گذاری — سر بیمار پرسیدن نداری

چو مشک آتشین داری گریبان — دمی بنشین ببالین غریبان

اگر یک زخم بر سر دارد افروز — هزارش هست بر جان ای دلفروز

ز شوقت پیرهن بر من کفن گشت — بگفت این و ز خود بیخویشتن گشت

چو روزی چند را بکتاش دمساز — ز محرومی بجای خویش شد باز

براهی رودکی میرفت یکروز — نشسته بود آن دختر دلفروز

اگر بیتی جواب زر بگفتی — بسی بهتر از آن دختر بگفتی

بسی اشعار گفت آنروز استاد — که آن دختر بجا باتش فرستاد

ز لطف طبع آن دلداده دستان — تعجب ماند آنجا رودکی باز

ز عشق آن صنم برگشت آگاه — نهاد آنگاه از آنجا پای در راه

چو شد بر رودکی راز آشکارا — از آنجا رفت تا شهر بخارا

بخدمت شد روان تا پیش آن شاه — که حارث را مدد او کرد آنگاه

رسیده بود پیش شاه عالی — برای عذر حارث نیز حالی

مگر شاهانه جشنی بود آنروز — چه میگویم بهشتی بر دل افروز

مگر از رودکی شه شعر درخواست — زبان بگشاد آن استاد و برخاست

چو بودش یاد شعر دختر کعب — همه برخواند و مجلس گرم شد صعب

شهش گفتا بگو تا این که گفتست — که مروارید را مانند که سفتست

ز حارث رودکی آگاه کی بود — که او خود مست شعر و مست می بود

ز سرمستی زبان بگشاد آنگاه — که شعر دختر کعبست ای شاه

بصد دل عاشق است او بر غلامی — در افتادست چون مرغی بدامی

زمانی خوردن و خفتن ندارد — بجز بیت و غزل گفتن ندارد

اگر صد شعر گوید بر معانی — برِ او میفرستد در نهانی

اگر عشقیش چون آتش نبودی — ازو این شعر گفتن خوش نبودی

چو حارث این سخن بشنید بشکست — ولیکن ساخت خود را آن زمان مست

چو القصه بشهر خویش شد باز — ز خواهر در نهان میداشت آن راز

ولی از غصه میجوشید جانش — نگه میداشت پنهان هر زمانش

که تا بروی فرو گیرد گناهی — بریزد خون او بر جایگاهی

هر آن شعری که گفته بود آن ماه — فرستاده بر بکتاش آنگاه

نهاده بود در درجی باعزاز — سرش بسته که نتوان کرد سر باز

رفیقی داشت بکتاش ستمگر — چنان پنداشت کان درجست گوهر

سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند — به پیش حارث آورد و بر او خواند

دل حارث پر آتش گشت از آن راز — هلاک خواهر خود کرد آغاز

در اول آن غلام خاص را شاه — به بند اندر فکند و کرد در چاه

در آخر گفت تا یک خانه حمام — بتابند از پی آن سیم اندام

سه آنگه گفت تا از هر دو دستش — بزد فصاد رگ تا نه بستش

در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش — فرو بست از گچ و از خشت راهش

بسی فریاد کرد آن سرو آزاد — نبودش هیچ مقصودی ز فریاد

که میداند که دل چون میشد از وی — جهانی را جگر خون میشد از وی

چنین قصه که دارد یاد هرگز — چنین کاری کرا افتاد هرگز

بدین زاری بدین درد و بدین سوز — که هرگز در جهان بود است یکروز

بیا گر عاشقی تا درد بینی — طریق عاشقان مرد بینی

درآمد چند آتش گرد آن ماه — فرو شد زان همه آتش بیک راه

یکی آتش از آن حمام ناخوش — دگر آتش از آن شعر چو آتش

دگر آتش ز آثار جوانی — دگر آتش ز چندان خونفشانی

دگر آتش ز سوز عشق و حسرت — دگر آتش ز رسوائی و حسرت

دگر آتش ز بیماری و سستی — دگر آتش ز دل گرمی و مستی

که بنشاند چنین آتش بصد آب — کرا با اینهمه آتش بود تاب

سر انگشت در خون میزد آن ماه — بسی اشعار خود بنوشت آنگاه

زخون خود همه دیوار بنوشت ... بدرد دل بسی اشعار بنوشت
چو در گرمابه دیواری نماندش ... زخون هم نیز بسیاری نماندش
همه دیوار چون پر کرد از اشعار ... فرو افتاد چون یکباره دیوار
میان خون و عشق و آتش و اشک ... برآمد جان شیرینش بصد رشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز ... چگویم من که چون بود آن دلفروز
چو شاخ زعفران از پای تا فرق ... ولی از پای تا فرقش بخون غرق
ببردند و بآبش پاک کردند ... دلی پر خون بزیر خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز ... نوشته بود این شعر جگرسوز
نگارا بی تو چشمم چشمه سار است ... همه رویم بخون دل نگار است
ز مژگانم بسیلابم سپردی ... غلط کردم همه آبم ببردی
ربودی جان و در روی خوش نشستی ... غلط کردم که در آتش نشستی
چو در دل آمدم بیرون نیائی ... غلط کردم که تو در خون نیائی
چو از دو چشم من دو جوی دادی ... بگرمابه مرا سرشوی دادے
ستم چون ماهیی بر تابه آخر ... نیائی مدین گرمابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه ... که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارد ... میان سوز آتش چون نگارد
تو کی دانی که چون باید نوشتن ... چنین قصه بخون باید نوشتن

چو دوزخ زان بهشتی روی دارم / بهشتی نقد از هر سوی دارم

چو دوزخ آمد از حق حصهٔ من / بهشت عاشقان شد قصهٔ من

سه ره دارد جهان عشق اکنون / یکی آتش دگر اشک و دگر خون

کنون من بر سر آتش از آنم / که گه خون ریزم و گه اشک رانم

به آتش خواستم جانم که سوزد / چو در جانی نه‌بتوانم که سوزد

به اشکم پای جانان می بشویم / همه ناشسته رویان را بشویم

از این خون گر شود این راه بازم / همه عشاق را گلگونه سازم

از این آتش که من دارم در این سوز / نمایم هفت دوزخ را که چون سوز

از این اشکم که طوفانیست خونبار / دهم تعلیم باران را که چون بار

از این خونم که دریائی است گوئی / بیاموزم شفق را سرخ روئی

از این آتش چنان کردم زبانه / که دوزخ خواستی از من زبانه

از این اشکم دو گیتی را تمامت / گلی در آب کردم تا قیامت

از این خون باز بستم راه گردون / که تا گشت آسیای چرخ پر خون

بجز نقش خیال دلفروزم / بدین آتش همه نقشی بسوزم

از این گردی که بود آن نازنین را / ز اشکم بر به بندم چون نگین را

چو میدارد بتم خون خوردنم دوست / ز خونم گر جهان پر گشت نیکوست

بخوردی خون جان من تمامی / که نوشت باد ای یار گرامی

کنون در آتش و در اشک و در خون / برفتم زین جهان جیفه بیرون

برای تو سر آمد زندگانی / منت رفتم که جاویدان بمانی

چو بنوشت این بخون فرمان برآمد / که تا زان بی سر و بن جان برآمد

دریغا صد دریغی صد هزاران / ز مرگ زار آن تاج سواران

بآخر فرصتی میجست یکبارش / که تا از زیر چاه آمد ببالاش

نهان برفت و سر چارش سحرگاه / ببرید و روان شد تا سر راه

بخاک دختر آمد جامه بر زد / یکی دشنه گرفت و بر جگر زد

ازین دنیای فانی رخت برداشت / دل از زندان و بند سخت برداشت

نبودش صبر بی یار یگانه / بدو پیوست کوته شد فسانه

المقالة الثانی والعشرون

پسر گفت ای پدر در کیمیا چیست / که بی آن دست می ندهد مرا زیست

بیان کیمیا کن تا بدانم / که تا آرام گیرد بو که جانم

پدر در پیش وی کرد این روایت / ز افلاطون یونانی حکایت

حکایت

فلاطون آنکه استاد جهان بود / مگر در ابتدا عزمش چنان بود

که استخراج زر تدبیر سازد / ز هر شوشه کند اکسیر سازد

به پنجه سال شد در بیشهٔ گم | ز قشر بیضه و ز موی مردم
چنان اکسیر کرد و معتبر کرد | کز اندک کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن چنان آسان شد او را | بقیمت خاک و زر یکسان شد او را
بدل بگیر و ز گفتا بدل بیندیش | که اکسیری کنی در جوهر خویش
چو قشر بیضه و موی سر امروز | ز جهد تو کیمیائی شد دل فروز
گر اکسیری کنی در جوهر خویش | بود آن کیمیا از عالمی بیش
ز قشر بیضه چون این بتوان کرد | چگونه باشد آن اکسیر جان کرد
نه کم آمد ز قشر بیضه جانت | نه موی سر فرو دن گشت از روانت
چه پنجه سال این اکسیر کردی | نخفتی روز و شب تدبیر کردی
کنون گر عاقلی ای کیمیاساز | دو عالم در ره این کیمیا باز
چو عزمش جزم شد سالی هزار او | ز خلق عالم آمد بر کنار او
چنان از جوهر خود کیمیا کرد | که از نور تنش دو عالم پر ضیا گشت
به پیشش محو شد سه تا بماهی | بر او شد کشف اسرار الهی
دو پانصد سال در اسرار بنشست | شبانروزی در درگاه بنشست
زمستان در اروی بود بیش در پیش | که مالیدی سراپای بر خویش
بهر رستی موی همچون پر بر اعضاش | زمستان دفع این بود سرمایش
سرشته بود یک دارو دیگر | که تابستان بمالیدی بخود در

بر بریدی ازو آن موی اندام ‌‌ ‌ ندادی تفت تا بستانش مادام

یکی دارو دگر بر کار کردی ‌ ‌ ‌ بهر شش سال ازو یکبار کردی

چو آن دارو بخوردی در همه حال ‌ ‌ ‌ نبایستی طعامش تا بشش سال

باستادی مزاج او بتعدیل ‌ ‌ ‌ نیفتادی رطوبت‌ها بهیچ تحلیل

اگرچه افضل روی زمین بود ‌ ‌ ‌ خور و پوشش دو بانصد سال این بود

برش رفت ارسطاطالیس ناگاه ‌ ‌ ‌ سکندر بود با او نیز همراه

نشسته بود افلاطون در اندوه ‌ ‌ ‌ بغار شش جهت در شش جهت کوه

درختی بود زیرش چشمهٔ آب ‌ ‌ ‌ فلاطون مانده آنجا سینه پر تاب

سکندر وارسطاطالیس بسیار ‌ ‌ ‌ نشستند و دم نزد آن پیر هشیار

سکندر گفت آخر یک سخن گوی ‌ ‌ ‌ که هر دو آمدیم اینجا سخن جوی

جوابش داد آن استاد ایام ‌ ‌ ‌ که خاموشی است نقد ما سرانجام

چو خاموشی است رنگ جاودانی ‌ ‌ ‌ برنگ جاودان شو تا بمانی

سکندر گفت اگر خواهی طعامی ‌ ‌ ‌ مرا باشد از آن عالی مقامی

چنین دادش جواب آن مرد مردان ‌ ‌ ‌ که ای سرو این تنم مبرز مگردان

مخور کین خوردن آن کردن نیرزد ‌ ‌ ‌ بمبرز رفتنت خوردن نیرزد

شکم چون باشدم جای نجاست ‌ ‌ ‌ مرا ای علم ماندی فراست

سکندر گفت ای مرد جهان تو ‌ ‌ ‌ بخفت آسایشی کن یکزمان تو

جوابش داد پیر حکمت اندیش
که چندانی مرا خوابست در پیش

که نتوان گفت کان چندانست و چونست
مرا از عمر پنداری کنونست

چو هر دم میدهندم تازه جانی
دوا نبود اگر خفتم زمانی

چو گشت از گفتگویش دل پریشان
بکوهی بر شد و بگریخت از ایشان

سکندر را و ارسطاطالیس بسیار
همه بگریستند از درد بسیار

چه سازی کیمیای سیم از هم
ز قشر بیضه و ز موی سر هم

اگر تو کیمیای عالم افروز
نمیدانی ز افلاطون در آموز

تنت را دل کن و دل درد گردان
اگر اینسان کیمیا سازند مردان

حکایت

بزرگی هم نکو دل هم نکو عقل
ز خواجه بوعلی طوسی کند نقل

که این ساعت تو در عین بلائی
که از سر تا قدم جمله جفائی

همه پشتی همه رو کرد در راه
همه رویت همه دیده شو آنگاه

همه دیده همه دل شو بیکبار
همه دل درد شو ای مرد در کار

چو تو از درد عین درد گردی
همه درمان شوی و مرد گردی

اگر تو درد خواهی تا بدانی
ترا گر هست روای زندگانی

ولی میدان که عین درد آنست
که هرگز درد عالم کس ندانست

حکایت

کسی پرسید زان دیوانه مردی
که چبود درد چون داری تو دردی

چنین گفت او که درد آنست پیوست
که چون باید بریدن دست را دست

دیا آن تشنهٔ ده روزه نیز
چگونه آب باید از همه چیز

کسی را همچنان باید خدا را
ترا گر نیست این آن هست ما را

همی درد آن بود ای زندگانی
که چیزی بایدت کان را ندانی

ندانی آن و آن خواهی همیشه
ندانم کین چه کار است و چه پیشه

جز آن هر چه بود باشد همه هیچ
که آن خواهی و آن خواهی دگر هیچ

حکایت

زنی آورد طفلی را ببازار
ز مادر گم شد و بگریست بسیار

زمانی خاک بر سر زد و میریخت
زمانی اشک خون آلود میریخت

چو دیدند غرق خون و خاکش
بپرسیدند از بیم هلاکش

بدو گفتند آخر او چه نام است
بدو گفت او ندانم تا کدام است

بدو گفتند ای دیوانهٔ او
کجا است آخر بگو این خانهٔ او

چنین بچه بگفت افتاد گمراه
که یکذره نیم زان خانه آگاه

بدو گفتند نام آن محلت
بگو تا فارغ آیی زین مذلت

چنین گفت او که بر درد است جانم
که نام آن محلت هم می ندانم

بدو گفتند پس با تو چه سازیم	که تو میسوزی و ما مستمندازیم
چنین گفت او که من سرگشته راه	نیم از مادر و ز نامش آگاه
محلت می ندانم خانه هم نیز	بجز مادر نمیدانم دگر چیز
من این دانم چنین درمانده بیکس	که اینجا مادرم را باید و بس
من این دانم که پرخونست جانم	که مادر بایدم دیگر ندانم
اگر از پای تا سر درد گردی	حریم وصل را درخورد گردی
تو چون در حق نباشی چون علی الحق	تویی در دو جهان مطلوب مطلق
ولی تو تو نهٔ تو عکس اویی	از آن دائم جمیلی و نکویی
اگرچه تو نکویی او نکو بین	چو تو عکسی نهٔ خود آنِ او بین
در این احوال خود تا چه نهاد است	نهٔ نیکو تو او نیکو نهاد است
تو خود را منگر و این جان و تن را	نهاد او نگر نی خویشتن را

حکایت

نگر یوسف در آیینه نگه کرد	بسی تحسین آن روی چو مه کرد
ولی پنداشت آن آیینه نااهل	که او را میکند تحسین زهی جهل
چو گر یوسف جمال تهنیت داشت	ولی آیینه جای تعزیت داشت
اگر معشوق آیینه بدیدی	ترنج و دست را برهم بریدی
چو روی او عیان او نمی شد	ز عشق خویش جان او نمی شد

چو هم در خود نظر کردن نبودش   ز عشق خویش خون خوردن نبودش

دلی گر دیده لطف آن را کردی   ترنج و دست بشکن پاره کردی

ترا گر یوسفی محبوب باید   که تحسینش دیده یعقوب باید

که آیینه زیبا نماید   جمال بی نشان پیدا نماید

ز آدم خویش را آیینه ساخت   جمال خویش را برقع برانداخت

چو روی خود در آیینه عیان دید   جمال بی نشانی در نشان دید

جمال خویش را تحسین همی کرد   هر آن ظن که تحسین کسی کرد

اگر یک آدمیزاد از خیالی   نهد خود را لقب صاحب جمالی

چو آن آیینه در عین غلط ماند   ز لعلش اثر بیرون نخواهد ماند

اگر صد قرن در خلوت نشینی   نه ما روی خود بینی نه بینی

کسی دیدی که روی خویش دید است   کسی بشنید کین هرگز شنید است

اگر عکسی در آیینه ببینی   بجز روی معاینه نبینی

چو روی تو نه باقی و نه فانی   چگونه روی خود دیدن توانی

چو ممکن نیست روی خویش دیدن   بجز آیینه در پیشش دیدن

ولیکن هر دو پیش آیینه آرد   که تا تیره نه بینی روی چون ماه

اگر گیرنده در خود هیچ یابی   همی آن عکس را هم هیچ یابی

نه مرده باش نه خفته نه بیدار   همی اصلا مباش این یاد میدار

تو داری آنچه میجویی در آفاق | تو گر گم تا بیابی همچو عشاق

حکایت

به عیش پاکبازان دل فروز | چنین گفت احمد غزالی پگه روز

که چون بهر جمال یوسف خوب | بمصر آمد ز بیت الحزن یعقوب

در آمد تنگ یوسف پیش او در | گرفت آن تنگدل را تنگ در بر

فغان در بسته بد یعقوب آنگاه | که گو یوسف که افتاد در چاه

بدو گفتند آخر می چه جوے | گرفته در بر او را ای چه جوے

زکنعان بوی پیراهن شنیدی | چو دیدی این دمش گویی ندیدے

جوابی داد یعقوب پیمبر | که من یوسف شدم امروز یکسر

زیوسف لاجرم بوئی شنیدم | که من خود بنده یعقوب بدم

همه من بوده ام یوسف کدامست | چو خود را یافتم این هم تمامست

بجو دیگر سر فرو داری زمانی | بیابی آنچه میجویی نشانی

ولی چون از همه آزاد گردی | که نی عکس شوی نه شاد گردی

ز زیر چرخ گردانت برآرند | برنگ کار مردانت برآرند

حکایت

چنین دادند ره پنهان دمساز | خبر از بوعلی حامد … باز

که گفت ای مرد بی خویش شو بخواند | بدل با خویش کن حیران براند

قبول خویش را مشمر غنیمت
مشو گر مرد شوی هرگز هزیمت
که چون بفریبی از نعمت دمی تو
نگردی از بلا پست غمی تو
چو آرند تت بهر دستی پدیدار
چو دستی را نباشی تو پدیدار
برون این همه رنگی دگرگون
برنگی دیگرت آرند بیرون
اگر این رنگ افتد بر رگ و پیت
دو عالم عنبرین گردد ز بویت
اگر این رنگ یابی پاک بی پیچ
بمست گردد ز روتن جان دگر هیچ
اگر این رنگ یابی ای یگانه
نباید هیچ چیزت جاودانه
همه چیزی چو از تو چیز باشد
ترا کی سیل چیزی نیز باشد
چو دائم تو نباشی بی بهانه
همه چیزی تو داری جاودانه
چو دائم محو باشی در آگهی
ز تو خواهند اما تو نخواهی

حکایت

بمجنون گفت آن یاری ز یاری
که لیلی را تو چندین دوستداری
بدو گفتا بحق عرش و کرسی
که گر من دوستش دارم چه پرسی
رفیقش گفت چندین شعر گفتن
شبانروزیت بی خوردن نه خفتن
میان خاک و خون بودن بزاری
چه بود است این همه بر دوستداری
جوابش داد کان بگذشت اکنون
که مجنون لیلی و لیلی است مجنون
دوئی برخواست اکنون از میانه
همه لیلی است مجنون بر کرانه

چو شیر و می بهم پیوسته گردند ز نقصان دو بودن رسته گردند
یکی چون آشکار انگشت اینجا دوئی را نیست یارا گشتن اینجا
اگر هستی بجان او را خریدار چو تو گم نیستی او را بدیدار
چنان گم شو که دیگر تا توانی نیابی خویش را در زندگانی

حکایت

برای بایزید آمد ز جائی غریبی در بزد چون آشنائی
میان خانه در شیخ نکو رای بفکرت ایستاده بود بر پای
بدو گفتا نکوئی کز کجائیم غریبش گفت مردی آشنائیم
غریبم آمده بهر لقائی بسوی بایزید از دور جائی
جوابش داد شیخ عالم افروز که ای درویش سی سالست امروز
که من در آرزوی بایزیدم بسی جستم ولی گردش ندیدم
ندانم تا چه افتاد و کجا شد نمی بینم مگر از چشم ما شد
چنان در زر وجودش گشت خاموش که میشد قرب سی سالش فراموش
کسی کو جاودانه همچو زر شد ز خود هرگز نداند باخبر شد
ولیکن کیمیا آنست مادام که نور الله نهندش سالکان نام
اگر بر کافری تابد زمانی کند چون رابعه اش مرد جانی
وگر بر پیل زن تابد ز اعزاز چو خرقانیش گرداند سرافراز

وگر بگذرد با معروف گردد ‌ ‌ ‌ ز ترسائی بدین معروف گردد

وگر بیش فضیل آید پدیدار ‌ ‌ ‌ شود از رهزنی با راه اسرار

وگر در جان ابن ادهم آید ‌ ‌ ‌ ولش سلطان هر دو عالم آید

وگر بر تن زند ال گردد آن خاک ‌ ‌ ‌ وگر بر دل زند جانی شود پاک

چو جان در خویشتن آن نور یابد ‌ ‌ ‌ دو گیتی را ز هستی دور یابد

چو جان زان نور گردد محو مطلق ‌ ‌ ‌ ز سبحانی پدید آید انا الحق

چو در صحن بهشت آید باخلاص ‌ ‌ ‌ خطابش آید این از حضرت خاص

که هست این نامه از شاه یگانه ‌ ‌ ‌ بسوی پادشاه جاودانه

چو از خاص خودش پوشیم جامه ‌ ‌ ‌ ز قدوسی بقدوسی است نامه

چو قدوسی توانی جاودان گشت ‌ ‌ ‌ همه تن دل همه تن نیز جان گشت

چو دادت صورت خویش و صفت هم ‌ ‌ ‌ بیا تا بدهدت این معرفت هم

حکایت

مگر محمود میامد ز راهی ‌ ‌ ‌ درآمد پیش خرقانی پگاهی

ولیکن امتحان شیخ را شاه ‌ ‌ ‌ ایاز خاص خود را خواند آنگاه

لباس خود در پوشید آن روز ‌ ‌ ‌ که من جان دارم و شاه دلفروز

دمی چون کرد خرقانی نگاهی ‌ ‌ ‌ بدو گفتا نئی جان دار شاهی

بیاد ابیش همپای شاه درویش ‌ ‌ ‌ که حق اکنون ترا گرد است و ایش

تو ای محمود اگر چه پادشاهی ولیکن دل همی خواهد گدایی

همه ملک جهان داری مسلم همه در دست این بیاید بهم

چو تو در ملک عالم پادشاهی چو بر روحانیان چرا نان پاره خواهی

نه بینی آنکه محمود از ازل بود که او را نیز گوئی این عمل بود

که دریاهای بی پایان صفت داشت جهان پر عارف و پر معرفت داشت

رها کردم همه از بهر آدم برون آمد بدست خلق عالم

بیا کی آن صفت را شد خریدار بدست آن صفت آمد پدیدار

چو من بیمار گشتم زان چه سود است که خود بیمار پرس من نبود است

چو نان و آب جستم از در تو شدم بی این و بی آن در بر تو

که از تو مال و نفس تو خرم باز گر از تو وام هیچ خواهم بری راز

منت با این همه مشتاق و دوست اگر مشتاق من باشی تو نیکوست

عزیزا می ندانم کین چه کارست که دل خونست کی مردم بهزار است

با استغنا ربوبیت بباید ولیکن در عبودیت بباید

خداوندا قوی کاری است آنجا چو مردم کس نه بیند ملک معنا

که مردم در حقیقت چون ایاس است دلی از خاص محمودش لباس است

در اول چون بداد صورت خویش صفات خویش آورد آخرت بیش

گهی نام تو نام خویشتن کرد گه اسم خویش اسم یاد من کرد

ولی چون نیست دستوری چگویم — خدا نزدیک و تو دوری چگویم

بحق تا با خودی ره کی توان برد — ولی گر ز بیخودی این میتوان کرد

اگر تو مشک مو خواهی در اینراه — مباش از آهوی کم در سحرگاه

چنین گفتند استادان پیروز — که آهوئی است اندر چین شبانروز

درین سینه بیخورد خاشاک و خاری — گل خوشبوی جو بیدیک دو باری

چو دارد این حیله در پاکی آنگاه — سر خود سوی صبح آرد سحرگاه

دمی گرداند او پس صبحگاهی — سوی خود در کشد آن دم بگاهی

چو آن دم بگذرد بر خون جانش — شود از ناف او نافه روانش

از آن دم مشک از او آید پدیدار — وز آن دم گرددش خلقی خریدار

که داند آنچنان دم در جهانی — که خون زو مشک گردد در زمانی

چو خونی مشک گردد از دم پاک — بود ممکن که روحانی شود خاک

بلی چون نور حق در جان درآید — تنت حالی برنگ جان برآید

چگویم بیش ازین امکان ندارد — که جانم بیش ازین فرمان ندارد

اگر تو کیمیا سازی چنین ساز — ولی این کیمیا در راه دین باز

چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی — ز جان خود طلب دیگر چه پرسی

بساز این کیمیا گر مرد راهی — که جانرا کیمیائیست این الهی

ورای این ترا اسرار گفتن — روا نبود مگر بردار گفتن

وراي اين مقاماتي دگر هست | ندانم تا کسي را زان خبر هست
بجز رفتن بخود راهي ندارم | که جز دستوري آهي ندارم
بشرح آن اگر آدن آيد آواز | بگويم ورنه اندر پردهٔ راز

در خاتمهٔ کتاب گويد

سخن کز برتر از عرش مجيد است | فرو تر پايهٔ شعر فريد است
زعالمهاي علوي يک بجامر | بگويد آنچه ما الهستيم هرگز
رسانيدم سخن تا جايگاهي | کز کس را نيست آنجا هيچ راهي
دم عيسي ترا پيدا نمودم | چو صبح از دم يد و بيضا نمودم
زچندين باغ کز من يادگار است | جهان چون باغ جنت پرنگار است
جوانمردان بسي تسبيحها را | شوند از باغهاي من و لفرد ز
کسي کز گفتهٔ خود لاف ميزد | نفس چون صبح از دل صاف ميزد
اگر تا دور من ميزيستي او | بمردي گر در اين نگريستي او
بلي چون آفتاب آيد پديدار | نماند صبح را يکذره مقدار
چو بحر شعر من کامل فتاد است | هزاران چشمه بر ساحل فتاد است
چو بحر شعر من بر سر کناري | پديد آورد مردم چشمه ساري
از آن چشمه که خورشيد بلند است | که بذل نور در گيتي فکند است

مدد از بحر شعرم گر نبردی | ز تیغ خویش هرگز سر نبردی
قیامت تیره خواهد گشت خورشید | ولی روشن بود این شعر جاوید
که تا در خلد حوران دل افروز | بلحن عشق میخوانند هر روز
چو شعر من همه توحید پاکست | اگر در خلد برخوانی چه باکست
در گنج الهی بر گشاده | الهی نامه نام این نهاده
بزرگانی که در هفت آسمانند | الهی نامهٔ عطار خوانند
ز فخر این کتابم پادشاهی است | کالهی نامه از نام الهی است
بنو هر ساعتم جانی فرستند | ز غیبم هر نفس خوانی فرستند
چو من از غیب روزی خواره‌ام | چرا در بند هر بیچاره باشم
دل در پس آسانی نرم کرده | نخواهم خوردن نان گرم کرده
شوم وحشی صفت در گوشه بیکس | ز عالم کاسهٔ حمزه مرا بس
چو این وحشی ز حمزه بیقرار است | مرا با حمزه و وحشی چکار است
چو من محبوس این پیروزه بامم | ز دنیا یک در خانه تمامم
چه خواهم کرد طول و عرض دنیا | کبودی سما و ارض دنیا
مرا ملکی که من دارم پسند است | دگر دریابدم چیزی پسند است

چو در ملک قناعت پادشاهم
توانم کرد دائم هرچه خواهم

حکایت

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد ‌‌ نگر بالا و در آن مکتب نظر کرد

یکی را بیش نان و نان خورش بود ‌‌ یکی را نان تنها پرورش بود

بگردن یک از آن یک نان خورش خواست ‌‌ که کارش می‌نشد بی نان خورش راست

دگر یک گفت گر باشی سگ من ‌‌ که همچون سگ نهی انگشت بر گات من

بیابی نان خورش از من وگرنه ‌‌ ترا این نان تنها و دگر نه

چو راضی گشت آن کودک بدان کار ‌‌ دوان شد همچو سگ در ره ملعتا

نهادش رشته بر دندان [گردن] که سگ باش ‌‌ ببانگ سگ در آی و تیز تک باش

بزرگ دینش گفت ای خورد کودک ‌‌ اگر تو بوده در کار زیرک

قناعت کردهٔ بر نان زمانی ‌‌ از این سگ بودنت بودی امانی

بهتر کی نان خورش بایدت لعنت ‌‌ که چون سگ نبایست رفتن

چو سگ تا کی کنی از بس جهانی ‌‌ برای جیفه او چند استخوانی

اگر محمود اخبار عجم را ‌‌ بداد آن فیل لشکر و آن درم را

اگر تو شعر آری فیل داری ‌‌ بیابی یک درم در روزگاری

چه آن گر فیل دارش کم بیارزید ‌‌ پرستار عرقش هم نه ارزید

زهی همت که شاعر داشت آنگاه ‌‌ کنون بنگر که چون بد خواست از راه

بحمد الله که در دین بالغم من ‌‌ بدنیا از همه کس فارغم من

هر آن چیزم که باید بیش از آنست	چرا یارم بچیزی بیش از آنست

حکایت

چنین گفت روزی حق پرستی	که او را بود در اسرار دستی
که هر چیزی که هست و باید نیز	از آن چیزست فراغت به از آن چیز
ترا چیزی که در هر دو جهانست	به از بودش بسی نابود آنست
اگر هر دو جهان دار السلامست	تا ناگاه جانم این تمامست
چو جان پاک در فردوس باشد	مرا صد مشتری در قوس باشد
بهشتی انجمن و همدمی نه	ولی بو ستر عشق و محرمی نه
چو هر همدم که می جستم کجاست	مرا این همدمی همدم کجاست
چو کس را می نجستم همدم خویش	بدا آنجا که فرو گویم غم خویش
مرا در مغز دل دردیست تنها	کز او میزاید این چندین سخنها
اگر کلم گوید دگر بیش گویم	چگویم با کسی با خویش گویم
بر آوردم بنا درد عالمی دست	ندا داد از هیچ نو غم همدمی دست
اگر دادم دهد یک همدمم داد	بداد او داد ما و همدمم داد
اگر چه صبحدم را همدمی هست	ولی صادق ندا دان همدمش هست
ز چندین آدمی در هیچ جائی	نمی جستم سر موئی وفائی
چو در من چیز یک ذره وفا نیست	ز عنصری این وفا جستن روا نیست

چو من محرم نیم خود را زمانی — که باشد محرم من در جهانی

ز همراهان دین مردی ندیدم — ز اخوان الصفا گردی ندیدم

بسی گفتم همانجایم که بودم — همانم گر ازین گفتن چه سودم

دلا چون همنشینانت برفتند — رفیقان و قرینانت برفتند

تو تا کی باد پیمایی ز سودا — سرو تا کی نهی امروز و فردا

بخوردی تو چو بیکاران جهانی — غم کارت نمی بینم زمانی

بکن کاری که وقت امروز داری — که گر کاری نداری سوز داری

همه خفتند چه مستی چه هشیار — تو کی خواهی شدن از خواب بیدار

ترا تا چند ازین باریک گفتن — که می باید ترا تاریک خفتن

چو ابراهیم گفتار آمدی تو — چرا نمرود کردار آمدی تو

چو نتوانی که مرد کار بیری — زهی حسرت اگر مردار میری

بگرد قال آخر چند گردی — قدم در حال نه گر شیر مردی

دل تو گر ز قال آرام گیرد — کجا از حال مردان نام گیرد

چو قشری نیست بیش این قال آخر — طلب کن همچو مردان نام آخر

چو تو عمر عزیز خود بیکبار — نبودی باخبر گویی ترا کار

بتا تو شعری بینم همیشه
ترا جز بت پرستی نیست پیشه

حکایت

پسر پرسید از اویس آن پاک جانی — که میگویند سالی آن فلانی
فرو برداست گوری خویشتن را — فرود آویخته آنجا کفن را
نشسته بر سر آن گور پیوست — ز گریه می ندارد یک زمان دست
بر درد آرام و شب خوابش نماندست — بچشم اشک ریز آبش نماندست
بخوف ترس او در روزگاری — نیفتادست هرگز بر شکاری
تو او را دیده‌ای ای پاک رهبر — اویسش گفت رو آنجایگه بر
چو رفت آنجایگه او را چنان دید — ز بیم تیغ مرگش نیم جان دید
بزاری و نزاری چون خلالی — رخ چون بدر کرده چون هلالی
ز هر چشمش چو سیل خون روانه — دلی پر لطف ربانی بیکرانه
کفن در پیش و گوری کنده در پیش — بشکل مرده بنشسته بر سر
اویسش گفت ای نامحرم راه — بدین گور و کفن ماندی ز حق باز
خیال خویشتن را می‌پرستی — همه گور و کفن را می‌پرستی
ترا گور و کفن معزول کرده — بسی سالت ز حق مشغول کرده
ترا این سال بت گور و کفن بود — که در راه خدایت اهرمن بود
چو آن آفت بدید آن مرد درویش — بشد جان از دل پر درد درویش
چو از سر حقیقت دور افتاد — بزد یک نعره و در گور افتاد

چو مرغی پر پرید از دام هستی | برد و باز رست از بت پرستی

چنین کس را که زهد بی حسابست | چو از گور و کفن چندین حجابست

حجاب تو ز شعر افتاد آغاز | که می مانی بدین تا از خدا باز

بسی بت بود گوناگون شکستم | کنون در بند شعرم بت پرستم

هزاران بند چون بر فکندم | کنون از عشق بت پابست بندم

ببرّم گر سر کت پند گیرم | وگرنه سرنگون در بند میرم

به بت چون از خدائی باز گردم | چگونه با خدا همراز گردم

بلائی کان مرا در گردن آمد | یقین دانم که آنهم از من آمد

سخن چندین که بر تو خواند عطار | اگر بر خویش خواندی هیچ یکبار

بقدر راز چرخ هفتم برگذشتی | ز خیل قدسیان بر تو گذشتی

زهی قصه که از شوخی گشاد | سگی بر بد شود مردم گرفتار

دلا چون نیست منزلگاهت اینجا | نگونسار زیست آخر چه راهست اینجا

سر از آبی و چاهی برمیاور | فرو شو خون و آهی برمیاور

زمان بودی بسی اکنون چو مردان | ز سر تا پای خود را گوش گردان

بسی آفت که گویا از زبان یافت | چو صامت بود از عزت نشان یافت

قلم در سر زدن دایم از انست | که او را در دهانی دو زبانست

ترازو چون زبان بیرون دار از کام | بیکجو حسابش کرد ایام

زیک عضو تو فردا روز محشر	زبانت بند خواهد کرد داور

از آن سوسن بآزادی رسیدست	که او با ده زبان گنگی گزیدست

چو خواهی گشت همچون کوه خاموش	کفی بر لب چو دریائی مزن جوش

حکایت

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون	حکیمی گفت ای شاه همایون

چو زیر خاک میگشتی چنین گم	چرا میکردی آن چندان تنعم

دریغا و دریغا روزگارم	که دایم جز دریغا نیست کارم

چو نقد روزگار خود بدیدم	امید از خویشتن کلی بریدم

همه در خون جان خویش بودم	که تا بودم زیان خویش بودم

بامید بهی تا کم خبر بود	همه عمرم بسر شد در تبه بود

جهان چو صحتم بستد مرض داد	جوانی برد پیری در عوض داد

چو من هم نیستم در جسم و جانی	نخواهم من که باشم یک زمانی

بجز مردن مرا روئی نماندست	از آن کز زندگی بوئی نماندست

اگر چه از فنا موئی ندیدم	بجز فانی شدن روئی ندیدم

مرا گه ماتم است و گاه عیدست	که گاهی وعده و گاهی وعیدست

ولی بود از همه ملکت جهانم	همه خون گشت و دیگر می ندانم

زهی اندوه گوناگون که دل راست	زهی هم آتش و هم خون که دل راست

فرو رفتن درین دریا یقین است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ولی تا چون برآیم هم همین است

چو من اندر کف دل هیچ دارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو نی هیچم چو دل هیچ دارم

همه عمرم در افسانه بسر شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که خواهد از پی عمری دگر شد

تهی دستم که کارم بر خلل ماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز حسرت پای جانم در وحل ماند

چو قوم موسی ام در تیه مانده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که هم تعطیل و هم تشبیه مانده

همی نی خوانده و نی رانده ام من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میان کفر و ایمان مانده ام من

کنون در گوشهٔ حیران نشستم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ستون کردم بروی زیر دستم

گرت اندوه من باید جهانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نزدیکم بنشین زمانی

که چندانی غم و اندوه دارم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که گوئی بر دلم صد کوه دارم

مرا در دست هر ساعت هزاران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بر دل درد میبارد چو باران

چو گل عمر عزیزم بر سر خار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بپایان بردم من بر سر کار

چو نتوان شرح کردن سرگذشتم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زبان در کام بودم گنگ گشتم

نگویم کانچه گویم هست گفته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرا گویم خلایق جمله خفته

زبان علم هیچ شد چو خورشید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زبان حیرت گشاده است و دید

چو هستی حیرت خود پاک گفتم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو هستی خاک بر خاک خفتم

مرا گوئی مگو دیگر مگو هم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چنانم می بسوزم گر نگویم

ز من دانم سخن پرسید آخر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز سوز من سخن پرسید آخر

عزیزا با تو گفتم ماجرائی　　مدار از من دریغ آخر دعائی

گر از تو یک دعائی آید　　مرا صد نور از آن در خاک آید

کسی را چون بچیزی دست نرسد　　وگر گه گه رسد پیوسته نرسد

همان بهتر که بی روی و ریائی　　سحرگاهان بسازد با دعائی

کنون از اهل دل در خلوت خاص　　دعای خویش میخواهم باخلاص

غرض زین گفتگویم جز دعا نیست　　که کاری بی غرض جز از خدا نیست

عزیزا با تو گفتم حال مردان　　تو گر مردی فراموشم مگردان

ترا گر ذرهٔ زان راز روزیست　　همه ساز تو دایم سینه سوزیست

اگر ماتم زده باشی درین کار　　ترا نوحه گری باشد سزاوار

ولی خود تو ز رعنائی چنانی　　که نوحه بشنوی بازیچه دانی

که نوحه لایق آزادگانست　　که نوحه قرب کار افتادگانست

اگر تو عاشقی گم کرده یاری　　تو آن سرگشتهٔ افتاده کاری

که میجوئی ز گم گشته نشان باز　　وزین جستن نه استی یکزمان باز

چو چیزی گم نکردی ای عجب این　　که میجوئی تو چندین طلب بین

حکایت

چنین گفت آن یکی با خاک بیزی　　که میباید بگفتم از تو چیزی

که گم ناکرده میجوئی تو عاجز　　نیابی چیز گم ناکرده هرگز

عجب‌تر گفت گر چیز دگر هست　　　که گم گردد اگر بد هم در دست

بغایت می برنجم وین شگفتی　　　بسی پیش است زان اول که گفتی

نه بتوان یافت نی گم میتوان کرد　　　نه هم خاموش است و نی بیان کرد

غرض این است تا تو تو نباشی　　　نه آن باشی و نی این هر دو باشی

حکایت

بزرگی گفت ز ایوب پیمبر　　　که چندان حال گشت از کرم مضطر

ز چندان رنج آسه بود مقصود　　　چو گرد آبی نجاتش داد معبود

دگر بار اره بر سر بر آری　　　بدو گفتا اگر آهی بر آری

کنم از انبیا سترده نامت　　　ز رنجم تا کند اره تمامت

عجایب بین از آن بیت آه میخواست　　　وز این یک خامشی راه میخواست

نه آهی میتوان کرد از بر خویش　　　نه خامش میتوان بد این بیندیش

چو دریا است این و چشم جانی　　　نه پیدا است درای گرانی

در این دریا نه خاموشی نه گفتار　　　نه ساکن آمدن لایق نه رفتار

جوانمردا تو چندان پیچ پیچی　　　چگونه من شوی چون هیچ هیچی

هزاران پرده بیش از ظلمت و نور　　　چگونه منقطع گردد ره دور

هزاران بند داری تا قیامت　　　چگونه رهبری سوی سلامت

مگر از هیبتی بر جهر نقابی　　　ز لطف حق بتابد آفتابی

که چون آن لطف از پیشان بتابد | هزاران درد را درمان بیابد

حکایت

یکی اعرابی آمد پیش مهتر | کنار خویش محکم بسته در بر
بدو گفتا که من اسلام آرم | اگر گوئی چه دارم در کنارم
پیمبر گفت داری یک کبوتر | گرفته دو کبوتر بچه در بر
ز صدق معجز آن صدر عالی | بصدق دل مسلمان گشت حالی
بدو گفت این که گفتستی پیمبر | پیمبر گفت حق سلطان اکبر
درآمد هر که آنجا از عرب بود | ز مهر آن کبوتر در عجب بود
که آن هر دو کبوتر بچه محکم | بزیر اندر کشیده بود در هم
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار | شما را چه عجب آید ازین کار
بحق آن خدائی کاشکارا | بخلق خود فرستادست مارا
که بر هر عاصئی کو در جهانست | خدا صد بار مشفق تر از آنست
که این مادر برین دو بچه امروز | کز او گشتند جمله شفقت آموز

حکایت

چنین نقل درست آمد ز اخبار | که فردا بندهٔ باشد که جبار
دهد هفتاد بار آواز خویشش | که سر از شرم او برنا ورد پیش
خدا میگویدش کم سوز آخر | که روز آشتی است امروز آخر

بر آر از پیش سرناکی از انگاه — همه ناکردنیها کرده انگاه
عزیزا کار آسانست با حق — که از در داست در مانست مطلق
چو آسانست با حق جاودانی — روا نبود که تو دشوار مانی

حکایت

شبی بوسهل صعلوکی سحرگاه — چنان در خواب میدیدی که ناگاه
در آمد بو سعید مهنه از دور — فرو میریخت هر دم عالمی نور
از او پرسید کای شیخ هنرجوی — خدا با تو چه کرد آنجا خبر گوی
که میسوزم من از بیم عقابش — چنین از بو سعید آمد جوابش
که با حق کار آسان تر از آنست — که خلق بی سر و بن را گمانست
اگر لطف خدا یار تو گردد — جهان پر رونق کار تو گردد
بصد عصیان اگر مشغول باشی — چو یک طاعت کنی مقبول باشی

حکایت

پیمبر گفت پس مفسد زنی بود — که در دین هیچ گلگونه دامنی بود
مگر میرفت در صحرا براهی — پدید آمد میان راه چاهی
سگی را دید آنجا ایستاده — زبان از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترک کار خویشتن کرد — ز موزه دلو و ز چادر رسن کرد
کشید آبی بسگ داد و خدایش — گرامی کرد در هر دو سرایش

شب معراج دیدم همچو ماهش ... بهشت عدن گشته جایگاهش

ز ن مفسد سگی را داد آبی ... جزا بودش ز حق چندین ثوابی

اگر یک دل کنی آسوده یکدم ... ثوابش بر نتابد هر دو عالم

برای آنکه دل بیخویش باشد ... ثوابش از دو گیتی بیش باشد

خودی ضعف است بیخود شو بهمت ... که تا در بیخودی برسی برفعت

خودی ابلیس را ملعون آمد ... منی بر دیگری افزونی آمد

ز ابلیسی چو ذکر پاک کردی ... چو آدم سخت نیکو حال مردی

چو ابلیس از منی آورد خوابت ... ز رحمت میکند نومید جانت

حکایت

مگر شبلی امام عالم افروز ... گذر میکرد در عرفات یکروز

نهادش چشم بر ابلیس ناگاه ... بدو گفتا که ای ملعون درگاه

چو بی اسلام داری سر طاعت ... جدا کردی میان این جماعت

جگر خون شد از این تاریک روزت ... امیدی می بود از حق هنوزت

چو بشنید این سخن ابلیس پر غم ... زبان بگشاد و گفت ای شیخ عالم

چو حق را صد هزاران سال جاوید ... پرستیدم میان بیم و امید

ملایک را بحضرت ره نمودم ... بهر سر گشته آن درگه نمودم

ولی برداشتم از نیت او ... مقرب بودم بوحدانیت او

اگر بی علتی با این همه کار	براند از درگه خویشم سگوار
که کس را بهره نداشت از خلق درگاه	که گوید از چه در گردیش با گاه
اگر بی علتی بپذیردم باز	عجب نبود که بنوازدش آواز
چو بی جرمی شدم هم رانده او	شوم بی علتی هم خوانده او
چو در کار خدا چون و چرا نیست	امید از حق بریدن بیش روا نیست
چو قهرش کرد حکم و راندم آغاز	عجب نبود که فضلش خواندم باز
نمیدانم نمیدانم الهی	تو دانی و تو دانی آنچه خواهی
یکی را خوانده با صد نوازش	یکی را رانده با صد گدازش
نه زین یک طاعتی نی زان گناهی	بحکم تو کسی را نیست راهی
بحق آنکه تو با کس نمانی	بلکه آن ساعت که تو کس را نمانی
ز جرم و ناکسی من گذر کن	بفضلت در من ناکس نظر کن
مکش در پای پیل قهر زارم	که من دل زهرهٔ موری ندارم
مرا چون پهلوی یک مور نبود	به پیش پیل قهرت زور نبود
من غمگشته را دلشاد گردان	بلطفت پا گرفته آزاد گردان
اگر کردم بدی با خویش کردم	نه از فضل تو آن بدبیش کردم
اگر نیکست و اگر بد کرده ام من	تو میدانی که با خود کرده ام من
چو از نیکی شد و بد من بیازی	ز هر دو بگذری کار من بسازی

اگرچه بستهٔ نیک و بدم لیک
نمی‌گویم ز نیک و بد بد و نیک

چو بی علت بسی دولت دهی تو
کنون هم نیز بی علت دهی تو

چو بی علت عطا دادش وجودم
همی بی علتی کن غرق جودم

چو نیست از رنج من آسایش تو
که علت نیست در بخشایش تو

مدر از کرده من پردهٔ من
خطی درکش بگیرد کردهٔ من

نه آن کافر که او دیندار گردد
در اوّل روز مرد کار گردد

ز چندین ساله کفر از یک شهادت
دهد غسل دلش عین سعادت

خدایا گرچه در خون آمدم من
همان انکار کاکنون آمدم من

چو آن کافر پشیمانیم ز انکار
همی چون تو مسلمانیم انگار

حکایت

چو در نزع اوفتاد آن مرد بسطام
بیاران گفت ای قوم نکونام

یکی زنار آریدم هم اکنون
که تا بر بندد این مسکین مجنون

خروشی از میان قوم برخاست
که از زنار ناید کار تو راست

چگونه باشد ای سلطان اسرار
میان را بربندد آنگاه زنار

دگر درخواست زناری ز اصحاب
نمی آورد کس آن کار را تاب

بآخر کرد شیخ الحاح بسیار
نمی‌دانست کس در پای آن کار

همی گفتند اگر بر شیخ تقدیر
شقاوت خواست آنرا چه تدبیر

یکی زنار بستش آوردند اصحاب ‌‌ ‌ که تا بربست و بگشاد از دو چشم آب

پس آنگه روی را در خاک مالید ‌ ‌ بسوز جان و درد دل بنالید

بسی افشاند خون از چشم خونبار ‌ ‌ وز آن پس از میان ببرید زنار

زبان بگشاد کای قیوم مطلق ‌ ‌ بحق آنکه جاویدان توئی حق

که چون ایندم بریدم بند زنار ‌ ‌ چو آن هفتاد ساله گبر انگار

نه گبری گر در ایندم باز گردد ‌ ‌ بیک فضل تو صاحب راز گردد

من آن گبرم که ایندم باز گشتم ‌ ‌ چو گر دیر آمدم هم باز گشتم

بگفت این و شهادت تازه کرد او ‌ ‌ بسی زاری بی اندازه کرد او

اگر صد راه افزون آمدم من ‌ ‌ همان انگار کاکنون آمدم من

چو دانم من همه هیچم الهی ‌ ‌ ز هیچی این همه پس می چه خواهی

چو دارم درد بی اندازه دارم ‌ ‌ ز مال و ملک قلبی تازه دارم

چه دل دارم خرابی و کبابی ‌ ‌ چه میخواهی خراج از خرابی

اگر تو عجز میخواهی بسی هست ‌ ‌ ندانم تا چه من عاجز کسی هست

غمم جز تو دگر کس می نداند ‌ ‌ تو میدانی اگر کس می نداند

چرا گویم چو دانم ناظری تو ‌ ‌ چرا جویم چو دانم حاضری تو

تو خود بخشی اگر جویم وگر نه ‌ ‌ تو خود دانی اگر گویم وگر نه

که با بی سرتنم افتاده در بند ‌ ‌ چه برخیزد از این بی سرتنی چند

چو از خدمت نه سودت نی زیانست | همه رحمت برای عاصیانست

حکایت

به پیش کعبه ابراهیم ادهم | بحق میگفت کای دارای عالم
مرا معصوم دار و بیگنه دار | گناهی کان رود زانم نگهدار
یکی هاتف خطابش کرد آنگاه | که این عصمت که تو خواهی درگاه

همین بوداست از من خلق را خواست
اگر کار تو و ایشان کنم راست

که تا جمله بهم معصوم مانید | همه از رحمتم محروم مانید
اگر معصوم هستم جاودان من | گر آمرزم آخر آن زمان من
چو من از عمر هیچ سودی ندیدم | زیانی دیدم بسی سودی ندیدم
هزاران بحر رحمت بیقیاست | ولیکن بنده را جای هراس است
نمیدانم که تا حرمان من چیست | طریق عقل سرگردان من چیست
ندارم در جهان جز نیم جان من | ز درد او زبان ترجمان من
بمردن میرسیم زین بند کاسفی | اگر از هم رهائی میتوانی
ز سر تا پای من جای نظر هست | که بروی هر زمان زخمی دگر نیست

حکایت

یکی رندی میان داغ و درد | ستاده بود بر دکان مردی

از او میخواست چیزی می ندانم — بسی در پیش دکان ایستادش

زبان بگشاد دکان دار پر پیچ — که تا تو زخم نخوری ندهمت هیچ

چو کردی زخم از من نقد میجوی — وگرنه همچنین میباش و مگوی

برهنه کرد رند اندام حالی — بدو گفتا نگه کن از حوالی

اگر بر من ز سر درگیر تا پای — توانی دید بی صد زخم یکجای

بگو کانجا که زخمی را رسانم — که بی صد زخم جائی می ندانم

اگر بی زخم هیچ ست جایگاهی — نداند چشم زخم از تو گناهی

چو نیست از پای تا سر بی جراحت — بده چیزی که یابم از تو راحت

تنم چون جمله مجروح است اکنون — ازین بیش طمع بت روح است اکنون

خدایا ما چو آن رند گدائیم — که بر تن نیست بی صد زخم جائیم

ز سر تا پای من چندانکه جوئی — جراحت تر بود چندانکه جوئی

دمی اندم براحت می برآرم — که سر از صد جراحت می برآرم

اگرچه پای تا سر عین دردم — ز دردم کافرم گر سیر گردم

غم تو بایدم از عالم تو — ندارم غم چو دارم من غم تو

دریغا جان ندارم صد هزاران — که در پای غمت ریزم چو باران

چو حرف های هوا آید بگوشم — همه دریای وهود در خروشم

ترا دیدم خودی خود ستردم — بتو زنده شدم وز خویش مردم

اگر دائم چنین باشد محالست ... وگر با خویشتن رفتم زوالست
خدایا دست این شوریده دل گیر ... خلاصم ده ازین زندان دلگیر
در آنساعت که جان آید بحلقم ... نماند هیچ امیدی بخلقم
تنم را روشنائی لحد بخش ... دلم را آشنائی ابد بخش
چو زائل گردد این ملک وجودم ... مکن بی بهره از دریای جودم

حکایت

چو هارون الرشید آن مرد بیدار ... بدام مرگ می‌آمد گرفتار
فرود آمد ز تخت و تاج انداخت ... میان خاک و خاکستر وطن ساخت
نهاد آنگه بزاری روی بر خاک ... زبان بگشاد و گفت ای داور پاک
بحق آنکه هستی حق تعالی ... که هرگز نیست ملکت را زوالی
که رحمت کن بر این بیچاره و خوار ... که ملکش را زوالی آمد پدیدار
ازانست این همه غم بر دل مست ... که تا خود آخرین دم چون دهد دست

حکایت

چو آمد شیخ اقطع را اجل پیش ... بصد زاری بسی بگریست بر خویش
بدو گفتند ای شیخ نکوبخت ... ز بیم مرگ می‌ترسی چنین سخت
چنین گفت او که من مشتاق مرگم ... بجز مرگی ز عالم نیست برگم
ولی من زان همی ترسم بصد باب ... که افتاد این دمم کشتی بغرقاب

نیم آگاه لیکن بشستی تمامست — فتند در قعر یا یابد سلامت

اگر قهری کند شد غرقه کشتی — وگرنه دائماً گردم بهشتی

کنون در معرض این دو مقامم — از آن گریم که تا اهل کدامم

کسی بر خشک کشتی راند صد سال — کنون گر غرقه گردد چون بود حال

ولی امید این بس گشته آنست — که حفظ حق در آندم چو رجانست

حکایت

عزیزی بود چون سر شب بخفتی — شهادت از سر صدقی بگفتی

بحق آنگاه گفتی ای خداوند — کرم کن این امانت گیر بچند

کامینی چون تو در روی زمین نیست — چه میگویم که غیر تو امین نیست

که هر وقتی که در مانم تو دانی — در آن درماندگی درمن رسانی

چو نزدیک آمدش مرگ جهانسوز — زبانش بسته آمد سه شبانروز

چو جز دو دم نماند او را زیادت — گشاده شد زبانش در شهادت

شهادت چون بگفت القصه جان داد — یکی هاتف ز حال او نشان داد

که هان ای مردبستان این امانت — که هر شب میسپردی در دیانت

که تا آگاه گردد مرد هشیار — که ضایع نیست کار نیکوکار

خدایا گر دل من پر امیدست — ز طاعت نیست از موی سپیدست

چو عفوت را سر موئی سبب نیست — اگر بخشی بیک مویم عجب نیست

حکایت

امام الدین سجاوندی بمجلس | چنین گفت کای خلق و هم کس
نه کور را گدائی نیست ... | مرا هست این گدائی در زیادت
مرا یک بنده می باید ... | که تا از رحمت این پیر بسیار
یکی یک بنده و دیگر دوم گفت | دگر یک پنج دیگر بیش و کم گفت
بریشان گفت چون ... پیرم ورا | چو خویشم من ... باید نیز آنجا
چو مجلسیانش این پاسخ شنیدند | همه یکبارگی دم درکشیدند
دوم مجلس سوم همان خواست | نمیشد بنده پیرش ز کس راست
شکایت کرد پیر و گفت آنگاه | نبودم من ز مجلسیانم آگاه
که بینم هر از ایشان این دلیلی | کنند از بنده با من بخیلی
دلا گفتم که از ایشان نیست تقصیر | دمی چون بنده می باید پیر
همی گشتیم گرد شهر بسیار | نمی آرد چنین بنده کسی قرار
که میگویند اگر در اضطراریم | ولیکن از حق تعالی شرم داریم
که بفروشیم هرگز بنده پیر | که از این بسیار باید خورد تشویر
چو بشنید این سخن آن پیر جاست | چنین گفت او که آمد کار من راست
از این بنده مرا مقصود این است | که گویم عاقبت محمود این است
چو نیست امروز مخلوقی روادار | که گردد بنده پیری دل افکار

خداوندا کریمی روز پیری / کجا بنده فروشد در اسیری
اگر چه جمله در تقصیر گشتم / مرا مفروش کآخر پیر گشتم

حکایت

کنیزی داشت عبدالله مسعود / که صد گونه هنر بودیش موجود
مگر چون احتیاج آمد بدیدار / طلب کرد آن کنیزک را خریدار
کنیزک خود چنین گفت ای دلاور / برو جامه بشوی و شانه کن سر
که تا بفروشمت چون احتیاج است / که تن را بر خرابی دل خراجست
کنیزک چون همی فرمان او کرد / دو سه موی سپید از سر فرو کرد
بآخر چشم چون بر مویش افتاد / هزاران اشک خون بر رویش افتاد
چو عبدالله مسعودش چنان دید / دو چشمش همچو ابری خونفشان دید
بدو گفتا چرا گریندهٔ تو / چنین خود را چرا افکندهٔ تو
نخواهم بیع کردم با تو خاموش / که بفروشم ترا گر می فروش
کنیزک گفت من گریان نه زانم / که در حکم فروش تست جانم
ولی من زان سبب گریم چنین زار / که عمری کرده ام پیش کسی کار
که یافت از خدمتش مویم سپیدی / بآخر کار آمد ناامیدی
چرا بودم بخدمت پیش مردی / که بفروشد مرا آخر بدردی
چرا کردم جوانی خرج جائی / که در پیری نهندم در بهائی

چرا بردم بجائی روزگارم | اگر آن خدمت فردوس آرد بارم

چرا بر درگه غیرم ره بود | چو درگاهی چنان در پیشگه بود

کسی را چون چنان درگاه باشد | بدرگاه دگر چون راه باشد

تو ای خواجه حدیث من تو بنیوش | اگرچه من نه ارزم هیچ بفروش

درآمد جبرئیل آنگاه حالی | به پیش صدر و بدر لایزالی

که عبدالله را گوای وفادار | مباش این درد را آخر روادار

سپیدی یافت در اسلام مویش | چرا آزادی نخواهد بود در رویش

خدایا چون ترا حلقه بگوشم | میفکن روز پیری در فروشم

گر از طاعت ندارم هیچ روئی | سپیدم هست در اسلام موئی

اگر بفروشیم جان سوختن راست | که دوزخ آنزمان افروختن راست

ز جان سوزی و دلسوزی چه خیزد | ز موری در چنان روزی چه خیزد

بحق عزت ای داننده راز | که اندر خندق مکرم میندار

بدست قهر چون موم مگردان | ز فضل خویش محرومم مگردان

همه نیک و بدم ناکرده انگار | ز فضلت کن رهائی من بیکبار

که هر نیک و بدی کان از من آمد | مرا ناکام عقل در گردن آمد

مرا گر تو نخواهی کرد بیدار | بخواب غفلتم در مرده انگار

چو من سرگشته هستم تو بلندی | بلندم کن چو پستم او فکندی